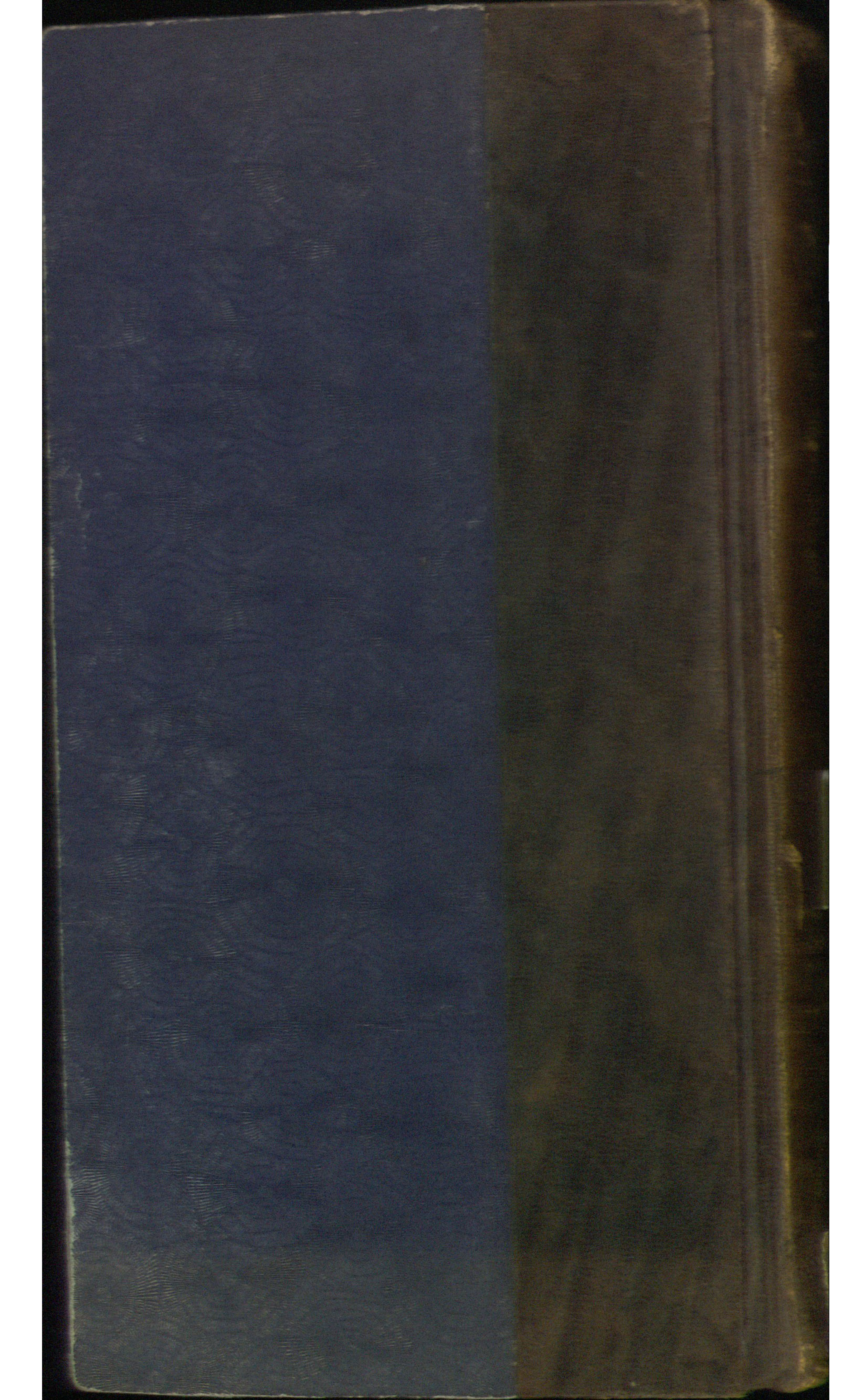
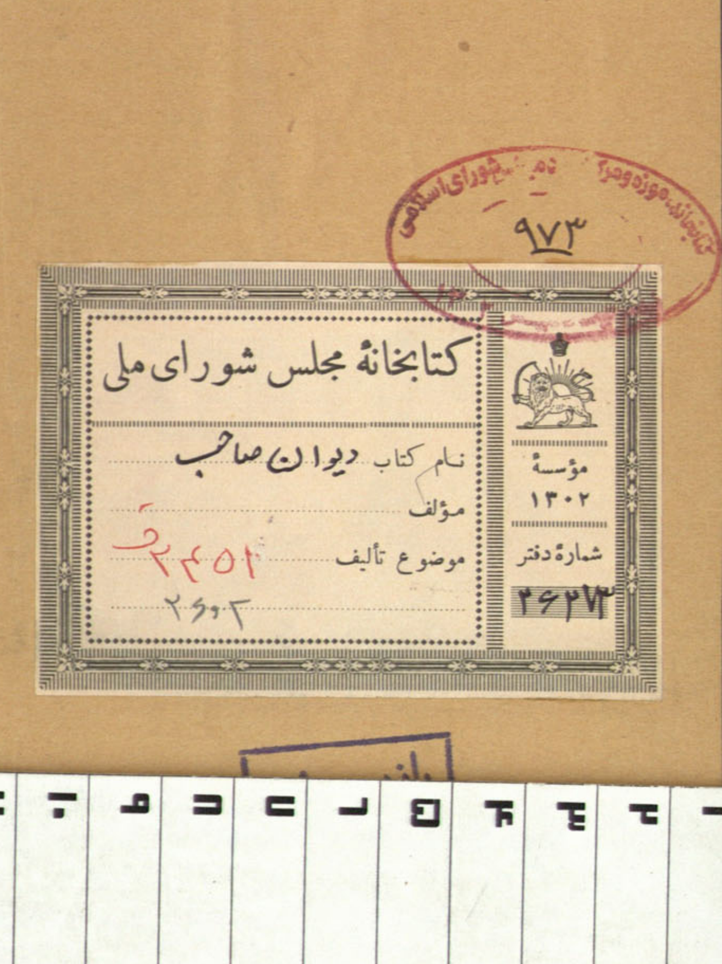
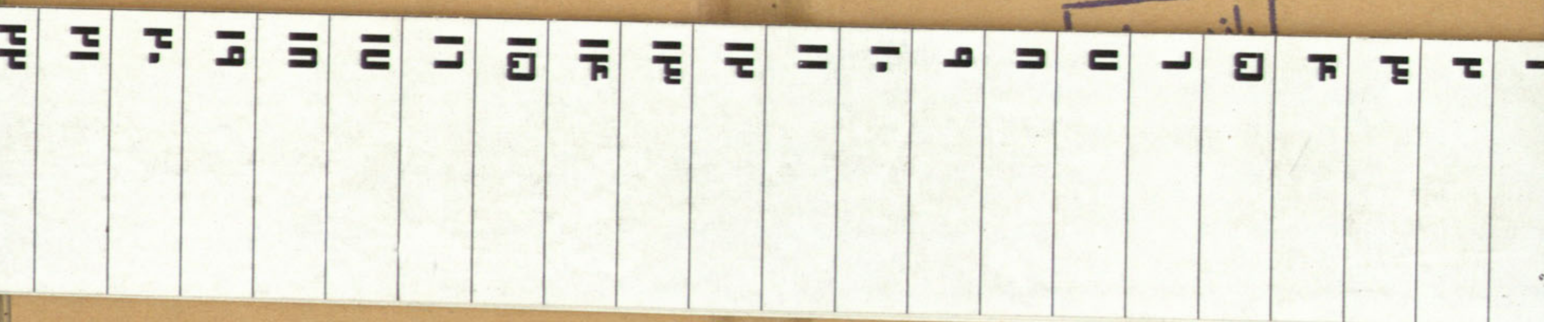
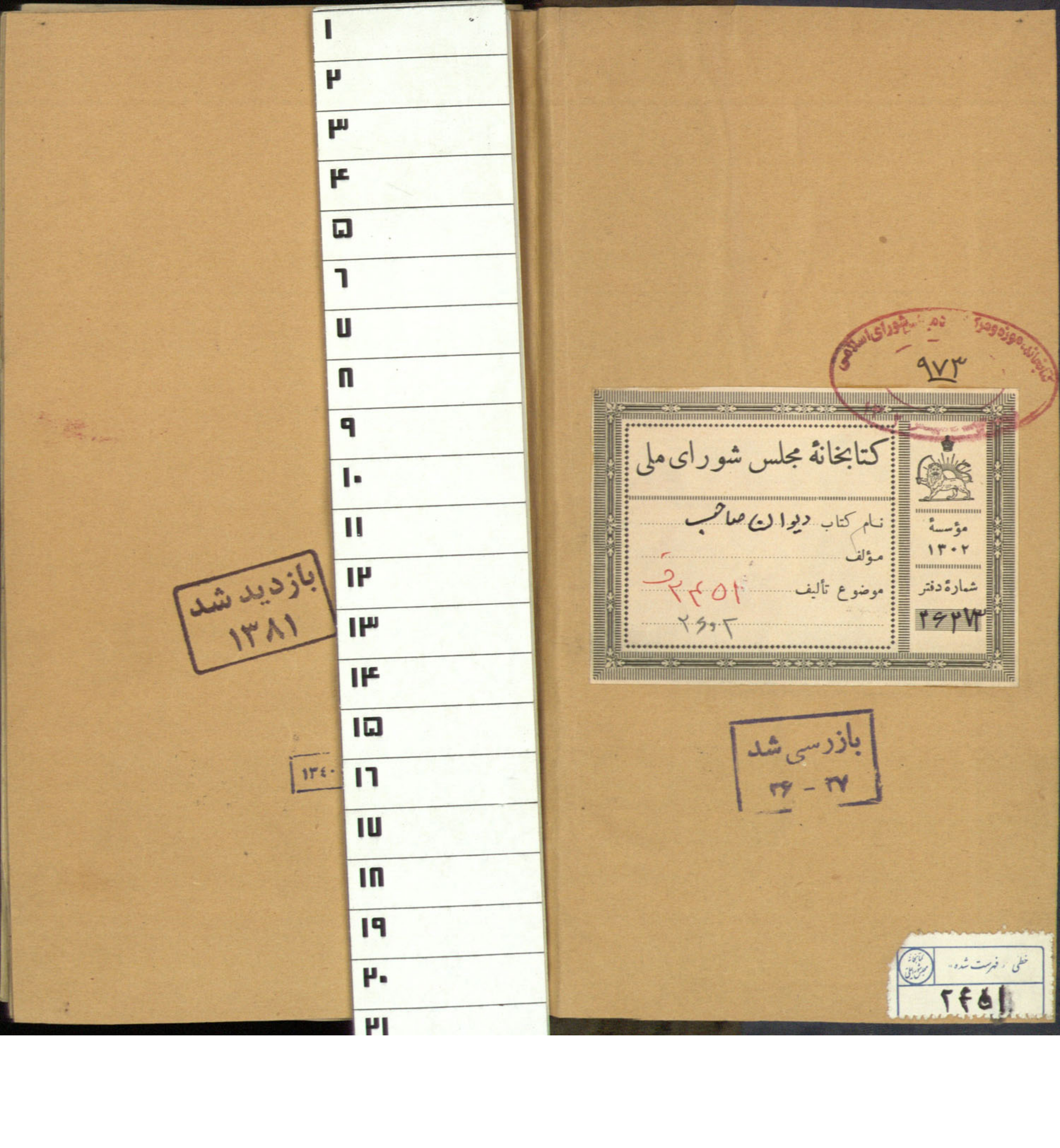
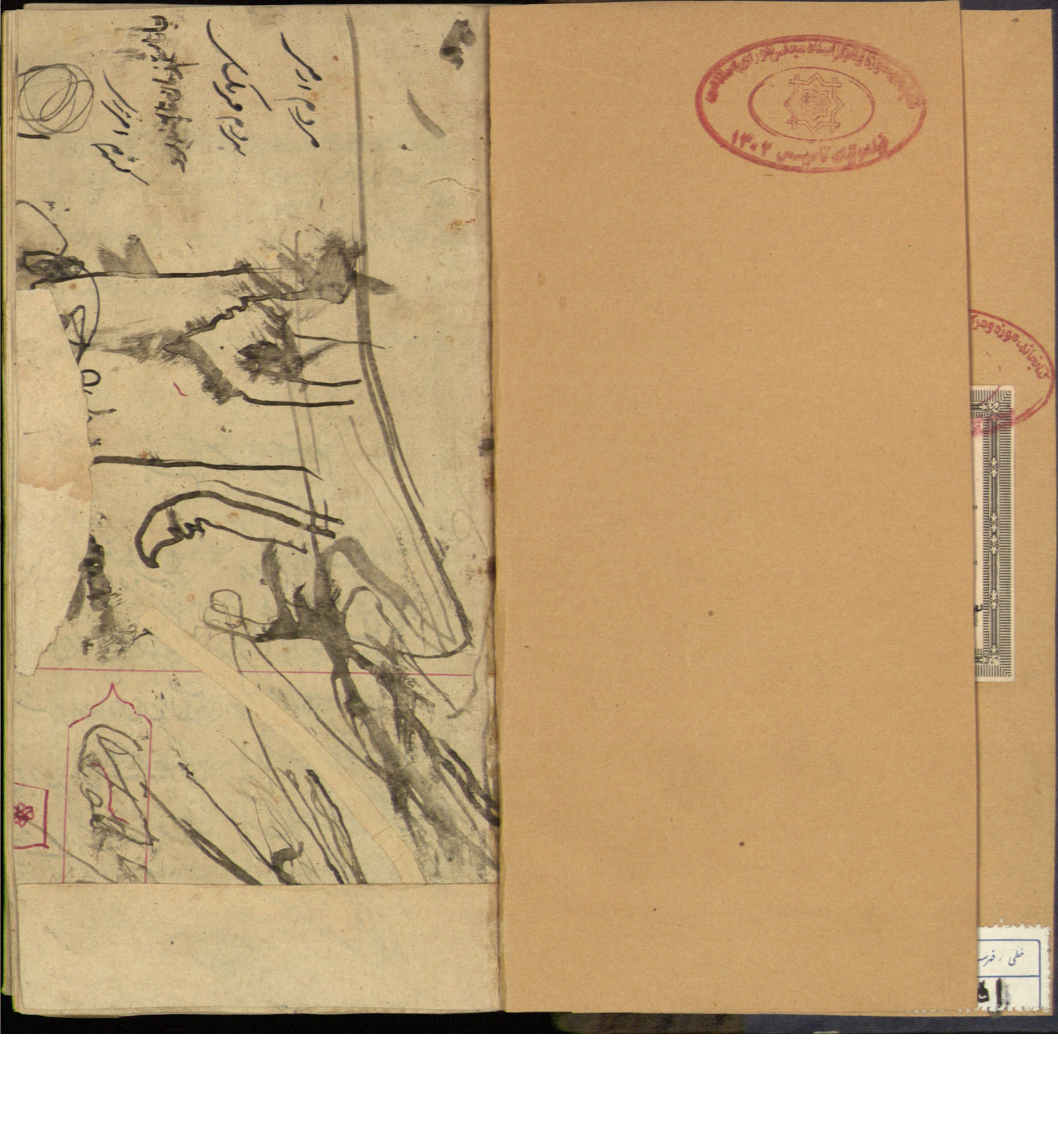


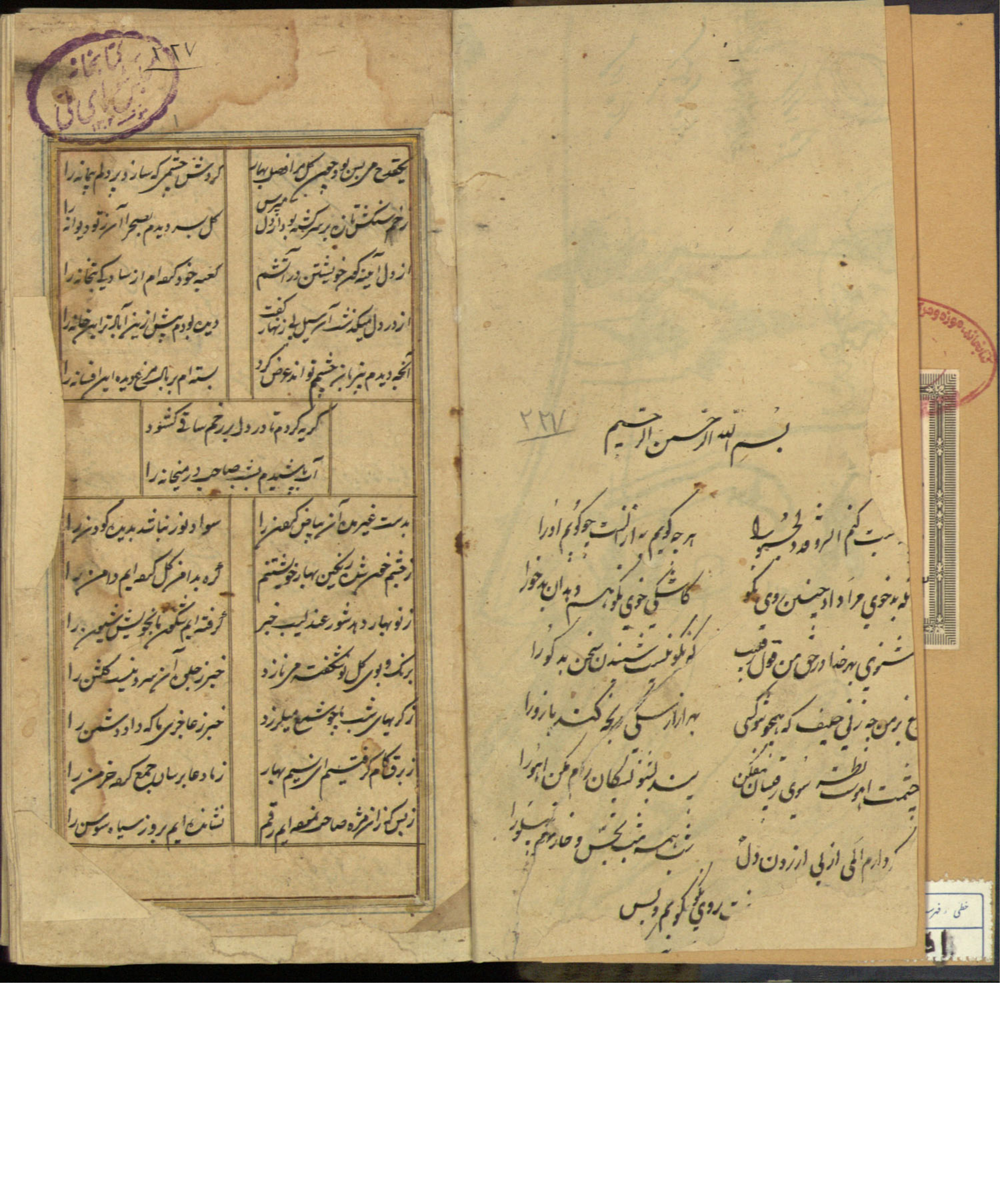








بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان صاحب
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ
۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی فهرست شده
۲۴۵۱





یکصبح می بین بو و چیدن گل برافصل بهار / گردش چشمی که سازد بر دلم پیمانه را

زخم سنگش تا زبر سر گشته بود از دل بپرس / گل بسر دیدم بصحرا آمد از تو دیوانه را

از دل آیینه کم خویشتن در آتشم / کعبه خود کرده ام از سادگی بتخانه را

از در دل میگذشت آن سیل بی زنهار گفت / دین نبودم پیش ازین آباد تا بتخانه را

آنچه دیدم نیز باز از چشم نتواند عوض کرد / بسته ام بر بال مرغ دیده این افسانه را

گریه کردم تا در دل بر رخم ساقی گشود / آب را نشنیدم شب صاحب در میخانه را

بدست غیر من آن بیاض گردن را / سواد نور نباشد بدین کودن را

ز چشم حسن شکن رنگین بهار خویشتنم / گره بدامن گل کرده ایم دامن را

ز نو بهار دهد شور عندلیب خبر / گرفته ایم شکوه با نجوش نشیمن را

برنگ و بوی گل او شگفته می نازد / خبر ز جلوه آن سرو نیست گلشن را

ز گریه های شب ما چو شمع میلرزد / خبر ز عاجزی ما که داد دشمن را

ز برق کام گرفتیم از نسیم بهار / ز ما دعا برسان جمع کرده خرمن را

ز بس که از مژه صاحب نمونه ایم رقم / نشانده ایم بروز سیاه سوسن را

بسم الله الرحمن الرحیم

...بت کنم الهی و ... / هر چه گویم به از آنست چو گویم او را

...که بخوی مرا داد چنین روی نکو / کاشکی خوی نکو هم بدهد آن بدخو را

...شنوی بهر خدا در حق من قول رقیب / که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

...ح بر من چه زنی حیف که همچو تو کسی / بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

...چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن / بند با تو سگان رام مکن آهو را

...دارم الهی از بی آزردن دل / شب همه شب بنجس و خار نهم پهلو را

...ت روی نکو گویم و بس

از میان خلق بیرون میبرد سودا مرا / تنهای غافل ترا و گوشه صحرا مرا

آسمان خواندم بپوشید تا بان احترام / می‌کند این پرده خاکستری رسوا مرا

یاد او هر کس کند از من بخاطر آورد / نقش کیست حسن او بر پرده دلها مرا

در ته یک پیرهن خوابیم ما با شاخ گل / می‌شناسد کز بالد دست تا پیما مرا

center: گر نسازد چرخ با من من توانم ساختن / بس بود ته شیشه صاحب از پی مینا مرا

بمال چشم چو مهتاب گل ز خواب اینجا / برآ چو ماه شب افروز از نقاب اینجا

بچهره ها ننشیند غبار غربت ما / بروی رنگ بریزند گلاب اینجا

هوای منظر رو خانیار اگر داری / بیار خانه تن را بکن خراب اینجا

دل تو طاقت روز شماری که دارد / بریز دانه اشک و بکن حساب اینجا

مباد آن گل رعنا ورق بگرداند / گل شکفته بسر زن ز آفتاب اینجا

برشته گوهر یکتا کجا تواند بست / کمر چو موی نگردی ز پیچ و تاب اینجا

هوای گلشن فردوس بر دلم نگذشت / چه نقشها که زدی از هوا بر آب اینجا

اگر شراب تجلی بجام میخواهی / چو لاله بر سر آتش بنه کباب اینجا

گرت هواست که آن نقاب گل بکشی / ز روی پر عرق گل بکن حجاب اینجا

بروز حشر اگر با بیان گل خواهی / من کتان دل خود بماهتاب اینجا

زبس که باده مینای اشک سنگین است / شود نسیم گل از گران رکاب اینجا

center: چرا مسیح بیان راز دل نهان دارد / شنیدن است زخود مدعی جواب اینجا

دلا مباد خراب شراب خانه ما / کسی بهوش نمی‌آید از ترانه ما

مباد راه فتد برق بمروت ما / بنا حصار بلند نیست آشیانه ما

بهر طرف که گذر رو بدل خورد تیرت / گشاده سینه بود پیش تو نشانه ما

ز صوت بلبل شوریده خون اگر بچکد / نمی‌رسد بغزلهای عاشقانه ما

مباد شیشه دل در چمن شکسته شود / دخون کند بگلستان می شبانه ما

باه سینه ما کو چه میدهد گلشن / زمین توسنش از برق تازیانه ما

center: چه درد دل که نداریم ما مسیح بیان / گذشت شام و نیامد بسر فسانه ما

بگل تر چه نظر مرغ گلستان ترا / بوسه داده نگهم گوشه دامان ترا

می‌شناسند بهر دشت که آید بکمند / مشک بر زخم بود صید بیابان ترا

عشق تا دید بعجز نگهم خاموشم / همزبان ساخت بمن چشم سخندان ترا



خبر دهد نفس در بر من می آید / می شناسد دل من بوی گریبان ترا

دین جای بسر کوی تو اش دل جای / شور محشر نکند جمع پریشان ترا

دست هر جا که نهم بر سر پیکان آید / جبهه پرچین بود شوخی مژگان ترا

یوسف آن روز که در چاه زنخدان افتاد / کاش میدید سر چاه زنخدان ترا

میتواند که کند باز پریشان صاحب / آنکه بسته ز جهان دیده حیران ترا

شرار چشم تو که گرد کار مرا / فکند ابر قدح بعد خواب مرا

سیاه مست ازان زلف عنبرین شده ام / بزیر سایه گل داده دل شراب مرا

خبر ز روز ازل شد نصیب [illegible] / کشید حسن در پرده بی نقاب مرا

دلم گرفت غبار [illegible] بکوی یار آورد / رساند ذره بسرحد آفتاب مرا

چو شبنم از گل روی تو گشت آب دلم / فکند شوخی نظاره در حجاب مرا

چو برگ لاله نباشم ز یکدگر صاحب / با آتش گل رو که دل کباب مرا

بدیده خوش نشین تا چند سازم برق و بارانرا / نشانم تا بکی در خاک و در خون لاله کارانرا

غزال دل مرشته سینه ام بداغ می گردد / بابر صحرا نیفکن که گذر آتش سوارانرا

سپند عرق آلود از مجمر برون افتد / طپیدنهای دل [illegible] بهارانرا

با حیا زمین کن دین ام مضطر چه میخواهی / بمژگان بسته ام امسال ابر نوبهارانرا

گذشتن از سر مژگان سیاهان مشکل باشد / بدین داده ام جا باز این خنجر گذارانرا

بهر دل قطره اشکی زکات دین می بخشم / برون می آورم از پرده این گلگون عذارانرا

سرم چون شعله صاحب گرم گردیدن سودای / بپا سر میگذارم یکدو روزی تاجدارانرا

خبر مسازد بجنبش سرخ رو جلاد را / گل فشاند در گریبان خنجر بیداد را

تا گشودم پر گره بر رشته دام فتاد / نخچیر از خود ندیدم هیچکه صیاد را

عشق از ابل میشود [illegible] خم گردد قدش / آنقدر کردم تصور نشتر فصاد را

داغ برگ لاله از باد خزان ایمن بود / نیست باک از حوادث [illegible] دل زاد را

گردش گلشن تماشا کن که چون گوهر در آب / گرد از رو بر نخیزد خاطر آزاد را

خود نمائی شیوه مردم نظر کاهش نبود / دیده بودم در کمین خویشتن صیاد را

دل چرا بندی بکار آسمان بیدار / تا بکی صاحب خوری غم کار بی بنیاد را

بادشه دیدم بکنج مسجدی درویش را / [illegible]

روزی ما را حق در عدم تقسیم کرد / ماخوری سوار رحمت او بها قسمت اندیش را

داشت از ما در نغ ای باد نو روزی بگو / آن بت سنگین دل بی رحم کافرکیش را

در کمین که بود سنگین دل شکار انداز من / یادم آمد چون مرام افتاد دیدم خویش را

میفرستم نامه صاحب زبانی هم بگو / ای ز ما بگسسته و بیگانه گشته خویش را

می شناسد عشق مرد راه دل بیهوده را / جبهه بر خاک رخ خورشید نابرسوده را

خاطر نشکفته خواهد عشق آری باغبان / میخورد غم بیش از گل غنچهٔ نگشوده را

این مثل باشد که کس خون را نشوید بخون / من بگریه پاک کردم دامن آلوده را

بوی زلف عنبرین باید دل مجروح را / بارها بستم بزخم سینه مشک سوده را

عنبر آورده است دریا ز ابر گریه ام / دود آهم کرده مشکین کرد این نه توده را

از شرر باید برید چشم کلدوز آوری / می سپند دلبر ما کار دل فرموده را

نیست کس کو نهان در خلوت عشاق نیست / صاحب از ما بشنوی راز دل نشنوده را

گر بفریاد رسد دولت ناکامیها / دانی آنکه چه بود نیک سرانجامیها

غنچه ام باز بیک تابش خورشید شود / بسته ام دل بگل از تنگ فراخامیها

بعد از دست در این چمن سبز مرا / نرگس مست تو [illegible] آشامیها

لب میالای بخون دل ما ای گل تر / مست در شیشه [illegible]

گر کند جلوه شبی یار پری چهرهٔ ما / دل پروانه بسوزد گل اندامیها

سر زلف تو فشان بر دل حیرت زده ام / چند گلزار کند ناز بگل دامیها

صاحب آن روز مباد اگر درین خرم باغ / دید نندیم ازین دیده بادامیها

در رهٔ عشق که گرد تن و جان خاک آنجا / تا سر غنچه و گل بسته بفتراک آنجا

خاک کوی تو بخون گل زمی ارزد / بوی گل میشنوم از جگر چاک آنجا

آستان تو که گردش بجگر مشک زند / میطپد شب همه شب سینهٔ افلاک آنجا

گل و نرگس بهوای تو همه میگویند / دامن پاک در آنجا نظر پاک آنجا

آتش از آب بر انگیخت بجویت اشکم / تا چه با خاک کند دیدهٔ نمناک آنجا

شعله حسن تو گل رنگ بود میدانم / برده مرغ دل من بس خس و خاشاک آنجا

صاحب این تازه غزل را تو بسی جا / که نه بیند سخن جوهر ادراک آنجا

در آمد دیده که گردی چو به بند آنجا / راه چشم بد افشانده دل سپند آنجا

ور ابدین ورنگین چمنها بین | زده نگاه بگل خنده بلند اینجا
بیا ببر که ما گرفته‌ایم سر را | کند پسند دل یار مستمند اینجا
کدام غنچه که نشگفته در غبار دلم | کشیده گردن نازکان بر بند اینجا
گره ز زلف چه داری دل رمیده من | بپای خویش فتادست در کمند اینجا

بکش قدم ز دم کشان مسیح بیا ز
کنند چاره بخت ارجمند اینجا

میزند ناخن بهر تاری که باشد ساز ما | میرسد بر گوشها از سر طرف آواز ما
داغ دار و ماه را از بس که می بالد ز شوق | سینه کبک دری در چنگل شهباز ما
شعله‌ها بر جسم بال و پر بچیده‌ایم | می‌پرد در رنگ شرر از شوخی پرواز ما
او و او یکبره بررود در گلستان داشتیم | بوی گل گردید در صحن چمن غماز ما
جو ب جنگ دار انشو و نما معلوم بود | گرد اول گل ز شاخ نخل ایمن راز ما

دل بدین صاحب تا بنرگس مژگان ریزش
طاقت مضراب شوخ او ندارد ساز ما

از تو رنگ حال سوز دداغها بر سینه‌ها | ایمن از صرصر بود شمع کف آینه‌ها

سر نوشت کشتگان را ما سراسر خوانده‌ایم | صندل پیشانی مانند غم دیرینها
تا صبح شنبهی دیدیم مستان خویش را | شمعها کردیم مانند شب آدینها
فکرم سهلست ره فکر کار خویش کن | ناله واری آن طرف افتاده سینها

تو تیار نیز و دیده نقش پای گلرخان
چون توان صاحب نظر بستن از این آئینها

دارم ز سر زلفی زنجیر گران برپا | با اینهمه سنگینی دل زود رود از جا
افروخته شمع من یکباخته جان و تن | تا من نشود همسر خورشید جهان آرا
از جوشش ید سر دم دیوانه دلم آری | خوردست یکی آب با آهوی این صحرا
در آب چراغ من سوزد بخیال او | همچشم بود اشکم با گوهر این دریا
بر دل تو کشی خنجر گیری تو کلاه از سر | مستان تو روی از در جا با تو کنی اینها
من عاشق مهجورم صاحب ز خود گردم | غافل ز منی امروز آگاه شوی فردا

در رقص دلم آمد از حضرت مولانا | هستم ز حسام الدین سوگند باز بالا
در خواب من آمد شب آن قبله چشم و دل | گفتا که جهان گشتی ای قطره چه در دریا
این شور کجا بر سر افتاده بگو رمزی | در سینه جهان گنجید این تافته گوهرها

گفتم که دل آگه دارم ز بی اقد ... این جام مرا او داد او کرد مرا دریا

نه لاف بدانم مرا کذب تجی سوگند ... رنگین می باشد از جام گهر پیدا

دردی بدلب گر خیست بر گفته من مگذر ... اوراق دلم باشد سر دفتر مولانا

صاحب چه قدرها درد داری تو بدل امرد
نه کوه کشد این غم نی سینه دهد صحرا

نه آهوی دل فرهاد از دو دیده پنهان ... نه سیر مرغ نگه گشت از پریده پنهان

مژه نمیرسدم بر مژه زبی تابی ... به چشم دین ستاره بهم رسیده پنهان

چه شد مرا که چو شبنم بروی بستر گل ... نبرد یکمژه خوابم ز دل طپیده پنهان

کباب رنگ دل آنکه در آتش داشت ... ز رخ نقاب به آهستگی کشیده پنهان

سخن بستاند و زر در عوض هر بند ... ز چرخ سفله ببین دُر ز زر خرید پنهان

مرا رساند بریدن ز خود با وصاحب
که چار یار شدم آخر از رمیده پنهان

مست می توحیدم سوگند بمولانا ... مز ساغر خورشیدم سوگند بمولانا

مستم نخدا مستم من مستم و هر مستم ... ساغر زده جمشیدم سوگند بمولانا

[illegible] خانه داد در شاه [illegible] نفی ... خورشید [illegible]

نه چشم کو اگر دیده نه گوش فلک بشنید ... این نرم که من چیدم سوگند بمولانا

صاحب بگلستانی یا زرفتم من ... من گل ز رخش چیدم سوگند بمولانا

داد جام سایه چشمش که بس باشد مرا ... میکشم تلخی خود دریا تا نفس باشد مرا

منزه آن مرغم که هر ساعت شاخ جا کنم ... پر فشانیها از آن گل در قفس باشد مرا

تا چه بر سر آید از نخل قیامت خیزد ... چون گلی هی ز رخ ببش رس باشدم

فیرزم خود را ز سر جا شعله گردد بلند ... خلعت گلدوزی داغش هوس باشدم

عود سوزی میکند در مجمر دل آسمان
گر بعالم صاحب مشکین نفس باشد مرا

مردم روم مملک دگر از خیالها ... دل را نجابه بستم ازین اشتغالها

تا دیده باز بر رخ یار قدیم شد ... آسان نمود در نظرم محالها

برخاستن محال که بر خاک این چمن ... افتاده ام چو سایه ازین نونهالها

هر بار دلم دهد از گلبن نشان ... بوی گلاب آید ازین نوشفالها

صاحب مباد آگه ملالی بدل رسد
دامن کشید دار ازین بی ملالها

میشکند اشک بر بستر گل و نسرین مرا — میدمد شب تا سحر خورشید از بالین مرا

آشیان سازد بدامانم ترنم عندلیب — بس که دید از بس تنک لاله گون رنگین مرا

از خجالت گل نبوید گل نچیند در چمن — گر بداغ دل ببیند [illegible] گلچین مرا

سیل ویرانگر نباری کو که فارغ سازدم — کرد غم کرده درین ویرانه مسکین مرا

صاحب از ناز شهان کمتر نباشد ناز جو — میزند پهلو بچینی کاسه چوبین مرا

میدهد پهلو بآتش سینه صد چاک ما — میزند سیلی بروی شعلها خاشاک ما

از پی گلگون سوار ما میان باد صبح — خون گلها میچکد از دامن فتراک ما

بر نیان کردن [illegible] صبا برهم مپیچ — طرح رنگ گل کشیده آه بی باک ما

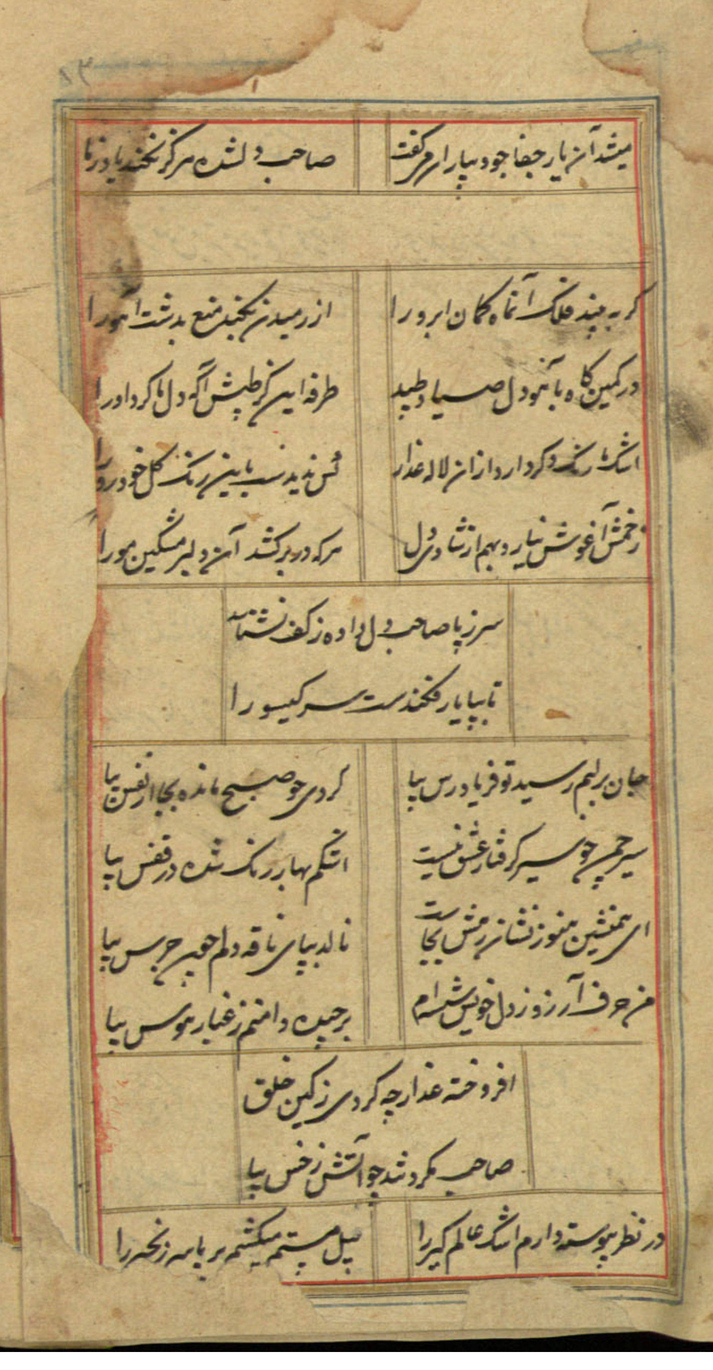
نیست یک در جهان [illegible] — از صد گلزار کشته دیده نمناک ما

بس که صاحب آشیان سوزی بیادش کرده ایم — رنگ گل میگردد آتش بر خس و خاشاک ما

در بیابان بسر کو تو فریاد ما — تو مگر از گل رعنا کنی یاد ما

کرد زندان عشق تو گران خیز بود — مشت خاک رساند برهت باد زما

فال [illegible] فکند بود صیاد دل — طپش سینه خبر داد [illegible]



۱۳

میشد آن یار جفاجو و بیارامی گفت — صاحب دلشن مگر بخندید از ما

گر به بیند فلک آئینه کمان ابرو را — از رمیدن بکشد منع بدشت آهو را

در کمینگاه بآهو دل صیاد طپید — طرفه اینکه طپش آگه دلها کرد او را

اشک رنگین که دگر دارد از آن لاله عذار — [illegible] رنگ گل خود رو را

زخمش آغوش نیاز دهم از شادی دل — هرکه در بر کشد آن دلبر مسکین مو را

سر ز پا صاحب دل داده ز کف [illegible] — تا بپا یار فکنده است سر گیسو را

جان بر لبم رسید تو فریادرس بیا — گردی چو صبح مانده بجا از نفس بیا

سیر چمن چو سیر گرفتار عشق نیست — آنکم بهار رنگ شنو در قفس بیا

ای همنشین هنوز نشان رمش بجاست — نالد بپای ناقه دلم چون جرس بیا

من حرف آرزو ز دل خویش شسته ام — بر جیب دامنم ز غبار هوس بیا

افروخته عذار چه گردی ز کین خلق — صاحب مگرد تند چو آتش ز خس بیا

در نظر پیوسته دارم اشک عالم گیر را — سیل مستم میکشم بر پا سر زنجیر را

مشرفان سلیم که گرد آلوده علم کنند   کرده ام ویران‌تر از دل خانه تدبیر را

از زبان خلق میترسم چه غم از چرخ   با جوانمردان چه دعوی آسمان پیر را

بر دلش صاحب مبادا از حرف من گردی رسد
کس ز درد من نگوید شاه عالمگیر را

با دل چون گل نشاندن نخبه در چمن مرا   خنده می آید بوضع روزگار چمن مرا

کرده لیلی ز گردم میتوان برداشتن   بوسه بر پا میدهد سنگ اگر مجنون مرا

بس که اشک لاله گون گل در کنارم کرده است   میرباید دل ز بلبل دام گلگون مرا

بر سر هر خار از اشکم شگفته نوگل   عشق نتواند که بیند زیر چرخ پیروز مرا

نیست صاحب گوهری بجا سلک نظم من
آشنا با لفظ گشته از ازل مضمون مرا

بگذشت شب و یار نیامد بسر ما   نشکست خمار گهر چشم تر ما

از قند نکوتر چه بود آن لب شیرین   بهتر ز نی قند بود نالهٔ خوش گهر ما

تا داغ تو گل بر سر ما سوختگان زد   سوگند خورد شاخ گل از سر ما

دل چون طپید از یار شوخ خسته که باشد   لغزیدن دل لرزش آب گهر ما

این حولت شاهانه و تاج زر خورشید   صاحب همه هیچست به پیش نظر ما

روز خوشی بود ز هر نفس خیال مرا   چه سحر کرد ندانم آن غزال مرا

بپای خاک نشینان از آن گدازم که   که بوی گل رسد از کوزه سفال مرا

با تیغ زند مرغ دل برود اند   فتاده است بسر سایه نهال مرا

کشیده‌ام بیدامان از خیال کسی   بکنج عشق بود گنج بی زوال مرا

نخورده‌ام دم آبی ز پای شاخ گلی
حرام بی تو شده روزی حلال مرا

ز زور اشک نیارم که سر کنیم بالا   خمیده گشت قد من ز درد کشیدنها

هنوز خویش رمیدن بیاد چشم او   دل ورمیده ز آهو بدام صحرا

مراز شور و شر روزگار پروا نیست   بگوش پنبه نهادم چو صبح زین غوغا

زمین فشانم که چون سحاب کریم   گشاده جبهه در آید بدیده اشکها

بگوش خلق زدن صاحب این گهرها را
خیانت بود که دهد در کسی بنابینا

چه احتیاج بدنیا در خدا زده را   بگنجهای در و لعل پشت پا زده را

گره بدل ز خط و خالش از طپش افتاد
بدام عشق شود دانه دست و پا زده را

سری نداشت بجو و دل بجوی او دیدم
کلاه زیر بغل بود آن بهوا زده را

بنفشه داد در آخر کبود اندامی
ز ما دعا برسانید گل بازده را

زند بتیغ و ندارد غمی ز روز جزا
بدل چه رحم شهیدان کربلا زده را

مکن ستم بضعیفان ز دور چرخ بترس
نشسته بر سر ره دیده ام گدا زده را

چه احتیاج بخوان سپهر یغمایی
بخوان ز ره بریان دل صلا زده را

چه سرخوشی ز می صاف لاله در گلشن
شراب از لب میگون بدعا زده را

خراب گنج پریشان نمیشود قاصد
بگو بصاحب مست بخانه پا زده را

بی دوست چه راحت بود از خانه تنها
با گنج چه سرمایه ز ویرانه تنها

افسانه بجا و نگه از چشم دل من
بر خیل غزالان زده دیوانه تنها

ساقی برسان از لب او جام شرابی
مستی نتوان کرد بپیمانه تنها

از باده مرادش نبود جهان فروزی
آتش کن خواهد و پروانه تنها

مینای می دارم و خواهم بدعاها
در بسته گلستانی و جانانه تنها

نام تو کند نقش بدیوار و در خویش
هر راز تو دل غمزده در خانه تنها

بی نقل لب یار چه لذت ز شرابم
صاحب نبود دست به پیمانه تنها

رنگ گل میریزد از مژگان خجلت بالا را
لاله گون آید بدیده خاک این صحرا مرا

چون کنم ای شیر مکین در ماتم گلگون خود
میبرد شبها خیالش در دلها مرا

بوی گل را در بغل پنهان نمیسازد کسی
میکند رسوا در آخر حسن بی پروا مرا

دامنم از موج خیز اشک دریا میشود
تا کمر آید دل یکقطره خون رجاه

فرزند آن مهرم که در ابر سیه پنهان شوم
نور چشمم میشناسد دیده بینا م

صاحب از بیماری نوشتم مصرعی چون آفتاب
تیره روزم حسب میدارد دل شبها مرا

بر تذروان کرده ام از سرو قدی نازها
بسته از رنگ گلی اشکم ره پروازها

میروم از خود نفس شبنم اگر صبحی کشد
میبرد رنگ رخم از شوخی آوازها

تا بدل مضراب آن سر رشته مژگان خورده ام
خوش نمی آید بگوشم نغمه این سازها

از نگاه گرم گلگل بفروز دعارضش
رنگ گل در پرده دارد از نظر پردازها

هرچه میخواهی ز عشق و عاشقی با من بود
در سخن صاحب نمودم بی سخن اعجازها

از من خبر دمید گل دام چین را / دامن ز خط سبز بریحان کشیده را

خون آمدیم چو شاخ گل ارغوان ز جوش / بینم بدست یار چو تیغ کشیده را

روز سیاه دیدن بداندیش لذتست / در شب ز آشیان بغریبی پریده را

بر خاطرم رسد طپش دل بکوی او / بینم شکسته بال چو مرغ طپیده را

مرهم طلب نمود دلم مشک سوده داد / فهمد فتره زبان جراحت رسیده را

با خود چگونه رام کند در جهان کسی / صید ز دام سایه مژگان رمیده را

صاحب سیاه دیدن نگردد بجز و کان
آب گهر ز نیچه مژگان چکیده را

از گریه بس نکرد دل داغدار ما / چشم که بود در پی ابر بهار ما

گر وصل چه صرفه میبرد از ما بروز جنگ / خورشید یک سوار بود در غبار ما

نازک دلیم و از نفس گرم شعله / گردد شکسته رنگ دل بیقرار ما

سازیم سبز دانه خود را ز بر خاک / روید گل مراد ز خاک مزار ما

با بوی گلشن تو بیک جامه عید ایم / خوابیم رنگ لاله و گل در کنار ما

صاحب مبین بجانب ما از سر غرور
خاکیم و هست بیش ز در اعتبار ما

ای دل خدا برد کجا میروی کجا / دیوانه میشوی ز روی پیش یار ما

نه لاله‌ای نه گلست دمیدن ز باغ ورا / آتش فتاده زان گل رخسار جا بجا

آن دل که خویش را نتوان در تو دید / آئینه ایست در کف عاشق خدا نما

کار تو با خود است تو غافل ز کار خویش / کامی ز خود جدا شو و خود را بخود نما

بر روی خود مبند در چاک سینه را / بر آستان نشین و از این در درون در

ای گل بیاد نیست کجا با تو بوده ام / آید بچشم من گل روی تو آشنا

ما میوه چیده ایم ز شاخ بلند عشق / ما سر نهاده ایم در این رب بزیر

ای دل براه عشق مرو شیر خفته است / ای خانمان خراب کجا میروی کجا

صاحب بگفتگوی تو دل داده ام ز کف
دل میبرد ز دست سخنهای دلربا

از بار سر بود سر در گریبان بید را / گل چو چشم خونبار باشد بچشم افسرده را

نازان باز و زخم مژگان ترا هر روز صید / سایه مشکین دام باشد صید ناوک خورده را

بوی گل در سیر بستان خار پیراهن بود / دل ز زور پنجه مژگان خونبار افشرده را

سنگ خارا زیر سر باشد هوای سیم و زر / لعل و یاقوت جگر پیش نظر نشمرده را

بامنه صاحب بخاک زر بر ستار جهان / دل طپد در خاک هم حسرت زده دنیا برده را

که بوی چین حسن تو دیوانه مرا / سر زنجیر گرفته برد از خانه مرا

چمن چراغ دل من گوهر شبتاب نسوخت / گل رنگ تو بود شمع بکاشانه مرا

آتشی هست بخاکستر افسرده هنوز / میتوان سوخت در این پرده چو پروانه مرا

آب و رنگ چمن باغ ندارد گلزار / گل بخار بود ساغر و پیمانه مرا

آشنا دید مرا صد رخ نشناخته است / چمن شناسند بگو مردم بیگانه مرا

چینیان که ز گرد دل فرو برداند / که آن حسن پریزاد پریخانه مرا

بی اثر نیست سخن گر ز سر درد بود / که صاحب سخن عشق تو دیوانه مرا

فغان ز بی دلبران ز بی لب شکرها / و زین بر سیمین تنان و خوش کمرها

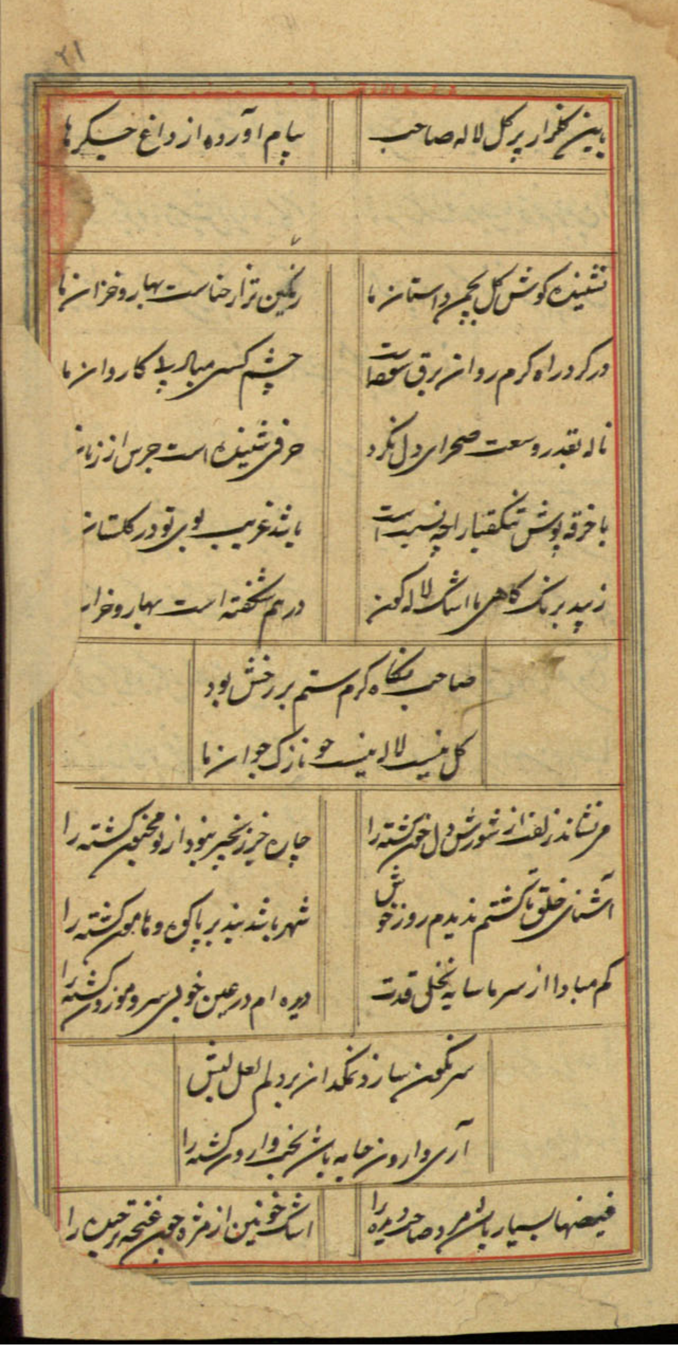
چو صیدی کو به شکارگاه افتد / دلم افتاده در دام نظرها

توای بی رحم سنگین دل ز بی پرش / نبودی بی مروت اینقدرها

نهال ای خسته جان در شام نقش / که باشد ناله شب را اثرها

بهارت آن ای گلدسته حسن / چه میخواهی از این بی برگ و برها

ندم روشن از ماه و انجم / فروغی نیست با شمع گذرها



بهین گلزار پر گل لاله صاحب / بیام آورده از داغ جگرها

نشیمن گوشه گل بچمن در استان ما / رنگین تر از حناست بهار و خزان ما

در گرد راه گرم روان برق سنجاست / چشم کسی مبار بدکاروان ما

ناله بقدر وسعت صحرای دل نگرد / حرف نشین است جرس از زبان ما

با خرقه پوش تنگقبار الجه نسبت است / باشد غریب بوی تو در گلستان ما

زیبد به رنگ گاهی با اشک لاله گون / درهم شکفته است بهار و خزان ما

صاحب نگاه گرم ستم بر رخش بود / گل نیست لاله نیست جو نازک جوان ما

مرسانند زلف از شورش دل خون گشته را / جان خریز نخچیر نبود از تو مجنون گشته را

آشنای خلق تا گشتم ندیدم روز خوش / شهر باشد بند بر پا کوه و هامون گشته را

کم مبادا از سر ما سایه نخل قدت / دیده ام در عین خوبی سرو موزون گشته را

سرنگون سازد نمکدان زرد لم لعل لبش / آری وارون خانه باشد بخت وارون گشته را

فیضها بسیار باشد مردم صاحب دیده را / اشک خونین از مژه چون غنچه رنگین را

که بوی چین حسن تو دیوانه مرا / سر زنجیر گرفته برد از خانه مرا

چمن چراغ دل من گو مرشب تار نسوخت / گل رنگ تو بود شمع بکاشانه مرا

آتشی هست بجا کستر افسرده هنوز / میتوان سوخت در پرده چو پروانه مرا

آب و رنگ چمن باکه ندارد گلزار / گل بنجار بود ساغر و پیمانه مرا

آشنا دیدن مرا صدر شناخته است / چه شناسند بگو مردم بیگانه مرا

بچینیان کعبه زکرد دل فربرداند / کعبه آر حسن پریزاد پریخانه مرا

بی اثر نیست سخن گر ز سر درد بود / کعبه صاحب سخن عشق تو دیوانه مرا

فغان ز بی دلبران ز بی لشکرها / و ز بی سیمین تنان و خوش کمرها

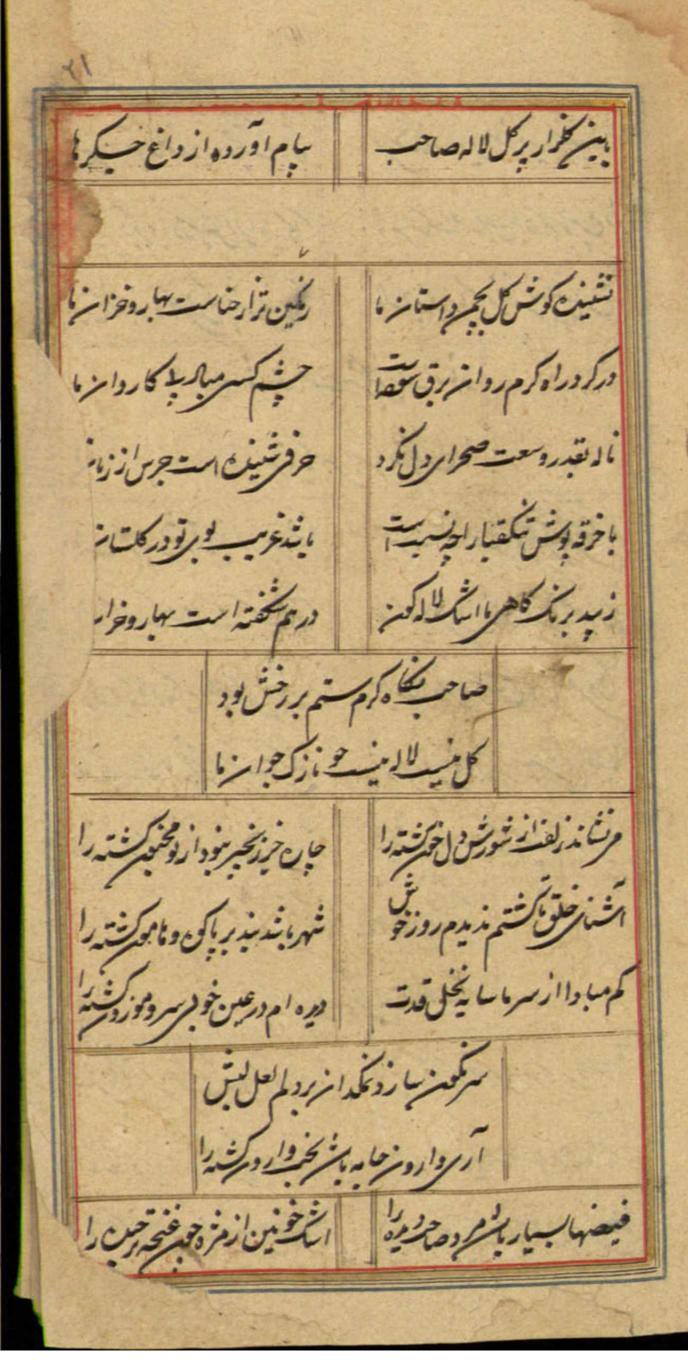
چو صیدی کو به شکارگاه افتد / دلم افتاده در دام نظرها

توای بیرحم سنگین دل ز بیرحش / نبودی بیمروت اینقدرها

بنال ای خسته جان در شام زلفش / که باشد ناله شب را اثرها

بهارت تا ای گلدسته حسن / چه میخواهی ازین بی برگ و برها

ندم روشن از ماه و انجم / فروغی نیست با شمع گذرها



بهین گلزار پر گل لاله صاحب / بیام آورده از داغ جگرها

نشین گوشه گل بچمن داستان ما / رنگین تر از حناست بهار و خزان ما

در گرد راه گرم روان برق سعصاست / چشم کسی مباد بکاروان ما

ناله نقدر وسعت صحرای دل نگرد / حرفی شنید است جرس از زبان ما

با خرقه پوش تنگقبار اچه نسبت است / باشد غریب بوی تو در گلستان ما

زنید برنگ گاهی با اشک لاله گون / در هم شگفته است بهار و خزان ما

صاحب نگاه گرم ستم بر رخش بود / گل میت لالهیست حو نازک جوان ما

مرنگ ند زلف از شورش دل خون گشته را / چان خیز زنجیر بود از تو مجنون گشته را

آشنای خلق تا گشتم ندیدم روز خوش / شهر باشد بند بر پا کوه و ما هوی گشته را

کم مباد از سر ما سایه نخل قدت / دیده ام در عین خوبی سرو موزون گشته را

سر نگون سازد نمکدان از برد لم لعل لبش / آری وارون جامه باشد نخجوار و گشته را

فیضها بسیار باشد مرد صاحب دیده را / اشک خونین از مژه چون غنچه رخ چین را

هر بد آموز خود دیده ز چشم گردشی / می شناسد همین من دیده رسیده را

[..]ت دیگر بود در پیش دریا دیدگان / تو سر اشک از زمین با قد خم برچیدن را

دیده عاجز نگاهی بین که باش ندیده / بار و پر در دامنی که از خجلت هم چیده را

واشود صائب درین گلشن دل از ناله / زیر سر تا یکه نهی ابر نامه پیچیده را

دیده ام چین خشم قربانی بود حیرت فزا / حیرت آرد چین شود چشمی که چشم آشنا

بر سر کویی که حشر آتش و رنگ لاله است / مانده پای دل جدا در خون و چشم دل جدا

برگ برگ لاله و گل کاغذ آتش دیده ام / نیست حرفی غیر عشق و عاشقی در نامه ها

در کجا بندد قبا چون غنچه از بستر گشود / بوی او می آید از پیراهن باد صبا

سرمه هر یک را بود در دیده از صیاد خود / چشم داغ دل کجا و چشم آهوی خطا

گر بهای تیغ صائب داده دلها تا زیکه / شیشه ام خوشبوی گشته از گلاب کربلا

ای بلاگردان خشمت صید ما صیادها / تیغ بر کف در صف مژگان تو جلادها

تا شدم ویران از آن گنج جوانمردان ببست / حسرت ویرانه من در دل آبادها

[..]ـه دام اسیرشین مرغ دل است / وا دار از خشم خموشت دل بسیار شادها

خفته بر ناز بالش غافلی از درد من / میکشند سر تا م لشکر بر سر بیدادها

کس نمیداند چها بر من گذشت از کار خان / آه از این بالابلندان داد از این شمشادها

شیشه میسازند و از خون جگر پر میکنند / دل من صائب بدست سنگدل استادها

تا کجا باز بخیه غوطه دهی گلشن را / بر کمر همچو گل تر زده دامن را

دل تقریبا که شمشیر بخیه بغلطد / که خبر گرد از این صید شکار افکن را

من نه آنم که دل از لاله رخان بردارم / روزی برق کسی ساخته ام خرمن را

خاکپای همه را ساخته ام سرمه چشم / کرده ام جهت از این راه نخود دشمن را

آه من بر در و دیوار کند مهتابی / سرمه در دیده کشد دود دلم روزن را

بخیه بر خرقه من موج در شهوار است / رشته من نکند غوطه دهد سوزن را

آب در دیده ات از پای نگار می آید / صائب از بهر چه گلگون بخی دامن را

بخیه بر جام دل خود چکند خانه را / داده بسیل فنا هست تو کاشانه را

گنج بیابد بخاک بحر پر از در شود / سیل اگر خوش کند گوشه ویرانه را

منع مکن گر طپید دل ز نوای سرود / بال نه بندد کسی شوخی پروا[نه]

گشته ز بس یار زخم چون رخ دریا کبود
تا بکف آورده ام آن دُر یکدانه را

در دل شوریده ام مهر علی کرده جا
شیر بود پاسبان خانه دیوانه را

صاحب دلسوخته همچو گل افروخته
بس که بدل داده جا ناله مستانه را

اگر از ابر مژه گرد که هر بار مرا
میتواند که کند خاک سر یار مرا

بحر چون آب گهر بر سر من میلرزد
بسته بر تار نفس گوهر شهوار مرا

من یکی از معتکفان حرم دل بودم
یوسف حسن تو آورد به بازار مرا

میکشد رشکم اگر از تو دهد غیر خبر
بوی گل ساخت در عشق تو بیمار مرا

دشمن خانگی از درد کس اگر نشود
دل چها کرد چو دانست گرفتار مرا

صاحب از خود قدمی پیش نشدم آسودم
کرد سنگینی حسن تو سبکبار مرا

نمی آید بچشمم خواب از بیم رخش اخترها
بغیر از چاک بر رویم دری نگشود از درها

چه بوسم زخم و خون چکیده نهاکی می آید
صدای تیغ برهم خوردن از بال کبوترها

بشهر آوارگی صحرا مرا لیلی وشی دارد
بپا هم خفتن من نمیگنجد بکشورها

[illegible] گل گردیده ام جام لبریز بخیابان
نمیگردد دلم هشیار از بیم لبریز ساغرها

جگر گرم و نمک سود است زخم سینه ام صاحب
ازین آتش دل افکنده ام زیر شور محشرها

ماه نو دیدم ز ابرویت بیاد آمد مرا
کعبه دیدم از سر کویت بیاد آمد مرا

طره ات آمد بخاطر از کمند وحشی
از غزال چشم جادویت بیاد آمد مرا

سایه شاخ گل افتاده دیدم در چمن
تا بپا افتاده گیسویت بیاد آمد مرا

بلبلی دیدم که می نالید در صحن چمن
از دل خود بر سر کویت بیاد آمدم

سرو چون دیدم بخاطر قد دلجویت رسید
گل چو دیدم از گل رویت بیاد آمدم

برگ گل دیدم خیال عارضت کردم بباغ
سرو دیدم قد دلجویت بیاد آمدم

بر پرند جان کشیده صورتی دیدم نگار
صاحب از ابروی رویت بیاد آمد مرا

داغها دارم از جدائیها
گل چنین کرد آشنائیها

صبحدم بلبلی به پیش گلی
شکوه کرد در زبان نوائیها

گفت گل یکدگر به نسیم
امید و روزی بود جدائیها

گل خورشید در گریبان ریخت
دل ز خار برهنه پائیها

او نه آسان ز زلف چین بنمود
گرچه ام من ز شب گدائیها

تا شدم گرد راه او صاحب
خاک من گرد سرمه سائیها

برسر راهی نشسته داد میخواهیم ما / از غبار آلوده اشک امداد میخواهیم ما

در ره مرغ دل ما دانه خرمن گشته است / سر قدم دامی بود صیاد میخواهیم ما

چشم ما بر جوهر شمشیر آن ابرو بود / زخم مشک آلودی از جلاد میخواهیم ما

دل بسرو قامت رعنا خرامی بسته ایم / خویشتن را از جهان آزاد میخواهیم ما

عمرها شد ما کمر در خدمتش بربسته ایم / از لب خاموش او ارشاد میخواهیم ما

صاحب از شیرین دهانی حرف فرهاد اریم یاد
بخت خسرو همت فرهاد میخواهیم ما

ای که چون سیل رسیدی بدر خانه ما / بگذر از بهر خدا باشد ز ویرانه ما

باد بر میکند از سیل ز ویرانه ما / شیر خوابیده ز نقش بدر خانه ما

گرد سنگین ز پری خانه دل میخیزد / سایه افکنده پری باز بکاشانه ما

صبح چون غنچه بتن پیرهن رنگ درید / دیده در خواب چه امشب دل دیوانه ما

نیست بر دل ما شمع قدی را نبود / تا زده بال بهم سوخته پروانه ما

دل قوی دار که آخر فلک سنگین دل / شیشه دل میشود از نعره مستانه ما

صاحب از لاله رخی باده بمینا داریم
گل خورشید کجا و گل پیمانه ما

آشنا کرد بگل دیدن نمناک مرا / همدم آینه ها ساخت دل پاک مرا

خاک نخجیر که گیست که دامنگیرست / میکشد ذوق کمندی که برین خاک مرا

غنچه بر شاخ چو شبنم دلم از کار رود / یار آید ز سر بسته بفتراک مرا

گل شبنم زده را بینم و از هوش روم / قدح باده بود روی عرقناک مرا

سوز داتش بسرم شمع که خورشیدم / که سر گرم خود آن دلبر بیباک [illegible]

در برم از حیا بند قبا نگشاید / داند آن سیم بدن آینه ادراک [illegible]

از در خانه صیاد که گذشتم صاحب
یاد آمد ز قفس سینه صد چاک مرا

گلدی قیامت آیتی اول سرو قد رعنا / کوردم قیامتی مرا ای ستمگری تعالی

دیدیم سنگاه عاشق المه دلوا اورسن / ادمیرود ز دیده دل میرود بصد جا

گریم جواب خندم گل چینم نبویم / بینم ولی نگویم گل گونه ای سودا

همه دبش اقد ادیک سرو ناز کردد / آن نونهال باشد یک ناله وار بالا

بگرفتن و نخواندن رمزی بود ندانی / نامه را نگیرد قاصد که واز ما

سیلم بکوهسار از ابرم برو ز باران / از من بشور آید صحرا جدا و دریا

تا چند دیده گیرد گرد از ره کدورت / ای صبح مهر ورزان روز از نقاب بنما

صاحب ز شور مغز دل بس میکند بسیج — گردم بود بصحرا در رقص نقش ملا

ز عکس روی تو آیینه گشت جام شراب — فروغ حسن تو افشاند گل بروی نقاب

خبر ز دین و دل شیر مکین رخت دارد — عرق بروی تو آیینه دار آتش و آب

ز حسن داده عنان نسیم در کویش — غبار سوخته جبینی براه او مهتاب

بزیر خاک گل از چشم بار دیده دمید — گرفت دامن قاتل نگاه ما در خواب

بدین بهر افگار دل ز مژگانش — چو غافلی که به بیند پری بخشم آب

در آن فلک که غبارم بگرد او میگشت — زمانه ما بنیاورده بود پا برکاب

بهار نیستی از خویش بیخبر بودیم — گره ز دو بروی ز خود رفتگان عشق گلاب

ز انتظار گل تر توان بمهر کشید — کشیده روغن از بیریک بیخیه احباب

ز بس که خفته در آغوش دیده آن گل تر — ز پرده پرده چشم توان کشید گلاب

سپند بر سر آتش فشاند صاحب و گفت — نثار مصرع صایب بهار در خوشاب

کدام بلبل رنگین ترانه میگوید
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بودم در خیال عارضی امشب بخواب — خواب میدیدم که مهتابی بگردد آفتاب

نشسته خورشید حباب عارض آب چشم من — گل فشاندن چشم گریانم بدامان نقاب

می نگیرد ز سر دل خسته برگ مستی — تلخ میخواهد شراب و شور میخواهد کباب

نقد هستی را برای گوهری افشانده ام — بهر گنجی کرده ام من خانه خود را خراب

گل نچیدم از رخش عرضی نکردم در برش — لعبه ام دایم مرا چشم و دل خود در حجاب

چیده ام صاحب ز راهش خار از مژگان بسی
چشم گلچین مرا مانع نمیگردد نقاب

گل از گدا مگیر و گل از بوستان طلب — دانه ز طایران بلند آشیان طلب

در رشته نگاه لئیمان گهر کجاست — این تحفه را ز بحر کرم بار کان طلب

لذت بسوزه نیست ز مغز حرام نان — از دولت هما طلبی استخوان طلب

گفتم ترا فریب دغل چیستان مخور — احوال روزگار از این داستان طلب

تیغ بیاد کار ز صایب نوشته ام — صاحب بخوان و کام ز اهل جان طلب

خواهی عیار نکته بها شود پدید
قرضی برای تجربه از چیستان طلب

روشن نشود دیده تو شمع دل ما امشب — ای مهر بخت ما از خانه برآ امشب

برقبله ابروی ای دل بطلب کامی — برداشته مژگانش دسته مشد

یک بوسه از آن لب اداد با خویش بگفتیم / بسیار رسید از ما احسان بگدا امشب
بشکسته خمار آمد بگشوده قبا چین صبح / دستار کجا بخیه می خورده کجا امشب

پرداد قدح ساقی بیهوش ز محفل رفت
آگاه نشد صاحب از صحبت ما امشب

پیغام می لعل لبت ای گل سیراب / کام مژه شیرین نمود هم زشکر خواب
از سردی ما زداغ دل افسرده بگردد / افشانده نزد دامن جگر خنده با گل مهتاب
انگشت که دل خون کن یاقوت فرو ریخت / یاقوت که دیده است باین رنگ و باین تاب

سر دفتر نگردم بره سرو روان نیست
ویرانه من راه نبسته است بسیلاب

بهار آمد در بزم مستان از شراب / شد بها بگشوده همچون غنچه و حال خراب
گفتمش جامی ز اشک لاله گون دارم / دل بگشوده است ازین شعله میکرد کباب
ساقی ای شاخ گل در بر بگیرم تنگ تنگ / خانه خلیل میکنم آنکه باسایش بخواب
نیست دل را طاقت گلگونه ماه رخت / با کتان دل نمی سازد فروغ ماهتاب
بر سر آنکم بگلشن بلبلان خون میکنند / در نظر دارم از آن خوی کرده رخ جام شراب
تا نفس داری درین گلشن چو لاله می بنوش / کشتگان عشق را نبود در آن عالم حساب

جان بلب آورده ام تا جرعه بگرفته ام / داده ام صاحب برات زندگانی آب

از نقاب تو گلی دیده نخندیده بخواب / گل رخسار ترا چشم ندیده است بخواب
چه خبر از نگه عشق فریبت دارد / سخن نرگس از آن چشم شنیده است بخواب
خاری از گلشن رقیبی بجگر ننشسته / دیده راه سر کوی تو بریده است بخواب
آه از آن دم که شود فتنه چشمت بیدار / در بغل صید ترا دیده کشیده است بخواب
سرو را سایه نخل قد او میداند / سرمه صاحب ز ره یار کشیده است بخواب

بر ما نمود یار رخ خویش بی نقاب / شاخ گلیم گشته خزانی ز آفتاب
از بس که بر روی تو دم در کشیده اند / نتوان کشید از نفس عاشقان گلاب
ماه ستاره عکس رخ خوی فشان اوست / خورشید نقش یک گل دامان آن نقاب
دیوانگی بجا و در این نوبهار ماند / ای ساقی نگاه بما یک قدح شراب
داریم گنج در ته خاک وجود خویش / ما را مگرد گردش گردون عبث خراب
بر دل فتاده پرتو حسن پری وشی / از برق گشته آهوی مشکین ما کباب
صاحب ز لعل یار مسیح البیان شدم / یک غنچه گفته ام همه عمر [illegible]

هشیار درین میکده از جام لبالب کیست
آنکس که سر خود ننهد در ته پا کیست

عمریست که با آینه هم منفعل از هم
مستور درین خانه آیینه نما کیست

یا حسرت بسی گفتیم و خفتیم بدر او
یکبار نپرسید که این شوخ گدا کیست

آیا که لب زنهار نمایم ندیدیم
در خانه دل سوختگان خانه خدا کیست

دارند بصاحب نظری سحر نگاهان
در کشور ارباب نظر اهل دعا کیست

دل زخم از سخت کمان ترسیده است
صید بی داغم از آن برق عنان ترسیده است

گوش بر گفته ناصح بگلستان ننهم
دل چو غنچه ام از باد خزان ترسیده است

سایه بر چشم تر افکن پری میدانم
دیده ام بلب آب روان ترسیده است

بسکه طره سنبل نتوانم دیدن
بسکه چشمم ز شب دور جهان ترسیده است

لب چو تصویر بحرف نگشایم صاحب
دل بی کینه ام از تیغ زبان ترسیده است

در کنارم پارهای دل کم از سیلاب نیست
گل مگو در دامنم از حسن آنچه پای نیست

هر که سر از پا نداند در بیابان غم است
عاقبت راهی بجایی میبرد آوارگان

ما خار خس بکف ننهدیم قرار توام
گل بدست عاشقان هیچ دل صد پاره نیست

با دل او بزمی آید دل مجروح ما
شیشه ها رگ دلها مرد سنگدلان نیست

میتواند مشک تر چون لاله بستن بر جگر
صاحب اقباله دل در راه او بیجان نیست

آهوی دل از کمند عنبرین ترسیده است
زخم تیغ نگاهی دام مشکین دیده است

هر زمان آیم عندلیب گلستان ز نشناسدم
صد چمن رنگ گلم در زیر پر خوابیده است

گریه از بس در چمن کردم بیاد عارضش
بر بدن از زخم چو گل پیراهنم چسبیده است

مدعا فهم است نتوان خیره دید بر رخش
تا نظر کج شعه بر روی او فهمیده است

می نماید از شرر افشاند رخسار او
گرد شمع قامتش پروانه گردیده است

حسن اگر صاحب بگرید همچو مینا در نیست
یکدهن چون گل بصبح آرزو خندیده است

از رنگ لاله ها از حسن آتشبار اوست
در سبوی غنچه ها از گل رخسار اوست

آسمان از جام عشقش سر نمیداند ز پا
در کف خورشید و مه پیمانه دیدار اوست

پر دل مرغان گلشن میزند بر نخل او
بلبلان را شور و غوغا بسر دستار اوست

من نه آن برقم که در ابر سیه مانم نهان
دل درون سینه ام آب از شهوار اوست

هر کرا باشد سر او لا کم انگشش بود
گل فروشان را بجا جابر سر بازار اوست

ایقدر شیرین سخن کس را ندیدم در جهان
صائب شیرین سخن کلامی با توار گفتار اوست

داغ لاله در بیابان دامن از دل چیدن است
سرمه گون آید بچشمم چشم لیلا دیدن است

برگ برگ این چمن یک برگ دارد از و
غنچه از خونین دلانش آیه بچیدن است

وحشتم افزون شود از حلقه زنجیر او
چشم من از چشم آهوی خطا ترسیدن است

دل بداغ عشق او استغنی از سیر گلست
در بغل گل کیسه از شاخها بر چیدن است

شد ز عشق و عاشقی آزاد صائب در جهان
می نماید بس بر گرد سر گردیدن است

سیر بستان از تو تنها خوب نیست
می زدن در پای گلها خوب نیست

باده خوردن بیکسی را باید بست
خوب رویی از نوا اینها خوب نیست

در گریبانت کند گل اشک من
طفل را دامان صحرا خوب نیست

دل پریشان ز جمعیت گرد
آشنا بعضی بدنیا خوب نیست

نیلگون اشک من از گریستن بود
باده رنگین است مینا خوب نیست

می بزیر خرقه باید کشید
خودنمایی صائب از ما خوب نیست

گرد دل از من رنگ گل رفته بخوابست
اشکی که چکید از مژه ام خون کبابست

دل صافی ما از نظر پاک موید است
شمع گهر پاکدلان در ته آبست

عکس گل خندیست گلستان زبر بند
آن شمع گل اندام در آن روی نقابست

حاجت بلب جو نبود نخل قدت را
در پای سهی سرو تو دلها همه آبست

آن آتش گل پوشش صد رنگ برآید
گل در چمن و در قدح دیده شرابست

صائب بود دم گرد عبیری ز بهاری
خوشبوئی خاک من از آن تلخ گلابست

بر روی سرشک من ام چرخ حبابست
این سیل نظر یافته خانه خرابست

ای باد نفس تند مکش بر سر خاکم
بر روی دلم گرد ز دامان نقابست

گردیم بدر ما با امید که یار
از دیر و حرم مطلب ما جام شرابست

نقش است جهان بسته بدیبای خیالی
افسانه عالم همه چشم زده خوابست

صائب گلم از گریه ما رنگ نگیرد
در شیشه دل سوختگان تلخ گلابست

آهی بلبم از ستم بیخبری هست
گر شمع شبم نیست چراغ سحری هست

ای برق با تشنگی گر زد دل ببل
سازی قدم از رنجه زمانه بر هست

بر نعمت الوان جهان چشم نداریم — داغ جگر خشک لب چشم تر ماست

رنگی که مرا ای مژه بر گریه تلخست — پیداست که بر شاخ تو شیرین ثمری هست

بر رشته دگر اشک دُر ناب کشیده است — دنبال دل بسته بو خوش کمری هست

حرفی که دل از صحبت گیرد شنیدم
صاحب نظری با تو ز صاحب نظری هست

آهم از دل در غم او شعله واری برنخاست — خاک گردیدم چو شبنم گرد من غباری برنخاست

آهوی دل در بیابان غمش گریه نخست — از کمین ابرو کمانی شهسواری برنخاست

پس که از سنگ جفای او شدم مجروح دل — با رگ خون سیل اشک از کوهساری برنخاست

کو مغنی سر بدامان من دلخسته داشت — سرو رعنا قامت من از کناری برنخاست

دل جراحت بود صاحب انگه ازار شد لاله گون
گریه خونین من از نوبهاری برنخاست

نور شمع بسترم تا بار بجای دیگرست — اختری دارم که سر بالا برای دیگرست

من که سر از سایه گل میکشیدم در چمن — این زمانم سر قفاله زیر پای دیگرست

گردم در دامن گلشن نمیگیرد قرار — دلنشینم چون شود اینجا که جای دیگرست

دل نشان تیر مژگان کسی گردیده است — شکر نیم استخوان بهر همای دیگرست

گریه تلخی چو مینا باشدم در آستین — مستیم زین تلخ باده از هوای دیگرست

صاحب از یکتا دری گوهر مدام گرفته است
این صفا با دُر نباشد این صفای دیگرست

من ندانم ز شور عشق ره یا منزلست — سایه گل بر سرم افسانه یا گرد است

خفته دل زخمی میان دام زلف عنبرین — این غزال از تیر ناحق خورده خود غافلست

آهوی جادو کجا پهلو بشیر حق زند — عشق وحشی نگاهان زین چشمان باطلست

گریه نگذارد که خرم دانه در دل شود — آب باران دیده ام افزاید حاصلست

دل درون سینه از شادی بخود بر میزند — فصل عید گل فشانیهای مرغ بسملست

نی که جیدا از رخش نی آشیان بر باد داد
صاحب پیوسته با در عشقبازی کاهلست

ابر تر را گریه بهر گلستان خندیدنست — حاصل سرگشتگی بر گرد سر گردیدنست

آه بود عاشق که گرد دلباکه چیدن آفتاب — عاشقی بر سر نه دستار هوس پیچیدنست

آب گردد دل اگر مخمور از مستان بود — عاشقان را از رخش آینه سان بالیدنست

در ره جانان که می باید ز صد منزل گذشت — اول از خود دامن دلبستگی برچیدنست

وا کرد فصحای نهیه صاحب سیدی — عاشقی پند و نصیحت از کسی نشنیدنست

از هوای سر زلفش نفسم عنبر بوست — مشک تر بر گل داغ جگرم از آهوست

غنچه از بستن آن بند قبا داد به باد — شاخ گل دیدم و دل رفت ز جا گفتم او

آشیان سوز چراغ دل ما نشود — دل گرفتار به آن شاخ گل آتش خوست

مرهم لطف طبیبان ندهد سود مرا — زخم ناسور دل و سینه از آن مژگان دوست

داغم از غنچه در این باغ پر از گل صاحب — رنگم آید ز سری کز غم او بر زانوست

دلی دارم به صد رنگ از هوای گلشن رنگت — تیغ نیلوفری مانند دریا از رگ سنگت

سمن بهتر که مکتوب مرا بی چمن بگذاری — ندارد طاقت درد دل عاشق دل تنگت

ندانم مهر و کین از شور دل خوش جا دارم — دلم در سینه آساید هم از صلح و هم از جنگت

تو آتش خو غبار گشتن سر خاکم نگردیدی — به باد پا نیازی رفت خاکم در ره خنگت

کدامین داغ حسرت در دل صاحب نه در دست — دلی دارم چو برگ لاله از گل کاری رنگت

مه بینای فلک کمتر از این می‌بایست — ابر بی‌حوصله همت‌تر از این می‌بایست

دام تن را دلم از خاک بیابد در برون — صید صحرای تو پر رم‌تر از این می‌بایست

لاجوردی به جز از سنگ خطای تو نشد — دامن دشت تو خرم‌تر از این می‌بایست

عمر ما رفت و به پابوس تو گرهی نرسید — قامت چرخ فلک خم‌تر از این می‌بایست

گرد آلود در آید به نظر جیب گل — ابر خونین جگری نم‌تر از این می‌بایست

شور یک پسته دهان تو چه طوفان که نکرد — بر دل بحر نمک کمتر از این می‌بایست

گردن خفته به دامان گل و داغ شدم — دل پریشان تو بی‌غم‌تر از این می‌بایست

بوسه از خاتم لب او به سلیمان ندهد — سکه بر زر زده حاتم‌تر از این می‌بایست

گرد دل گر چه عبیری به که‌بار تو کرد — شوق بیگف که محرم‌تر از این می‌بایست

آشنا شور ترا خواند با و صاحب دست — بد نه فهمد که با و کمتر از این می‌بایست

آهوی چشم تو کم رم‌تر از این می‌بایست — سگ کوی تو هم آدم‌تر از این می‌بایست

خاک فنا غم نظر آب گوهر است — در دیده اشک خوش‌خشیت یاقوت احمر است

مرهم بدیر زخم دل از جستان مباد — داغ ملک پیش من از گل نکوتر است

دیدم به برگ لاله رقم غیر از این نبود — خون جگر ز نعمت پلکاسه بهتر است

دستم به زیر سر بود از بار دستیم — آری کف گشاده شیرازه سر است

بار از شمر نه به دلم‌ها رگ زنگی — آیینه دلست نه سد سکندر است

صاحب بگیرم از کف افلاک جام می — چشمم به جام باده ساقی کوثر است

نشستنت بره آن سوار تمکین است / لباس کعبه بر اندام داغ مشکین است
چو شیر اگر بنهی دست زیر سر دانی / که تکیه‌ات به از گل بروی بالین است
بباد زلف تو از جا ببوی گل نروم / غبار کلفت زندان کشیده مسکین است
ندیده سرو کهی کاه شاخ گل آید / نهال قد ترا جلوه‌های رنگین است
توان زمان که بگیری پیاله نوروز است / کشتی چو به رخسار عید گلچین است

کدام لب که ببوسید شعر صاحب را
سخن بلعل لب دلبران ماچین است

میبرم رشک بچشمی که ز خون رنگین است / داغم از لاله که داغ جگرش مشکین است
جلوهٔ قد تو باید که دل از جا برود / گرد آغشته بخوناب جگر سنگین است
چه گل ای گلستان جهان ارزانی / که گل روی تو آیینه کف گلچین است
حلقهٔ موی ترا عروه وثقی دانند / هر که دین بر سر زلف تو نهد بیدین است

بوسه ای اهل سخن بر سخن من ندهید
کاین گهرها همه از لعل لب ماچین است

خط سبز بهشت و لب آب کوثر است / قد کشیده‌ات علم سبز محشر است
آمد خویش رفتنم تو نزدیک ترکند / رنگ شکسته شهپر پرواز دیگر است

موی سفیدم از سحر رسید خبر / پیرم اگرچه در قدحم شیر و شکر است
گفت اگه دید خار بر این روی آتشین / بیجان آن سپند که در قید مجمر است
چون روزگار عاشق کج کج گهر بود / صاحب از این چه سود که شعر تو بهتر است

دل رسیدهٔ من شهسوار دیگر داشت / نظر غزال دلم رم غبار دیگر داشت
سر تنک دبن گل آفتاب را آورد / خزان چمن ز زردم بهار دیگر داشت
ندید وقت که یکدم بخویش پردازد / جنون موجه عشق تو کار دیگر داشت
مراد دست فشاندن بمرد خویش نبود / بره نشسته ادا انتظار دیگر داشت
نه گل مرا در گلشن نه سرو مطلب بود / دل بهانه ز دم کنارم دیگر داشت
ندید چشم ترم گل بشاخ از حیرت / نگاه دامن گلگون عذار دیگر داشت

نشد اسیر بسر روی در چمن صاحب
دلش فغان ز سبز شاخسار دیگر داشت

که بود آنکه شراب بکف بباغ داشت / ربود دل ز کف و شیشه از میان برداشت
ندید جا دل همچون سپند من ورنه / ز شعله خوی تو کارها بمجمر داشت
غریب در وطن از حرج کور دل بودم / بدیده گرد بر آستان من چو گوهر داشت



شراب خورده رسید آن پسر که امروز ... عجب که دیده عاشق صفای دیگر داشت

چراغ صاحب از آن لاله رنگ روشن گردید
دل چو ذره با او آفتاب دیگر داشت

خاک آغشته بخونم دیده ما را توتیاست ... گرد روی گوهر آب گهر را یک بهاست
دود آه سینه چین سنجری بر سر بود ... عاشقان از تیره بختی سایه بال هماست
از الف قد خواستم با زلف دال از زلف جیم ... هر کجا بر سینه من حسرت یکتا روست
دل سپهر و داغ اختر با خم مژگان هلال ... عالمی داریم با یادش که بیرون عالم جداست

بوی گل هر جا که با شرمی نماید خویش را
صاحب این رنگین خیالیها از آن گلگون قباست

شورم از دستار زرتاری بسر بستن گرفت ... این سفید از مجمرش رو بر آتش گرفت
خانه ام را از خس و خاشاک سیلاب گرفت ... گرد دل چیند گرد روی گوهر از آتش گرفت
دستان گشت و دلها را بدر هم شکست ... یار از مجلس که در پی شیشه بشکستن گرفت
جذب دریا اشک چشمم را که در خجلت کشید ... این گهر از رشته ام بردن بگسستن گرفت

هر طرف صاحب که دیدم مدتی در راه عشق
شورشم از گشتن و از پای بنشستن گرفت

سر که بی سامان بود سامان نمیخواهد شکست ... خانه ویران کرده را در خانه بودن شکست
بحر تنگم را خراشیده در آید در نظر ... غنچه سان بر دل زناخن چین فزودن شکست
زر گلشن وا شود دل بی زیاد صبحگاه ... دفتر جبین از خمی را گشودن شکست

دل ز بیجا بی نمی گیرد ز زلف او قرار
طایری را آشیان از شاخ بودن شکست

گردی که ز رخ پاک نکردیم کدامست ... عرضی که با آن خاک نکردیم کدامست
از دیده نم و از حسرت نکشیدیم ملامت ... آن زهر که ادراک نکردیم کدامست
بی گریه نبودیم بهر جا که بودیم ... اشکی که ز رخ پاک نکردیم کدامست
از گریه ما فیض بهر خاک رسیدست ... آن خاک که نمناک نکردیم کدامست

صاحب قلم عشق بکف تیغ دو سر بود
آن سینه که ما چاک نکردیم کدامست

از حال دل ما بید یارش خبری هست ... مکتوب نجیبی که رقم را اثری هست
ارزان نفروشیم سخن از مفلسی هر دم ... لرزیدن دستی بسر هر گهری هست
گر یار بتو مکتوب نوشتیم که یعنی ... در کاغذ دل سوختگان هم شرری هست
هر چشم تری آب بگلزار نه بندد ... با اشک گل آورده عاشق نظری هست

پیدا بود از نور درخشنده سرشکت
صائب بغبار تو چو خورشید سحرست

آنچه میجوییم از آن لب در شراب ناب نیست
تلخی دشنام آن شیرین پسر بی نمک در آب نیست

میتوان بر روی خاک از بساط باده چید
گرد روی کوه مرا نیست کمتر از مهتاب نیست

آفت ویرانه ما شبنم روی گلست
لرزش دیوار ما از صدمه سیلاب نیست

اشک حسرت گرد دوم بر گرد چشم از حسرتش
حلقه چشمم بگوهر حلقه گرداب نیست

بوسه گر دادم بپای سرو کی دم میزنم
صائب دیوانه دل در عالم آداب نیست

خار خار آن مژه بر دوش رجان و تن نرفت
خرقه ام از برق افتاد و آب این سوزن نرفت

خاک غربت اشک چشمم را بهم بحست است
گرد روی کوه مرا افشاندند دامن نرفت

شد خزانی چهره گلگونی اشکم بجاست
رنگ خون دل چو بوی گل ز پیراهن نرفت

آتش از خون خس و خاشاک این گلشن نشست
آن نمی ام که نمی خاستم از دل دشمن نرفت

سوختم چندانکه صائب گرد از آن رنگ چمن
بوی گل بیرون ازین خاکستر گلخن نرفت

اشکم ز طور حسن بکنعان رسیده است
این پا برهنه بر سر آتش دویده است



صفحهٔ گلگون شد از خامهٔ گلشن رقمش
صاحب سحر بیان تا گل احمر خویش است

تو آن گلی که ز بخت گلی گلشن نیست / چراغ لاله و گل با رخ تو روشن نیست
بهر کجا که نهی پا شکفته گل روید / که گفت در قدمت نوبهار جز من نیست
غبار گشته ام و چشم بر صبا دارم / کسی بخویش چو من در زمانه دشمن نیست
ز خانه رفت بپایم چو در کمند تنش / کدام شعله که انجا نشسته در دامن نیست
به تیغ ناز که بسمل شدن نمیدانم / نگر روز شد که دل خون گرفته با من نیست
بیار دل چو دهی با شب سیاه بساز / چراغ خانهٔ آینه دار روشن نیست

اگر ز چشمه و آفتاب منیر سیر
بخانهٔ دل صاحب بیا که روزن نیست

چشمم بخاک گور نشسته ز ابر کیست / دل میرود ز هوش که تبسم صدای کیست
عمرم ابد چو سایه بدنبال میرود / سرسبزی بهار قدت ساز دعای کیست
گل گل ز ناله باز بجیب که گشته ای / گل کاری بهار رخت از برای کیست

هر جا رسید فیض گلستان عارضش
دانم که راست بر قد گلها قبای کیست

واده به دست یار گل از ما گدای را / عید نگاه دیدن دست حنائی است
بگذر ز خویش و روی بر آن آستان گذار / هستی ز ما بحضرت او خود نمائی است
من خود اسیر یار نگشتم چه سود منع / عاشق شدن بسعی نباشد خدائی است
بر روی او چه نور ز ماه و ستاره ام / روشن چراغ دیدن ازان روشنائی است

بهتر همان بود که نبندیم دل بخویش
صاحب ز خویشتن چو در آخر جدائی است

انجم ستاره از نظر ماه پاره ایست / سنبل سینه آه ز گلشن نظاره ایست
چشمم ز پرتو مه و نور ستاره نیست / روشن چراغ دیده ام از ماه پاره ایست
بر روی او که نور بخورشید میدهد / خال سیاه نیست قیامت ستاره ایست
مه را چه حد اگر شود چهره یار خویش / از آفتاب عارض او ماه پاره ایست
برقع برخ فکنده مرو از حریم دل / آینه دار حسن تو حیرت نظاره ایست

صاحب چه نسبت است بخورشید فن را
خسرو به پیش نطق تو الکن هزاره ایست

گردی بدیده از ره آن شاه خفته است / آهسته ای نسیم که دلخواه خفته است
راه شهید حسرت او گم نمیشود / گردی بدل ز رفتن همراه خفته است

اگر نیم بکعبهٔ مقصود چون زهر / دانم که شیر بر سر این راه خفته است

بوی نفت از نفسم میتوان شنید / ریحان خط بسینهٔ شب خفته است

باد خدا بستیس از دل برون نرفت
صائب را بیکی آگاه خفته است

انگشت نما ز حیف همین شانه نیست / لخت جگر بچشم تر ما دوپای نیست

مشکل زگریه دیده خون گشته بس کند / دریای چشم عاشق او را کنار نیست

هر چند پیشتر نظر خوش نمای نیست / تسبیح اشک دین ما را شمار نیست

مرهم ز مشک سوده بداغ جگر نهند / گر جان این بود نعم عشق جان نیست

گفتم باشک خون شدم ای مه رحم کن / گفتا بدو که اشک تو گلگون شرار نیست

رفتن ز هوش و باز بهوش آمدن خوش است
صائب که گفته است که عمر دوباره نیست

رنگ دلم اگرچه زغم در شکست رفت / شکر خدا که یار ازین خانه مست رفت

خود را اندید تا ز جنت دین باز کرد / آیینه گل بدست تو داد و ز دست رفت

فرصت نشد که آب کنم دل بیاد حسرت / آن سرو خوش خرام بدل آتش نشست رفت

چون شیشه که بشکند از شست جام می / عهدی که بسته بعاشق شکست رفت

از دل نمیرود سخن عشق و عاشقی
صائب قلم بصفحهٔ زر روز الست رفت

گلگون گریستن از غم در خون نشستن است / گلهای باغ چیدن و گلدسته بستن است

و ای که جیب معنی بروی شد ز خویش / را گنجینه دیدن و صورت نبستن است

بگذر ز زهر تبسم که از آن ز روی آتشین / در زیر خاک دل چو شرر گرم جستن است

هرکس ز صواب بنوعی گرفته است / در کیش ما بت شکنی دل شکستن است

صائب بیاد کار ز یاری نوشته ام / چیزی که به ز آب بگلزار بستن است

بهر گشایش دل ما هیچ چاره نیست
این قفل را کلید علاج شکستن است

همه جا عکس تو افتاده نهان خبری نیست / جز تو در آیینهٔ کون و مکان خبری نیست

رنگ رخ چون گلها ز خرامت آید / چون تو در جلوه شوی آب روان خبری نیست

گل که دیدست که سر کلبتان خندد / غنچه‌ها پیش تو ای غنچه دهان خبری نیست

داده ام رخت دل خویش بتاراج نگاه / بر در اهل کرم مهر و نشان خبری نیست

مرغ دل بهر تو در سینه کبابست مرا / مرغ خوردن ز تو ای جوان خبری نیست

کرده ام خوش مسیحای سخندان زتیغ / که ز بخشیدن آن در دو جهان خبری نیست

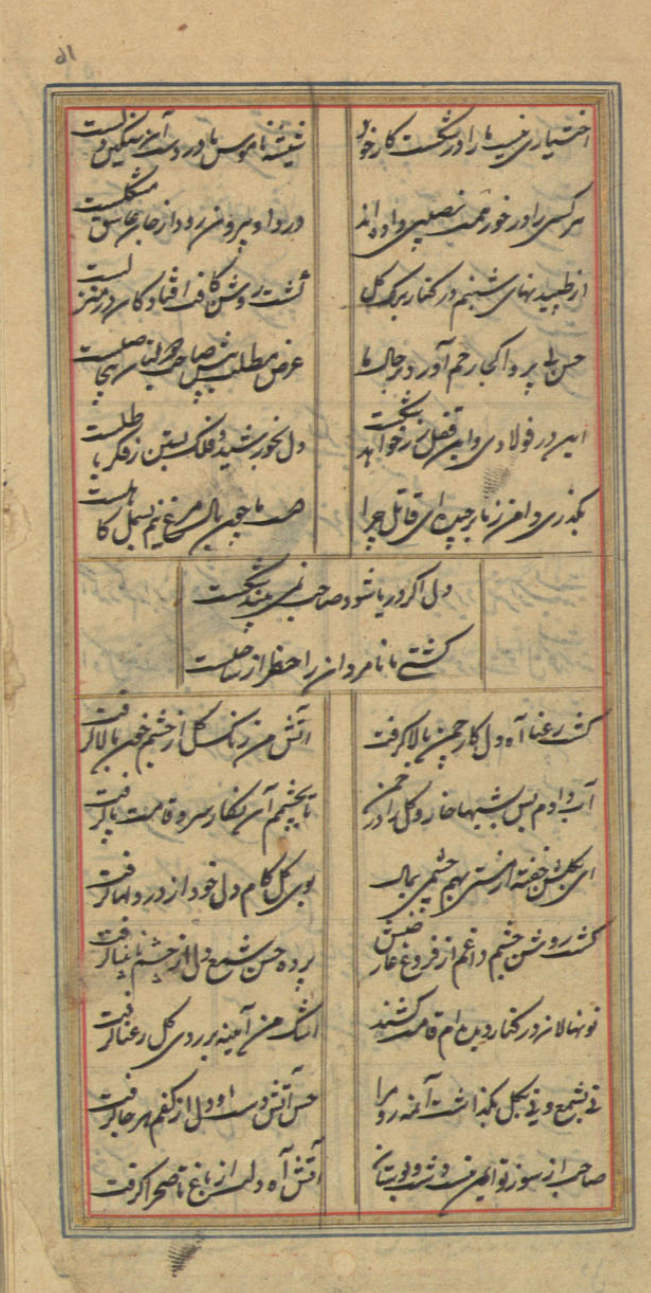
همه جا یکدل و یکرنگ شوای دل هرچند
لاف یکرنگی از رنگ زبان چیزی نیست

باین نسبت که از رویت جدا نیست / مرا با رنگ گل چون در میان است
جهان بیرون ز گرد خاطرم نیست / بهر جا میروم یک آسمان است
کند اشکم بچمن ارغوانی / بهار من در آغوش خزان است
سحر بلبل به بانگ پهلوی گفت / دل و آتش گل یک بوستان است
سمندر طینتم حسرت شررها / بزیر بال پروازم نهان است
دل صد پاره دارم بر سر خار / تو پنداری کلم در آشیان است
دلم از خود در و دیر دم بیادش / بهوی گل سمندم هم‌عنان است
سخن را ای صبا بس نازکیهاست / بروا با سخن بهتر ز جان است
مبر اوراق شعرم بوستان را / که این تحفه برای گلستان است

چه غم گر قدر من گردون نداند
که [illegible] نازنیم قدردان است

آن شکار افکن که از صید بسمل عاجل است / محنت با گلدسته بند تیغ ناز قاتل است
صبر در راه ما توان تا کعبه مقصود برد / گرد ما چون بوی گل دنباله دار محمل است

اختیار



اختیاری نیست ما را در شکست کار خود / شیشه ناموس ما در دست آهن سنگین دل است
هر کسی را دور خورشید نصیبی داده اند / درد او بیرون ز رو دارد جانب عاشق مشکل است
از طپیدنهای شبنم در کنار برگ گل / گشت روشن کاف اقتاد کار در منزل است
حسن بی پروا کجا رحم آورد در حال ما / عرض مطلب پیش صاحب [illegible] است
اسیر در فولادی و این قفل زنجیر نخواهد شکست / دل بخورشید فلک بستن ز فکر باطل است
بگذری دامن زنان بر چین ای قاتل چرا / صد چاک بال مرغ نیم بسمل کاهل است

دلی اگر دریا شود صاحب نمی‌بندد شکست
کشتی ما نامردان را خطر از ساحل است

گشت رعنا آه دل کار چمن بالا گرفت / آتش من رنگ گل از چشم خس بالا گرفت
آب دادم بس شبها خار و گل را در چمن / تا چشم آن بیکار سرو قامت بالا گرفت
ای بگلشن خفته از ستی بهم چشمی باش / بوی گل کام دل خود از در دلها گرفت
گشت روشن چشم داغم از فروغ عارضش / پرده حسن شمع دل از چشم بینا گرفت
نونهالان در کنارم دیده ام قامت کشند / اشک من آئینه بر روی گل رعنا گرفت
نه شمع و نی بگل بگذاشت آئینه رو مرا / حسن آتش دست او دل از کفم هر جا گرفت
صاحب از سوز نوای من خبر دارد بوستان / آتش آه دلم از باغ تا صحرا گرفت

زمین زانرا که شمع آذری در آتش است / از پر پروانه تا بال پری در آتش است

زمین آتش بجام از باده لعلی فتاد / از رخت آیینه اسکندری در آتش است

دل چه بر سیم و زر دنیا نهی بنگر ببین / بوتها در کورهای زرگری در آتش است

در هوا مرغ میگوید باواز بلند / تاج و خورشید و کلاه سروری در آتش است

میکند صایب بفکر برده داری برگ گل / از خیال سینه نازک دلبری در آتش است

اگر رنگم را برخ از [illegible] بسته است / میتواند بر حریر دل شرار حسن بسته است

از گل رعنا و مابرگ خزان حسرتیم / میتوان از صورت احوال گلدسته نست

بس که دل البته آن نخل قد میخواست او / از ضعف پا و برم را در خزینه بسته است

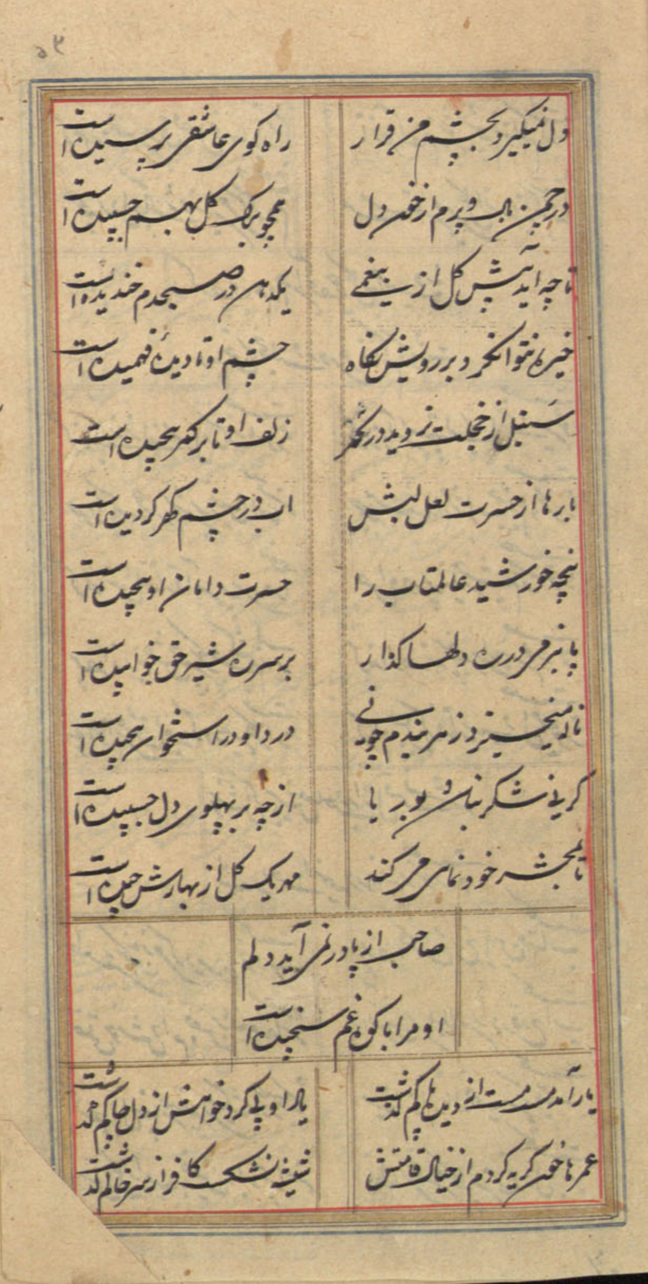
بود در فرق در سجود ابرو نقاش ازان / طاق ابروی ترا چون ماه نو پیوسته است

زمرد شیرین کار خود آخر کند زنجیر سعی / سعی الماس را بر زخم دل آهسته است

رفت صاحب خواب آسایش ز چشم طایران / آشیان تا در چمن این بلبل دلخسته بست

رنگ گل از خویش دامن چیده است / مست شاخ گل بستر دیده است

چشم گردانم ز چشم و خشیان / چشم من از چشمهای ترسیده است



دل نمیگیرد بچشم من قرار / راه کوی عاشقی ترسیده است

در چمن تا بو برم از غنچه دل / همچو برگ گل بهم چسبیده است

تا چه آید بر سر گل از نسیم صبح / یکدهن در صبحدم خندیده است

خیره نتوان کرد بر رویش نگاه / چشم او تا دیده فهمیده است

سنبل از خجلت بزر دید در کمر / زلف او تا بر کمر پیچیده است

بارها از حسرت لعل لبش / آب در چشم گهر گردیده است

آنچه خورشید عالمتاب را / حسرت دامان او پیچیده است

پا برهنه در دلها گذار / بر سر نشتر حق خوابیده است

ناله میخیزد ز هر بندم چو نی / درد او در استخوان پیچیده است

گریه شکر نبات و بوریا / از چه بر پهلوی دل چسبیده است

تا بمحشر خودنمایی میکند / هر یک گل از بهارش چیده است

صاحب از یاد نمی آید دلم / او مرا با کوه غم سنجیده است

یار آمد مست از دیدنم کم گذشت / یار او یک گرد خواهش از دل حاصل گذشت

عمرها خون گریه کردم از خیال قامتش / شیشه نشکست کافر از سر حالم گذشت

گرم رو چون برق فصل نوبهار آمد برم / تا نظر کردم ز پیش چشم تماشا کم گذشت

غنچه بر دل چاک زد زین می که گردم در قدح / مست مستانه بوی گل از سایه‌ام کم گذشت

گر چه بودم دام آگه چون گل صاحب دیا / دید چون بر خجلت و روی عرقناکم گذشت

گره بست از زلف بر دل مشک تر ناسور چیست / گر نزد آن سینه لب بر دل نمک این شور چیست

مهر اینک بر زبان بر زمین و آسمان / جمله مستند از شراب چشم او مخمور چیست

گر نه عاشق التفات آن پری رو را بخود / حسن او در پرده چشم تر مستور چیست

بیم از رخ عشق چون برق چو گفتم زیر لب / گر ندارد رتبه پیغمبری این نور چیست

بی هوای عشق او برگ در سیر گلزار نیست / گر با او بلبل گرفتار است دل مهجور چیست

نوش اگر با نیش صاحب در ازل قسمت نشد / شهد راحت اینهمه در خانه زنبور چیست

اطلس ریحان شد زمین گردید با خواب گلست / بس که افکند زرخ با چین مهتاب گلست

خلق خوش دام و قفس با ضعیفان مشفق / آتشین می بلبلان را در قدح آب گلست

گر چه دل بنهاد صفیر میکشد در صبحگاه / میتوان از ناله فهمید که بیتاب گلست

حسن گل را میدهد فیض بهار نخزان / نالهای خونین بلکان مرغ دل بیتاب گلست

اشک من فیض بهار جلوه گل میشود / چشم من صاحب در بین گلزار سیراب گلست

نام عاشق در دیار دل بود دیدار حجت / در فرنگستان چشم و زلف او زنار حجت

خوب گلشن که رحسن تماشای گلست / بر ندارد چشم از تو این دل گلزار حجت

ناله عاشق کجا و ناله مرغ چمن / میچکد خون از صفیر بلبل دیدار حجت

چشم عاشق سیر از چشمش نمیدانند که چیست / چشم او در کار و چشم عاشقان بر کار حجت

حجت میداریم صاحب نرگس بیمار را / کس ندارد در جهان جز عاشقان بیمار حجت

چون ز گلشن صبحدم آن مهر عالمتاب رفت / بوی گل بیدار گشت و رنگ گل در خواب رفت

تا قدح پر کرد شبنم خون چکان از رنگ گل / صبح پیری گشت طالع انجم مهتاب رفت

چشم و دل سیری ندانستم ز زخم جانانه حیف / بس ستم کز سینه چاکم به سیلاب رفت

بوی گل بودم که بر گشتن نصیب من نشد / یاد من از خاطر بی کینه احباب رفت

همچو آن گلچین حسرت دین که گلشن رود / دید صاحب برگ گل را دید و بیتاب رفت

در دل ما یار روی او تماشای گلست / در سر ما عاشقان آتش سودای گلست

هرکه دارد رنگ و بوی یار رعنا شقّت است | عید گل جنبان جنبش در تماشای گلست

یک گلستان فکر و چندین حریف اوازرو | میکند تا کار دین باغ و صحرای گلست

کر به فن شاخ گل را نوبهار دیگرست | اشک خون گردیده ام در جام صهبای گلست

از سر ما کم نگردد سایه آن شاخ گل | بر سر بازار هر روز غوغای گلست

تا نگردد داغهای سینه از یاد رخش
حسن او صاحب بهار عالم آرای گلست

رنگ لاله بوی گل مست بهار عاشق است | عندلیب جان فشان بر شاخسار عاشق است

جان بسر دو ناله ناکهی در بیرستاب سرا | کار مرغان گلستان زیب کار عاشق است

کم نگردد فیض ابر نوبهار از خاک ما | شمع گل روشن همیشه بر مزار عاشق است

نیست باکی عاشقان را از سپهر بیدار | آسمان آهنین دل خاکسار عاشق است

آب و تاب گوهر شهوار از چشم تر است | لعل رخشان لاله در کوهسار عاشق است

بی هوای عشق صاحب دل نمی آید بشور
بلبلان را ناله در باغ از بهار عاشق است

رنگ گل بسمل تن صیدی تقرب نگاه او | بوی گل گرد پریشان خاطری از راه او

خلعت نوروزی او را ابر گیسه بهار | راست بر اندام گلها جامه کوتاه او

میشود افزون ز خط هر روز گنج حسن او | خط یکی از بندهای خاص دلخواه اوست

سنگ در فریاد می آید بصحرا از غمش | سیل را این پیچ و تاب از ناله جانکاه اوست

چون شدی عاشق مترس از ابر و برق بلا
آب و آتش آنچه صاحب دیده در راه اوست

دود آهی بر دل از یار جوانم مانده است | سایه سروی ز باغ زندگانم مانده است

میرود هر کس بکلبه خود سوی مصر | در نظر ها نقش پای کاروانم مانده است

تا در سیر فقیر دره گنبد هوش داری | نیشتر بطاف ازان دلدار جانم مانده است

جان فدایت ساختم در فکر کار دیگرم | این چه لایق تحفه بانده جان فشانم مانده

ماندیدم از فلک راحت در بین وحشت سرا | یادگار گذشته یا زمان کامرانم مانده است

در بهار عمر صاحب چه میپرسی خبر
برگ خندی در گلستان خزانم مانده است

سینه بیار که گشت و نمک ابر خواهن | دل کباب است از آن جلوه گرمستان نست

هر نفس میشود از جای دگر شعله بلند | در سرای دل ما سوختگان نهان گشت

خیم شبنم پر از شوق که برداشت دلش | گل دهن خنده زنان جان بچمن خندان گشت

تا کند آب بیابش دل چون موم مرا | با عبان گل خورشید در بن بستان گشت

مه نیابی حسن تابد بر پرند گرچنین
در کتان نقش کرم دلان تابان کیست

اشک حسرت شرم نبرد زین خاک نشد
دانه ام سوخت درین شوره زمین دهقان کیست

خورده صاحبدل من تیر نگاهی غافل
قدر اندازندانم بصف مژگان کیست

رنگ گل افشان که گوشه دامان کیست
این هوا رنگین بهار از سایه مژگان کیست

تن ز سر روز کرده زخم از روز دگر
بوی مشک آید ز دل این غنچه پیکان کیست

او برنگ شعله دامن چیده می آید ز باغ
در میان او و گل دانم که تر دامان کیست

شور گشته از جگر تا چشمه شیرین اشک
این نمک بر زخم دل از سفره احسان کیست

میرسد در گوشم آواز کو خون میچکید
نیست امید دل بجا در گوشه زندان کیست

خاک این صحرا بچشم موج گلگون میزند
فتنها خوابیده در چین سر میدان کیست

او عرق آلود زین گلشن اگر بگذشته است
صفحه رخسار گلها از رو افشان کیست

صاحب این نازک خیالیها از آن نازک تر است
بلبل شوریده داند کین گل از بستان کیست

می درخشد اشک بر مژگان دلم تنگ اختر است
میرسم از بحر و بر در بار اشکم گوهر است

تا چه صورت نقش بندد تا چه آید در نظر
کار دل در دست عالم سازی روشنگر است

باقد خم میتوان آسان بپا بوسش رسید
پیری و عشق جوانان همچو تدبیر و شکر است

نشکنی بال و پرم را گر هوا خواهی مپیچید
صد چمن رنگ گل ز غنچه در زیر پر است

بر سر پروانها شمع میسوزد ز رشک
حسن آتش دست او در فکر کار دیگر است

هر که از دل بگذرد تا سور کعبه زخمها
بوی گل در خانه دیوانه شور محشر است

صاحب این شیرین کلامی از کی آموختی
این نه شهد و نه شکر این حرف لعل دلبر است

آتشم در دل از آن گلگون قبا افتاده است
از هوای او فروخته آتش بما افتاده است

دین ام فارغ چو ابر نوبهار از گریه
چشم من بر روی او غافل کجا افتاده است

جان فدای جلوهات ای سرو قد آهسته تر
شیشه‌ها از اشک چشم زیر پا افتاده است

در کجا سر گرم جام لاله گون گردیده
شبنم گلها برویت جابجا افتاده است

نافه گم را بگوش زود تر خواهد رسانید
یک بیابان پیش از باد صبا افتاده است

ای فرات آرزو جای بابن خشکیده لب
از تف دل العطش در کربلا افتاده است

باز خواهد برد رخت در زمانه از جور فلک
جز ز خلق کار صاحب با خدا افتاده است

سایه در کلبه قرص نان تنک آباد هست
روبه این کهن دیوار گرد ماهتاب هست

طلب کن از دل اگر دوای درد بیدرمان هست — ازان بگل پر بهار در شیشه عاشق گلاب است

بدست باد ده خاکستر تن را چه میخواهی — میان شمع و پروانه درین صحبت حجاب است

نمیدانم چه دارم اینقدر دانم که طالب دل — کباب کرده سوی باد کار از آفتاب است

سر و برگ تماشای گلستان جهانم نیست — که در هر قطره اشکم نهان گلگون نقاب است

بخوان ما فقیران گر چه نبود نعمت الوان — نمکدانی ز اشک دیده و از دل کباب است

جو اختر دیده بیدار صاحب داده عشق او
ندانسته بعمر خویش چشم من که خواب است

داغ دلم بسینه ازان لاله رو شکفت — گلها درین چمن ز گل چهره او شکفت

روی زمین ز گریه من برد تا ز رنگ — اشکم چو نشتر زد بسر ابر سبو شکفت

سرسبزی بهار ز مژگان من بود — زینها ز خون چکان پر گل و ریحان بجو شکفت

دل تا ز کشته زلف چو آن نازنین فشاند — زخم دلم گرفت چو از مشک بو شکفت

منت کشم زیاده از ابر نوبهار
صاحب اگر شکفت دل من ازو شکفت

جز قامت حبیب شمع و شب نظرم نیست — آتش بمن افتاده و از خود خبرم نیست

بر رنگ رخ لاله نظر باز نکردم — کان رنگ نظر گرمی داغ جگرم نیست

رنگ

بر تکمه پیراهن گل عشق ندارم — کان غنچه کمر بسته مژگان ترم نیست

حسن دل ما را نمک از گریه شورست — تا اشک دو چشم آب کمرم نیست

از خود جگر بی بسرم کاکل مشکین — دارم سر شوریده اگر تاج زرم نیست

فارغ ز جهان و ز تماشای جهانم
صاحب هوس سیر بجز موزیر سرم نیست

گفتگوها با دلم چشم سخنگو کرده است — غنچه دلرا با زبان نرگس او کرده است

وسعت آباد زمین را دشت و صحرا را جنون — تنگ بر من حلقه چشم تو آهو کرده است

نحبر از خود در گلشن سوی صحرا میرود — هر که گل چین ز گلزار رخ تو کرده است

در شب سودای زلفت ماه نواز دلبری — جان اشارت تها بسوی من با برو کرده است

دل ز من گرفته مرکا هین ز بس غم بر فلک — کس چه اندیشد در بیره دل تو خو کرده است

چشم هم محتاج سیر گلستان دهر نیست — اشک من گل در کنار جان ز گل رو کرده است

صاحب این معجز بباید از نگاه دیگر نیست
نیم لطف با دلم چشم سخنگو کرده است

بیا ساقی قدح پر کن که گل را از حسن او — شب نو روز طفل اشک ما و عید ... است

چه گل چیدم زین گلشن به پیراهن گل ترم — ز دل تا پرده های دیده ام خوشبو از آن گل روست

نه با بلبل نه با پروانه او را الفتی باشد
ادب کن کز گل غنچه‌ها چین برآوردن خوست

زیر تیغ او چین جبین قفل در دولت
سر میدان عشق است این چه جای جنبش ابروست

بچشم او نه تنها خیره صاحب میشود عاشق
در این صحرا ز من صیدی که دل برده همین آهوست

داغ لاله چشم صید بسمل کهسار اوست
بوی گل آشفته گردی از سر بازار اوست

فتنه‌ها در حلقه چشم سیاهش خفته است
آسمان کهنه چو یک گردش پرگار اوست

گل به تاب و لاله در تب از هوای عارضش
خسته جانی هر کجا دیدیم ما بیمار اوست

صد گلستان رنگ را بیتاب میسازد رخش
ابروی لاله‌ها در پیچ رخسار اوست

بر دل بلبل گلشن میزند بر یاد او
چشم نرگس در چمن بر گوشه دستار اوست

تا نفس صاحب ز دل بیرون دهم آگه شود
بوی گل یا بهاری در گلستان یار اوست

تا بتن چون غنچه سازم چاک پیراهن کجا
تا بچشم گل بستان ز رخش دامن کجا

نشود برقی چو چارم بینکا ببند مرا
کس نمیداند بگلشن آشیان من کجا

مستی پیمانه گل بین که بی گلگون شراب
مرغ دل گوید بگلشن در سحر گلشن کجاست

میکشم در چشم بینا خاک پای یار را
نور خود سرمه چه داند دیده روشن کجا

سر برین طفل اشکم را بدامن تو کجا
جرات افشای راز و زهی شیوه کجاست

آتشین رخسار گشته صاحب از من آن پری
سجده برقی بدین صحرا تا خرمن کجاست

پای هر سروی بیارت باغبانی خفته است
در ته هر گلبنی آشفته جانی خفته است

سروی ستانه و غافل که بر خاک رهت
همچو داغ لاله چشم بی زبانی خفته است

ای فدایت شاخ گل زین دل چه میپرسی خبر
بر شکسته بلبلی در آشیانی خفته است

پا براه دل منه من دیده‌ام این راه را
هر قدم در گرد غربت کاروانی خفته است

میدهد هر برگ صاحب از دل آزاری نشان
زیر پای هر نهالی باغبانی خفته است

وحشت ما طایر صیاد را از یاد رفت
ناله‌ای مرغ دل کان بوی وفا صیاد رفت

تیغ بر کف برنیامد لاله‌گون از من زند
کشتن عاشق مگر از یاد آن جلاد رفت

از تو صورت بست عشق و عاشقی در روزگار
از تو شیرین نقشها بر تیشه فرهاد رفت

نقش بندت کنف احسن چو تو کردید تمام
صورت چینی تو کی بر خامه بهزاد رفت

زیر شبنم راحتی بود و نه از عهد شباب
نکهت برگ گلش ایام من بر باد رفت

زخم دل آب از دم شمشیر قاتل میبرد
غافلی کز ناچار خنجر بیداد رفت

تا چه آید بر سر دل تا چه پیش آید دگر
دل ز من رم کرده تنها از پی صیاد رفت

چشم محرومان خجل از آرزوی وصل شد
صائب آن ساعت که کام از پی جلاد رفت

از نگه چون شمع گلندام برافروخت
از خانهٔ دل تا لب بام برافروخت

شد عارضش از حلقهٔ هر موی نمودار
یا آنکه ز رنگ رخ او دام برافروخت

زین می که بمینای دلم رنگ رخش ریخت
تبخاله زد از باده لب جام برافروخت

از پرتو روی تو چراغان نگهم شد
ساغر تو زدی و رخ ایام برافروخت

از نخل سیه بختی اگر دید دل من
داغ جگرم شمع در این شام برافروخت

نه باد بمن فیض نه گلهای چمن داد
صائب دلم از رخ گلفام برافروخت

این می ز کجا بود که ساقی بسبو ریخت
الماس تو گفتی ز لبم تا بگلو ریخت

او بود که در قدح لاله و گل زد
بر خاک چمن رنگ گل تازه ازو ریخت

بر شیشهٔ ناموس جهان زد غم او سنگ
آب رخ عشاق بخاک ره او ریخت

در خواب نبیند دمی افلاک ز خویش
رنگ رخ خورشید از غیرت رخ او ریخت

هر نقش جهان در نظرم نیک در آید
این سرمه بچشم ز من خشم نکو ریخت

صائب اگر

صائب اگر از بخت کنم شکوه عجب نیست
چندانکه بدل چاک زد از شوخ رفو ریخت

از جوان سهی قد در دلم حسرت بسیست
داغهای دل نشان پای طاوس کیست

سایه‌ات نگارینی بود سرو سهی
شاخ گل پیغامی از نازک نهالی دوستیست

گلستان نقش نقاب آبشاری بود
هر که گل از کارگاه رنگ و بوی اطلسیست

در تزلزل است از من چار دیوار جهان
آسمان بر روی دریای سرشکم خسنیست

بر سر چشمم قدم یکره بنه از مردمی
بر سر کوی تو صائب خسته جان بیکسیست

هر کرا مستی جام لب او در نظر است
بیخبر از خود و از کار جهان با خبر است

عشق آن زمان جوان پیر مرا ساخته است
استخوانم بهما نعمت شیر و شکر است

آب و آینه ز تو نور نظر افزاید
حسن خورشید فروغ همه جا جلوه گر است

گاه تابنده مه و گاه هلالش سازد
اختیار دل ما در کف خورشیدگر است

پاک دامن نبود ابر چو مژگان ترم
در صدف خانهٔ چشمم همه آب گهر است

تا چه گلها ز تماشای رخت باز شود
اشک خونین دمی رنگ گل باغ نظر است

کس بعالم نشنیده‌ست باین رنگ سخن
صائب این سحر بیان از زبان دگر است

رونق افزای بهار انجمن مرغ دل است
اشک خونین گل دیوار سبد آب و گل است

چشم ما را ز تماشای رخ خویش نه بست
قاتل ما همین روز قیامت خجل است

لاله چون داغ من و گل چو گل روی تو نیست
این زمین آن ز تو ای شاخ گل از خجلت است

طپش سینه و دل از وصف شکر تو نداد
کشتن تیغ تو در روز جزا منفعل است

رو چو سلطان ز درت ناز بعالم مسکن
صائب این مستی و شور تو ز پهلوی دل است

سنبل تر چو سر زلف سمن سای تو نیست
سرو نازی بچمن چون قد رعنای تو نیست

رنگ گل نیست باندام قد زیبایت
جامه سرو سهی راست ببالای تو نیست

هر سری از تو هوای و خیالی دارد
نیست یک سر که جبین سای کف پای تو نیست

ای دل شوخ بان چشم نظرباز مشو
خرگه دین آهوی حرم جای تو نیست

دیده ام چشم سر فلک را بسیار
گل خورشید چو رخسار دل آرای تو نیست

سر کجا هست و دیده از تو بخیر خواب است
نیست یک لاله که در دامن صحرای تو نیست

غنچه سرگرم هوای تو بود در گلشن
خاک آن سر که در و شور و غوغای تو نیست

گشته حیران ز چه رو تخته زده بر دیوار
در دل صورت اگر نقش تمنای تو نیست

گریه آن نیست که بر چهره ز دل بند درنگ
صائب آن ناله که گل رنگ تمنای تو نیست

سایه بال هما زلف پری پیکر ماست
چتر طاوس بهشت رخ او بر سر ماست

دلبر ما نبود هر که بما رحم کند
آنکه دل را برد و داغ کند دلبر ماست

لاله گون عارض او از دم درویشان است
آتشین چهره او یک گل خاکستر ماست

ناله های سحری از دل ما رنگ برد
آه صبح نفس سوخته روشنگر ماست

گنجها در ته دیوار خراب داریم
لوح سیمین مه و مهر زر بر سر ماست

حرف عشقی که دل از حسرت ربایند صائب
در ورقهای پریشان رقم ابتر ماست

توشه راه نسیم سحر از بوی تو بست
بهوای تو ز خود رفت و بجای ننشست

بس که بگذاخت در این کارگه شیشه گری
دل ما رنگ چو آیینه بیک آه شکست

صحبت نیک بیکار شکر و شیر بود
نقش گل خوب بر آن گوشه دستار نشست

شاخ گل از چمن هند نروید زین سان
غنچه هر که بچمن چهره با این رنگ نه بست

این گمان در دل آیینه دایم نبود
نیست یک دل که ز مژگان بلند تو نخست

بچه امید کسی با چه کلفام کند
صائب آن عهد که دلدار بما بشکست

نیست سروی بگلستان چو قد رعنایت
نیست یک گل بچمن چون رخ گل برایت

بر سر تیر تو آید همه جا جوشن دل — نیست بیرون ز غبار دل ما صحرایت

سوخت پروانه و همکاره شب بر بیم تو — کم نشد از سر ما سوختگان سودایت

تو نه آن شاخ گلی کز تو غباری خیزد — محملی خواب شود گرد ز زیر پایت

این دعا بس بود از گوشه نشینان شب و روز — کرد چندانکه شوخ رخ زیبایت

باد دایم بسر اهل صفا امنیت جان — رفته از گرد نظرهای پریشان جایت

ای مسیحا بعیادت قدمی رنجه نما — صد چمن رنگ گل آن فدای پایت

صائب آن کو سر جای بخسپد دارد
آفرین بر نظر پاک گهر پیرایت

صد بها باز دلم از خویش بدر خواهد است — وحشی بار بهمت بهر نگهی خوابیده است

ای صبا بر چمن داغ دلم تند مشو — گرد این باغ پر از غنچه خوابیده است

تو غزالان ختن چشم براهت دارند — دل مسکین نفسان منتو نخجیر خوابیده است

زود بگذر که جهان منزل عشرت نبود — پای بردار که این طاق نگون خوابیده است

صائب آواز دل خسته بگوشی نرسد
با همه درد ندانیم که چون خوابیده است

از دین ما خیال لب میفروش رفت — کار شراب انجانه انکم ز جوش رفت

خود را

خود را اندیشه تا بر خبرت دین باز کرد — آینه گل بدست تو داد و ز هوش رفت

ز زور من شراب عشق نکرد در حریم یار — آمد فقیه و جانب مسجد بدوش رفت

بیجس شد چو غنچه زبان در دهان گل — تا حرف از لب تو لعل لب چه گوش رفت

اظهار دل زبان بیرت از ادب نکرد — این شعله از حریم تو آخر خموش رفت

چون بلبلی که بیخبر از بوی گل شود
صائب خیال روی تو کرد و ز هوش رفت

در بهاران بکل رنگ قدح بیجا است — غنچه را بسته کمر تنگ چمن آرایست

شاخ گل بوز که در رنگ ز حسن گرفت — در دل و دیده عشاق چمن پیراییست

بوی مشک از دهن زخم جگر می آید — تیر مژگان بدل انداز در صحرائیست

بر دلم تکیه کسی کرد و پا کرده دراز — نیست زین کوته پری زاد در مینائیست

دل شیر از دم تیغ تهمت میریزد — آنکه خود را نگاه تو زند تنهائیست

روشن است اینکه بر مهر نشاند شبنم
صائب آن گل چو کشی بر سر گل رعنائیست

نیست یکشام که از گریه فرح گلشن نیست — نیست یک صبح که گلبوز تو ام دامن نیست

میتوانم که چو گل چاک بدل اندازم — دست بی طاقتیم کوته از دامن نیست

از گلستان جهان برزده دامن گذرم — در گریبان دلم خاری ازین گلشن نیست

سر برون زد دانه اش از خاک ز خجلت نکند — هر کرا سوخته از برق نفس خرمن نیست

بر خزانم نبود منتی از ابر بهار — جامه عاریتی رنگ گلم بر تن نیست

آه دل شمع بود پروانه من سوزد
صائب از شمع کسی خانه من روشن نیست

چشم و دل از تو نه از باد سحر گلبوست — صد گلستان هر رنگ از تو در جام سبوست

رو بهر جا که نهی رو بدل ما داری — در و دیوار پریشان نظران آینه روست

نظر پاک ترا نخل برومند کند — صافی آب رخ شاخ گل از ناز جوست

زان صباحی که سر زلف پریشان که — جامه تا بر تن غنچه و گل عنبر بوست

صحبت شبنم و خورشید تماشا دارد
موم دل صائب و آن رنگ پری آتشخوست

مستان گذشت یار و دلم در خمار اوست — در خون نشسته تا جگر از بهار اوست

دل برگ لاله نیست که اندازیش بخاک — دسته از نسیم صبا کین نگار اوست

گل کرد صبح و پیاله و لاله سیاه مست — این فتنها ز گردش لیل و نهار اوست

برخاسته ز خواب سحر از کنار او — رنگ گل و بنفشه پریشان غبار اوست

گذر بداغهای دلم ای نسیم تند — کاین لاله زار خفته بخون یادگار اوست

خوابیده خوش بداغ او رنگ نوبهار — سامان عیش باغ و چمن در کنار اوست

گه رقم به صبح البیان ز خون
کاین آشیان طایر رنگ بهار اوست

دل عاشق دگر و برگ گل تر دگر است — آنکه گل خار چمن ابر گل مژگان تر است

تو نداری که ز تو چشم و دلم سیر بود — خاک گردیدم و حسن تو همان در نظر است

کس از این بستر و بستر خود آگه نیست — در دیاری که منم این سخن و این خبر است

میتوان ریخت ز گردی من طرح چمن — صد چمن رنگ گلم غنچه ز تو زیر پر است

از سخنهای تو صائب دلم از کار رود
سخن عشق به از شهد و به از قند تر است

تا ترا پیه بچشم ای پریوش دین است — خیمه چشم نظرگاه پری گردین است

گل بی چشم نمیگیرم بکف جام شراب — بس که چشم من ز گلگون عارضان رسیده است

سر زیاد از شوخی اشکم نمی داند سپهر — این گهر گوش فلک را بارها آلیده است

واشود اشکم ز تاب آفتاب عارضش — از حیا اینها نجود این تازه گل صحبت است

نامه آل زر افشانی از و قاصد رساند — تا چه از اشک و چه از مکتوب دل فهمیده است

خرقه پوشی عارفی جیب صاحب درویش نیست
آنچه گوش آسمان نشنیده باشد دین است

نظری با گل رخسار تو از جانی مست
پای گل کاری حسن چمن آرای مست

شمع بر تربت پروانه نهد سر آخر
کاکل افروخته را طالع دریایی هست

تا چه در حالت مستی ز تو بر ما گذرد
در کف سنگدلیهای تو مینایی هست

با ادب باش که خورشید جهان می‌بیند
در پس پرده شب دیده بینایی هست

تو نبینی همه جا صورت یوسف نقش است
دین بجا که در بتخانه تماشایی هست

کار بر شورش ما تنگ بگیرد افلاک
در خور وحشت ما دامن صحرایی هست

بنشین در بر صاحب که غنی میگردی
کف بر گوهری و چشم گهر زایی هست

شمع دلم افروخته از آتش طور است
تا چشم کند کار در این بادیه نور است

افلاک چه داند که چه در دل تو دارم
آیینه اسکندریم در کف کور است

عریانی و شبنامه گر این سقف زر اندود
شب خانه زنبور و سحر خانه مور است

از دیده تر رنجوری تا نشوی خاک
سر چشمه این بادیه از راه تو دور است

تا ننهد مهر بدل تا نخند خس
داغ جگر لاله از این گرم تنور است

صاحب اگرت گریه از کار نمک نیست
این آب گل آلود چرا اینهمه شور است

چشم مخمور کسی از می خرامم کرده است
شهسواری بنخجیر مسکین کامم کرده است

داغ برگ لاله‌ام شور دگر باشد مرا
گرم خونی آتشین روی کبابم کرده است

بر رخ گل بوسه بر یاد رخ دم معذور دار
مستی دیوانگیها با حجابم کرده است

عشرت خلد دگر باشد مرا بعد هلاک
یا من طرف نگاهی نخرابم کرده است

میتوانم مشتری در مهر نقش ایجاد کرد
یکقدح می در دل آن آفتابم کرده است

عاشقی صاحب بمعشوقی در آخر میکشد
اشک خونین بین چو گل گلگون نقابم کرده است

آن زلف کمند چین بچین است
آن چشم غزال دشت چین است

اختر سپهر چیست یعنی
بس چشم گشاده در کمین است

بر خاک قدم شمرده بگذار
کین روی گلیست نه زمین است

مزدل ندهم بدست خورشید
نام تو بروی این نگین است

ابروی کج بت تیغ ماند
از راست مریخ انجمن است

زلف تو کجا و سنبل تر
آنجا گل مهر خوشه چین است

صائب دل اگر چو موم داری
پرهیز که باده آتشین است

آن نور جبین را دلم از زور دین است
یا گل شاخ دین منصور دین است

دل از شکست چرخ ننالد بروزگار
کابین نقش را بکاره فغفور دین است

چشمت نمخورد بغلط هم ز دیده آب
این چشمه را غزال تو پر شور دین است

با ماه و آفتاب دلم آمد بجنگ
سودای سواد خطت نور دین است

غافل از این که بر تو حسنت چه میکند
آتش بنخل موم دل از زور دین است

صائب دل فتاده ز دین از خویش
آن گلشنی که دیده منصور دین است

نیست یکدل کو شهید چشم آن بی باک نیست
نیست تکبیری که در حلقه فتراک نیست

دل ز مهر و کین مردم سوز دم برکنار
شمع کو سر را غم از انبوهی خاشاک نیست

تا زبکه در خون نبیند در گلستان وفا
آن گل کز آرزوی او گریبان چاک نیست

گر نکرد داغ خورد آهوان چشمت مرنج
چشمه چشمت ز خاشاک مژه بی باک نیست

کس چه دل بر رشته بیجا صلاح بندد بهر
دانه اهل مروت در ته این خاک نیست

آب گوهر از سخن بر خاک میریزد لبم
حیف صائب با زمانه جوهر ادراک نیست

شمع دریا از چراغ دین ما روشن است
در فشانیهای چشم ما بدریا روشن است

خوانده ایم از جور خط جبهه افلاک را
سرنوشت مهر و مه بر دیده ما روشن است

گوهری از تیره بختیها نماند بخاک
آنچه در شب از تو پنهان است بر ما روشن است

حال ما چه وا نهادانند گلگون عارضان
شمع ما در پرده فانوس دلها روشن است

حال هرکس مینماید از سپهر نیلگون
صاف و درد پیاله مردم بمینا روشن است

ما سیه بر بره مشکین بینا نیم چشم
چشم ما صائب ز خاک آنکه ما روشن است

در پس پرده دل دین غمازی نیست
تا نگوید تو چیست داغ نظربازی نیست

سبز خاکستر دل سوختگی نشد بکفم
در دیاری که منم آینه پردازی نیست

تا یکی ناله کند مرغ دل از منت بال
بخت بد بین که در این باغ هم آوازی نیست

جمعی عشق مرا تنگ قفس ساخته اند
ناله را جای پرافشانی پروازی نیست

نیسواری است بس بخت کرم توز برق
چیست تو امروز در این عرصه جگر تازی نیست

نیمبین گل پسردار ز منصور شگفت
نیست شاخی که بر او مرغ خوش آوازی نیست

صائب آن زیاد کند کار باده گذار
جان بهاد در سر کش هیچ کم از نازی نیست

رنگ گل در باغ و بستان دُرد نوش جام اوست — بوی گل در کعبه و بازار بی‌آرام اوست

دل که عکس افکن الوان بر جهان نیرنگ — عکس یک گلجام خورشید سحر انجام اوست

دیده‌ام گر شد سفید از شوق چشمش کم مبین — نیست بر نخلم شکوفه این گل بادام اوست

زهر چشم او چنین داند همین معنی و بس — گر شکر بهتر بعالم لذت دشنام اوست

میکند هر مرغ رنگین بال پرواز چمن — عید گل پیران مرغان چمن در دام اوست

دین حیرت گشته زردی چهره نرگس ز خاک — سبز نرگس زار انجم بر کنار بام اوست

صاحب شیرین سخن با خویش میگفت این سخن — حاصل از شیرین کلامی بوسه بر پیغام اوست

دیده حیرت زده حسن چمن پردازی هست — وان غنچه دل در گره من رازی هست

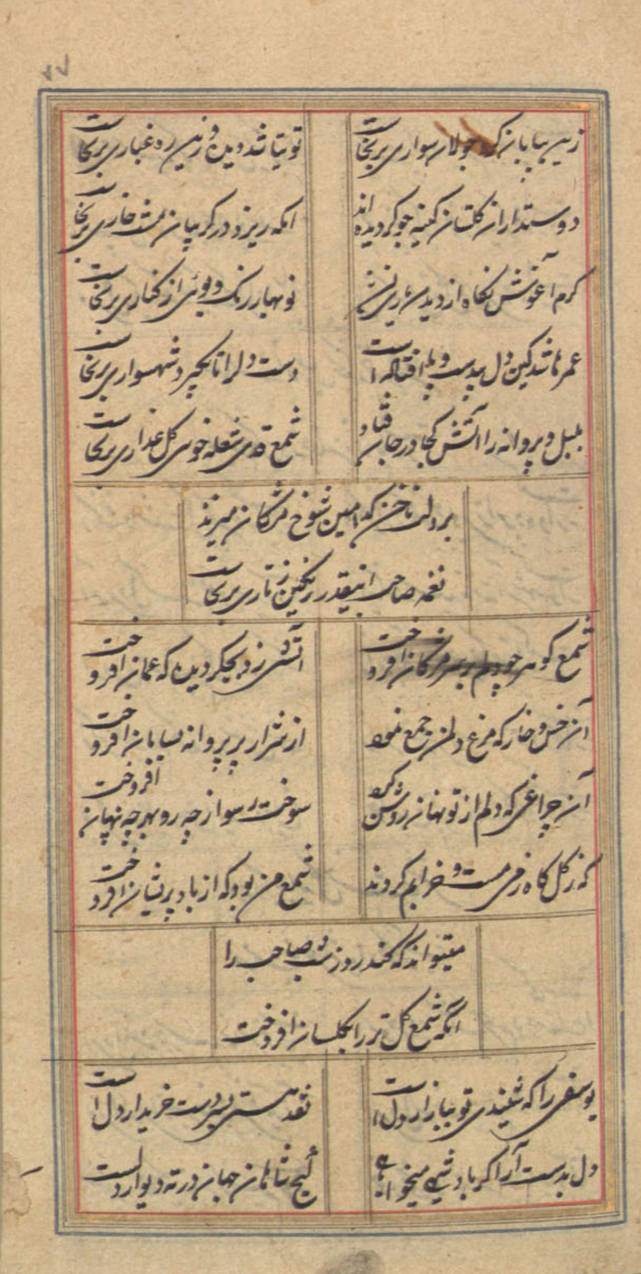
سایه افکن باید نخل همایون فالی — بر سر دار نشان پر شهبازی هست

مرغ دل با نظر بر گل دام دارد — بال بکشوده ز هم در پی پروازی هست

هر نفس از قمری بر سینه خدنگ دگر — گر چمن سازی کجا نیست قفس سازی هست

میتوان صورت جان دید در خاکستر ما — در کف سوختگان آینه رازی هست

نیست صاحب به یاری که منم نومیدی — چشم شوخی نگه خانه براندازی هست



ماه و خورشید بگرد سر دل میگردند / بخت بیدار حباب دیده بیدار دلست

کس چه دل داد زلیخا بجمال یوسف / چون نظر کرد بخود دید گرفتار دلست

بوی گل یک کف خاکیست که دل داده باد / باغ یک برگ گل از گرمی رخسار دلست

صائب از ناله بلبل بجگر خون نکنم / این جگر سوز فغان ناله بیمار دلست

رنگ تو داشت گل چمن نو بهار کیست / گلزار رنگ و بوی ترا پرده دار کیست

آهوی دل گسسته نفس میدود بدشت / اینک رسید تاخته آن شهسوار کیست

از دور تابش شبنم گل میطپد بخاک / زان آفتاب چهره دگر بیقرار کیست

نرگس چو برد دلم نگر روشنش شود / زان خشم می پرست سحر در خمار کیست

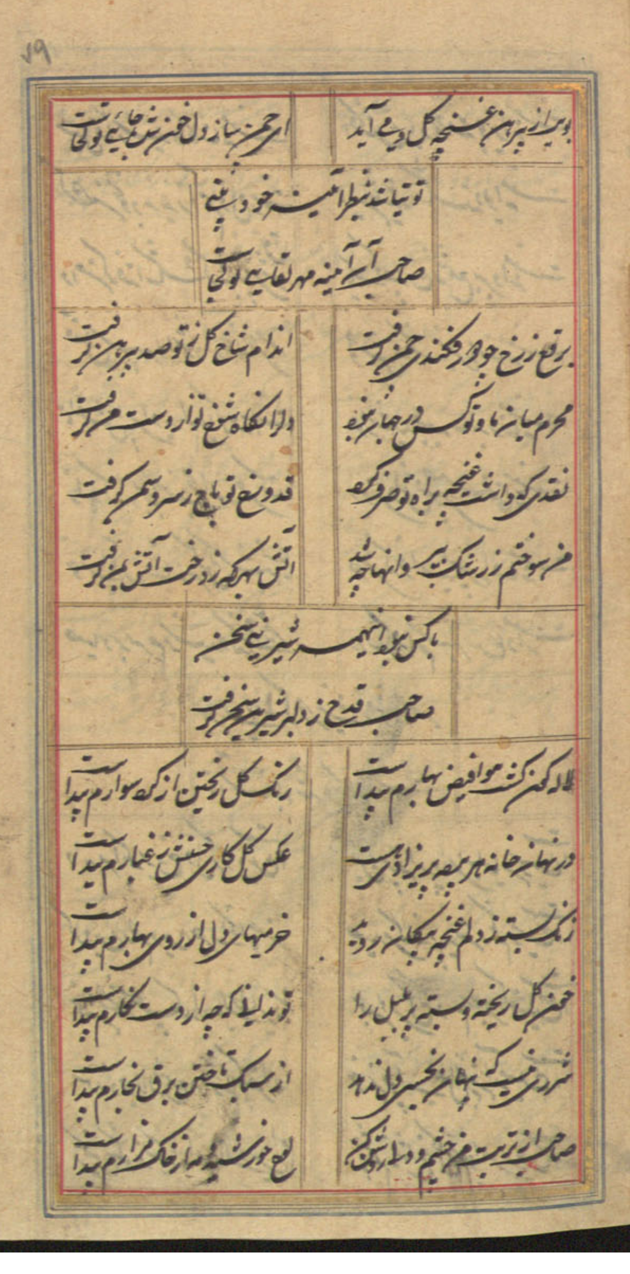
بوی گلست جامه بتن میدرد بباغ / خوابیده همچو رنگ گلم در کنار کیست

نالد دگر بسایه گل خسته عاشقی / صائب ز شوخی مژه او فگار کیست

ای دل آیینه خورشید نمای تو کجاست / سوخت از سنگ سحرم نور صفای تو کجاست

بوی آبادی ازین خانه نمی آید آه / ای دل سوخته جان خانه خدای تو کجاست

غنچه وا شد بگلستان ز نسیم سحری / خود بخود وا شد بند قبای تو کجاست



بوی از پیرهن غنچه گل می آید / ای چمن ساز دل خون شده جای تو کجاست

تو نباشند نظر آینه خود بینی / صائب آن آینه مهر لقای تو کجاست

برقع ز رخ چو دور فکندی چمن ز دست رفت / اندام شاخ گل ز تو صد پیرهن ز دست رفت

محرم میان ما و تو کس در جهان نبود / دل از نگاه شوخ تو از دست مرد و زن رفت

نقدی که داشت غنچه به راه تو صرف کرد / قد و رخ تو باج ز سرو و سمن گرفت

هر سو ختم ز رشک بر آن نهاده شد / آتش بهر که زد ز رخت آتش به من گرفت

با کس نبود انجمن شیرین سخن / صائب قدح ز دلبر شیرین سخن گرفت

لاله کمتر گشت هوا فیض بهارم پیداست / رنگ گل ریختن از گریه سوارم پیداست

در نهانخانه هر بیضه پر پروازی هست / عکس گل کاری چشم ز غبارم پیداست

رنگ بسته ز دلم غنچه پیکان زده / خرمی های دل از روی بهارم پیداست

خون گل ریخته و بسته پر بلبل را / تو ندانی که چه از دست نگارم پیداست

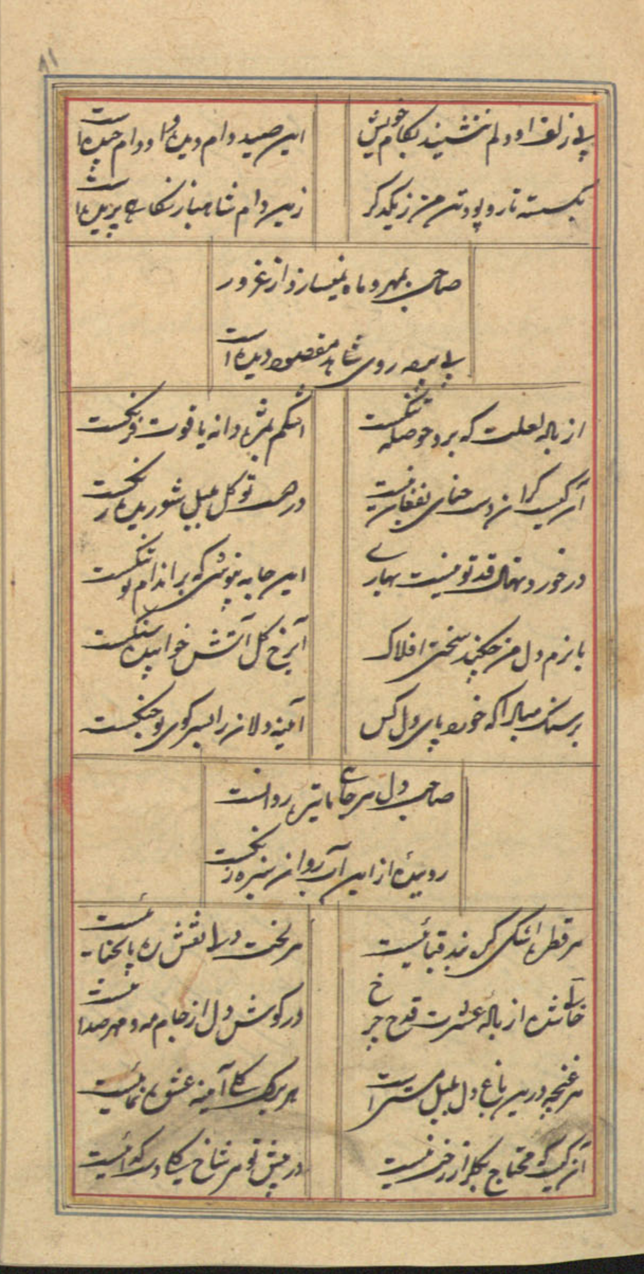
شرری هست که پنهان بخس دل ندهد / از سبکتاختن برق بخارم پیداست

صائب از تربت من چشم و دل روشن کن / لمع خورشید هم از خاک مزارم پیداست

سیل فنا رسیده بکاشانه منست | افکنده بار دخفته بویرانه منست
گر هست نخود نمیرز آهم دل درست | این شیشه‌ها شکسته دیوانه منست
دامن گرفته اشک و گرنه بپای شوق | یک کعبه زن ز شمع بپروانه منست
قفل سپهر وا نشود از بانهای من | تا گوش فلک بنعره مستانه منست
تا نقش پای او بدلم جا گرفته است | خورشید جبهه سا بدر خانه منست
زاهد که رو بجانب محراب می‌کند | روی دلش بسوی صنمخانه منست
خواب آورد فسانه هر کس کسی شنود | حرفی که خواب میبرد افسانه منست
صیاد بر سرم نرسید و گذشت عمر | در خاک دام سبز شد این دانه منست

صاحب دلا که حرف نشنید ز تیر من
تا آشنا باو شده بیگانه منست

دانند هر آنکه بر رخ دل گرد دیدن است | لیکن بچه از پری بسلیمان رسیدن است
گردیدن رام دین جبر نگاه من | صیدی که از بریدن رنگم رمیدن است
خون نگار سجده کند از بال طایر از | جیب هوس بگل که دام صحرا کشیدن است
سوزد چو لاله شمع مزارم بیکقرار | خونم چو آب لعل بخون آرمیدن است
رنگین شکوفه میکند امسال دیده ام | چشمم ز شاخ گل بهوای پریدن است



پی در زلف او دلم نشنید بکام خویش | این صید دام دیده ز دو دام جسته است
بگسسته تار و پود تنم در ز یکدگر | زنجیر دام شاهباز نگاه بریده است

صاحب بمهر و ماه منیاز از غرور
با بیمه روی شاهد مقصود دیده است

از باده لعلت که برد حوصله تنگ است | انگم بشر دانه یاقوت فرو بسته است
اگر گیسو گرا ز دست حنایی نفغان | در حسرت گل میل شورین ... بسته است
در خور دهان قند تو منیت بهاری | این جامه بنوش که بر اندام تو تنگ است
با زرم دل من حکیمند سختی افلاک | از رخ گل آتش خوابی شکست
بر سنگ مبارک که خوردهای دل کس | آئینه دلان راسر کوی تو جنگ است

صاحب دل هر جا که باشد همه جا روانست
رویید از این آب روان سبزه ز بخت

هر قطره اشکی گره بند قبائیست | هر تخت دل نقش نه پا بجائیست
خالش از باده عشرت قدح جرخ | در گوش دل از جام مه و مهر صدائیست
هر غنچه در سیر باغ دل بلبل آشنائیست | هر برگ گیا آینه عشق نمائیست
آن گیرم که محتاج بگلزار چمن نیست | در حیرت هر شاخ گیاه دست گدائیست

گلزار گرفته است می رنگ ز جامی
مرهون نگاهیست دل غمزه ما

ز خنده گل جگر چاک ز جا نیست
بتخانه ما در گرو خانه خدا نیست

زنجیر بپا سیر بیابان جنون کن
صائب بخشین زن که سر زلف رسا نیست

هر بخیه گره خورده سر رشته رازیست
دل آب محالست که در دین نگردد
هر دین بگلبدام فلک زده فرسیست
بتوان ز رخ گل دین در آینه شبنم
زاهد اگر از باده شوی مست بدا نیست

هر چاک رفو گر به مژگان در رازیست
منظور نظر شعله رخ شیشه گدازیست
هر سینه خراشیده دل از چنگل بازیست
در خاطر هر قطره گره ناز و نیازیست
هر نعره مستانه ما بانگ نمازیست

صائب بره زود بیاز که شه ما
بخشاله کفر رحم دلش بت نوازیست

بس مغزم پریشان ز افشار شور سودا
چه منت از فلک استکم خطای از لکه ای شد
نهان ماند کجا راز کسی نهان تو ار گشتن
ز نسبت یاد دلم صاحب بود آینه ما را

غلط گفتم که از عنبر بسر آورده دریا است
آثار تهای بر روی هلال عید از جا است
بلای دل بردن من آفتاب عالم آرا است
که این آینه روشن گشته از خاک کف پا است

تا ز مهر عارض او خانه دل روشن است
میشوم بیدار اگر رنگ از رخ گل بپرد
حسرتی در دل ندارد برق حسن او گشته ام
ناله ما گوش هر بد و صبر گفتن در حجاب
از سبکروحی غبارم باج میگیرد ز گل
بر سر هر برگ میلرزم صبا آهسته تر

دین آینه دار من بروز من روشن است
چشم من بار نمک گل خنده بیتاب منست
دانه ام تا خوشه گردیده بصحرا منست
هر چه میخواهد دلم اری بمروت با منست
انجمن گردم گر از حسرت آشنا منست
آشیانم بر سر شاخ گل در گلشن است

حرف عرفان گفتن چه پروا کنم دراز کسی
این دلیر بها همه صائب از آن بازی گفته است

چشم گریانم ز حسرت از حباب سنگین کند
مرغ دل بی سر سایه راحت تصور کرده ...
بوی گل می آید از چراغ خانه ام
سر دست وار تیغ او رگ جید زن شد
جای در کام نهنگم آن در شهوار داد
گشت روشن حیرت صورتگران سهر ...

ابر دل ما ز دریا داشت ما تمکین کند
سوختن تا از دامن کاوش سنگین کند
در شب هجر پیم یارب که بر بالین کند
تو بهار از گلشنم امسال خوش رنگین کند
تلخی شوری چه بحر از شیرین کند
تا دل صائب بر این زلف رام حسین کند

بس عداوت آن گلعذار معلوم است / خمار چشم که بسته بهار معلوم است

خیال آن خط مشکین ز دل گذشته میدانم / گشاد شست ز زخم شکار معلوم است

گذشته است سواری بدشت خاطر من / ز خون که میچکدم از غبار معلوم است

نهاده است سری نوگلی بدامانم / ز گل فشانی اشک از کنار معلوم است

چه نسبت است بدل کاسه‌های چینی را / صدای ناله‌ها اخیار معلوم است

نمیرسد بدل من دل کسی صائب
غزال دشت و غزال تتار معلوم است

تیری بدل ز سخت کمانی نشسته است / این صید از کمند نگاه که جسته است

دل میکشد صفیر و بجایی نمیرسد / پیداست این که شهپر پرواز بسته است

بر بام دلم چو نظر کرد گفت یار / این شیشه آشناست از آن دل شکسته است

تن داده ام بسختی کنجی برای گنج / با اژدها دلم بامیدی نشسته است

شیرین که کرد شربت دلها ز قند لب
صائب گلاب آمد دلهای خسته است

او پادشاه حسن و دو عالم گدای او / هر جا که هست چشم دیده در قفای او

از بس فرو برد درویش شال پوش / بس شعله‌ها که زیر سر بوریای او

از بو

از بوی او بباغ گل از دست رفته است / شبنم گشوده دیده و محو لقای او

هر دل که هست در گره بوی او بود / غنچه بباغ بسته بند قبای او

پیغام او بگوش رساند نسیم صبح / آواز خندهٔ گل سوری صدای او

صائب چو دید وحشت دل گفت زیر لب
این آهوی رمیده ز خود آشنای او

عاشقان را قاصدی و نامه در کار نیست / دل بدل چون راه دارد حاجت اظهار نیست

از پریشانی نماند غم چو دل ویرانه شود / نیست گنجی کو نهان در زیر این دیوار نیست

هیچ می آید بکف جز این که سر زنیم بسنگ / دست من در زیر سنگ گوهر شهوار نیست

لعل رخشانی که میلرزد بدخشان بر سرش / یک گره کار از سر سنگ درین خونبار نیست

حیف شور دل بکار ما نیاید در جهان / شیشه از ما شکسته بر سر بازار نیست

دل چه با مژگان او سازد که سنگ خاره هم / بی خراش چنگل بازی درین کهسار نیست

شعله را با شمع قد ما چه لاف دلبری / هر کجا آتش علم گردد گل رخسار نیست

صائب دل داده از تو رو نگرداند ز تیغ
اینقدرها امتحان جنگجو در کار نیست

پر بی رسید فکر شرار شبانه چیست / گردید صبح غنچه گوشت ترانه چیست

در گلشنی که برق گل رنگ میزند
ای مرغ دل ز شاخ خس آشیانه چیست

گر هست در دلت که مجرد ز خود شوی
سازش با آسمان و زمین و زمانه چیست

نقشی من کردن چه نهی رو بدر کهش
ای بی ادب غبار در این آستانه چیست

کز خوی شعله میطلبی کاه خرمن گل
کشته همه ز تیغ تو اند این فسانه چیست

بند قبا چو باز کنی غنچه واشود
می نوش ای بهار جوانی بهانه چیست

عاشق اگر تباه جوانی نگشته
صائب نوشتن غزل عاشقانه چیست

کدام دیده که روشن بخاکپای تو نیست
کدام سر که بدرگاه کبریای تو نیست

هزار سرو اگر پرورد چمن برای
یکی بدیده اهل نظر بجای تو نیست

چمن چمن گل عنبر توان ز روی چید
بهار چون گل رخسار دلگشای تو نیست

بچهره رنگ نهند ز بار نوروزی
گلی که دامن او در کف هوای تو نیست

بخاکپای تو سوگند میخورد آهو
کدام دیده که چشم سرمه سای تو نیست

ز چوب دار چنین واشود کلاه پیدا
سر بریده کله از زیر پای تو نیست

ز روزگار مسیح البیان نشد بر سر
بگو فقیر تو در سایه همای تو نیست

لاله زار

لاله زار عارضت را آب و تاب دیگر است
در بهار گلکاری حسنت شراب ناب دیگر است

در دل ما غیر عکس آن سرا با مهر نیست
در دیار سینه صافان آفتاب دیگر است

یار بیرحم و جفاجو جسته می داریم ما
انتخاب عشقبازان انتخاب دیگر است

او بخنده در پرند چندانکه بلبل و بهار
حسن آن لیلی که دیدم در نقاب دیگر است

میشود هر دم برنگ دیگر خوان در پیش
هر نظر آن حسن گلگون را حجاب دیگر است

یاد کم صائب چه از نسبت غنچه بشکفته را
شیشه ها رنگ دل بیمار گلاب دیگر است

تا دل پیمانه بر کف آن پری سیما گشت
در دلم جوش بهار رنگ و شور بلبل است

تا نگیرد تیغ بیرحمی نخو بد خونها
عید گل زان نازدار دست آن شاخ گل است

جز تنه دارم بدل آگهیم از شور عشق
تا نگر افتاده زلف او دست یا خود بسنبل است

آب و آتش را نمیداند هنوز آن طفل شوخ
اشک میبندد بر شمع گوید چراغان گل است

گریه صائب میکنم از جور آن شهسوار
در نظر خشم غزالم نقش پای دلدل است

کلبه ما زخت وادی ایمن است
اشیانها همه از خویش بر آرند آتش

شمع دلسوخته کیهان تو روشن است
رنگ و بوی که سراسر رو گلشن است

آدمی را به پری دست تصرف نبود | آن پری زاد به بیچه دشمن است
نخل اگر بار شود شعله ز آتش روید | در دل سوخته بیکار تو سوسن است
مزد اندوختن حاصل دنیا در دل | حسرت دانه خال است که خرمن است

صائب از داغ شد کلبه تارم روشن
دشمن خانه من دیدن روزن است

نیست چشمی که پرستار گل و خار تو نیست | مرغ نیست که خوش نغمه گلزار تو نیست
شیشه نیست که بر سنگ نخورده است ز تو | لاله نیست که در دامن کهسار تو نیست
بر زر غنای خود در چمن دل نخورد | آن سهی سرو که در سایه دیوار تو نیست
رنگ بر چهره نه بیند ز شراب گلگون | نو گلی را که به پیراهن تن خار تو نیست
ای فدای تو عزیزان زلیخا رای | یوسفی نیست که در پرده که خریدار تو نیست
او درآید بدل و دیده خیالیست محال | حسن او در خور آیینه پندار تو نیست
حسرت شیر برگ ز بیجب سر بوی گلش | خون منصور هوا خواه سر دار تو نیست

دل هر کس ز چه بندی تو خدای دارد
صائب این شیوه پسندیده دلدار تو نیست

بوی گل عشق نه در جیب صبا ریخته است | گرد خوابیدن ما را به هوا ریخته است

تو نگر

تو نگر بخته مردن ما وقت وداع | رنگ از چهره ما رو بقفا ریخته است
گرد ما را به همین شوخی او داده بباد | سرمه از دیده آهوی خطا ریخته است
تا رخ از باده چو خورشید برافروخته | رنگ از شمع رخ آینه ها ریخته است
جو لبی نیست که در زیر سر زلفش نیست | زیر سر سایه ما بال هما ریخته است
بوی سنگ دلم از لاله و گل می آید | رنگ این خانه ببین تا بکجا ریخته است

از شفق دامن افلاک نگشته گلگون
شست خونین دل صائب بهوا ریخته است

گل رنگی چو درآید بنظر مهتابست | جگر سوخته را جام سحر مهتابست
چه طراوت ز گهر صبح بنا گوش ترا | حلقه گوش ترا آب گهر مهتابست
خستن تیغ تو آن ماه لقائی داند | نمک زخم دل و داغ جگر مهتابست
داند آن کس که ز می گشته چراغش روشن | تو تماشای که شود نور نظر مهتابست

مرهمش چشم چه صائب سحر سوخته
جگر سوخته را شیر و شکر مهتابست

نشست سیر براهت دل چو ان برجا | زنخل کهنه من شعله بلی دخان برجا
بمار سایه من گشت مرغ زیر بال | چه شعلها که از این مشت استخوان برجا

گر گرد سایه ندانم همین قدر دانم — صدای بال فرشته ز آشیان برجاست

بهار گریه خونین چرا نمی داند — ز سبزه مژگانم اشک گلفشان برجاست

کدام صید فکن قصد جستن دل کرد — چه ناله بود که از گوشه کمان برجاست

نخست دانم آنکه جهان صائب — چو صبح گردم ازین ترخاکدان برجاست

آب گل بر دل لب تشنه من آذر گشت — نفس سوخته بر داغ دلم عنبر گشت

دل کم که بخون غوطه بمقداری زد — آب شد صاف شد و شیشه شد و ساغر گشت

دفتری را که تو دیدی بکف غنچه گل — از پریشان نفسیهای من ابتر گشت

گرد ویرانه ما بسکه دامن گیر است — سیل از کوچه ما بر زده دامن برگشت

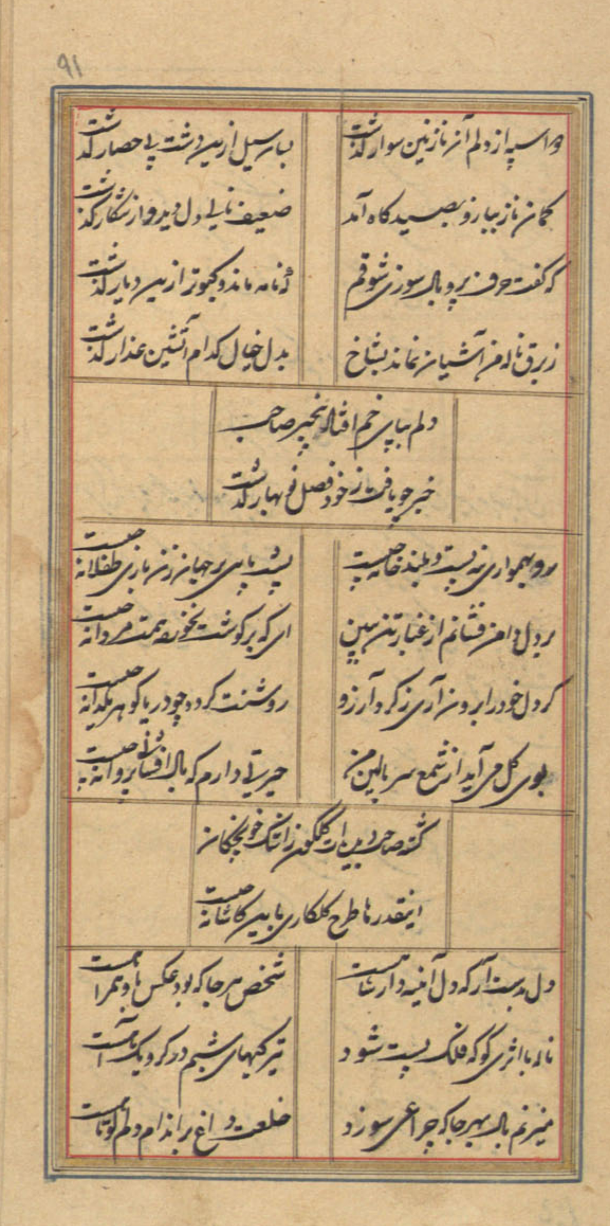
بخت اگر یار شود سلسله سنبل گردد — پیچ و تاب رخ خنجر او جوهر گشت

بس که دندان بجگر می فشردم شب غم — تلخی صبر بکام جگرم شکر گشت

گشت گل در دل آیینه شرر از نفسم — اشک در خاک فرو رفته من گوهر گشت

حالت کوه نتا دم ز پری مد گذرد — حالت دیوانه ما از تو پری پیکر گشت

اشک بی جد بجود در دل صائم صائب — قطره من بصد فخانه دل گوهر گشت



و اسپ از دلم آن نازنین سوار گذشت — بیا که سیل ازین دشت بی حصار گذشت

کمان ناز بیازو بصیدگاه آمد — ضعیف نالی دل دیر وار نگار گذشت

که گفت حرف پر و بال سوز شوقم — که نامه ماند و کبوتر ازین دیار گذشت

ز برق ناله آشیان نماند بشاخ — بدل خیال کدام آتشین عذار گذشت

دلم بپای خم افتاد نخیر صائب — خبر چو یافت ز خود فصل نو بهار گذشت

رو بهمواری نه پست و بلند خانه چیست — بیشه پای بر جهان زن بازی طفلانه چیست

ریز دل دامن فشانم از غبار تن ببین — ای که بر گوشه نخورده همت مردانه چیست

گر دل خود را بدون آری ز گرد آرزو — روشنت گردد چو دریا گوهر یکدانه چیست

بوی گل می آید از شمع سر بالین من — حیرتی دارم که بال افشان پروانه چیست

گفته صائب در بیاض گلگون ز اشک خونچکان — اینقدر ما طرح گلکاری باین کاشانه چیست

دل بدست آر که دل آینه دار شاهست — شخص هر جا که بود عکس با و همراست

ناله ما اثری گو که فلک پست شود — تیرگیهای شبم در گرد یک آه است

میزنم بال بهر جا که چراغی سوزد — خلعت داغ بر اندام دلم کوتاه است

بی دلگیر اگر سود سفر میخواهی ... یوسفی هست درین راه و بیا در چاهست

درد باید زچه ممنون بلا میگردی ... آه شمعی است که روشن بسر سر راهست

درد عشقی بطلب چون قبول از خواهی ... مشک بر داغ جگر خال رخ دلخواهست

فکر او میکنم و میروم از خود صاحب

دلم از بیخبر از خویش و از او آگاهست

ای گره چو غنچه بند قبایش است ... بگشاده جبهه چین‌ها سیر از حجابش است

تا داغ لاله در جگرم رنگ خون گرفت ... خون ریختن بخاک درش کربلایش است

بشکفته دل بگلشن حسنت بصد امید ... بستن نیاز همچو گل تر حجابش است

دیدن بجا کجای تو دار نو عاشقان ... آئینه راز کرد رهست تو تابش است

نامه بخون نوشتم و دادم بعاشقان ... مکتوب مشک داغ بباد صبایش است

در راه عاشقی مکش از بیکسی قدم

صاحب بیا که درین ره خدا بس است

غنچه را در پرده بوی گریبان تو نیست ... برگ گل را چشم مالیدم چو داماني تو نیست

حیف ای جا صاحب روحانیان زین چمن ... در کف خورشید و مه سیب زنخدان تو نیست

حاصل عمر ابد آشفتگی از رنگ و بوست ... شگفته آن غنچه کو دل بر بستان تو نیست

شاخ گل قد خط ریاحین حسن آئین بهار ... یک نهال امروز در گلشن ببستان تو نیست

می‌شناسد دیده من خاک خون آغشته را ... توتیا گردم سحر را گر دمیدن تو نیست

خاکساری سیل را تفسیر رعنایی بود ... خلعت آب گهر بر قد عریان تو نیست

ای سحر دل خسته صبح بناگوش کیست ... زخم ناسور جگرها در نمکدان تو نیست

باغبان را از زبانم با دو رودی بگو ... نو گلی دارم که در باغ و گلستان تو نیست

ابر فشاند در یا آتش یاقوت را ... گریه عاشق حریف برق جولان تو نیست

شیشه‌ها چون سر سنگ چشم گلگون بر طرف

حیف صاحب آن سرا با ناز مهمان تو نیست

دیده‌ام نیست که حسرت کش گلزار نیست ... نیست یک دل که پریشان ز گل رخسار نیست

بس که ابر مژه‌ام ریخت بصحرا گوهر ... نیست مرغی که گهر بر منقارش نیست

دل بر آئینه رخسار تو حیران شد ... طوطی ما گهر دارد و گفتارش نیست

گل بچیند که مرغان بگزار درماند ... بلبلان را خبری از سر دستارش نیست

شب خرمن گل و شبنم ته بالش او ... قدحی نیست که زیر سر سرشارش نیست

دیده‌ام انجمن سبز فلک را صاحب

گل آئینه رخسار گلزارش نیست

پی دل بردم آهو نگاهیست — که در گرد رم او باد پیماییست

ازان زرگشته مژگان بر جگرها نیش — نه برگردیدن مژگان کج کلاهیست

شود پروانه بلبل در شب من — گل اندوده در و بامم ز ماهیست

ندارد گرد دل کلفت این قدر آه — به دل گر دم ز خوبان سیاهیست

دلم چون صید زخمی از نگاهیست — زبان بسته ز چشم عذرخواهیست

بداغ لاله با فهمید و بگذار — که آن چشم غزال بیگناهیست

چه میگیری خبر از حال صائب
بملک بی نیازی پادشاهیست

گلگون بهار ز چشم تر من است — دست نهال تازه بزیر سر من است

از زخم و داغ مشک زده خون میچکد — در جیب لاله سوخته خاکستر من است

زان سنگدل که نامه من نشنود چو در — مینا شکستگان زده پیکر من است

داغ دلم نداد درین بزم جز بجا — ختمی که کارگر نبود اختر من است

کار از شکست رنگ گلی که بود دور — آئینه شکسته دیبا در بر من است

اگر کسی نخست ز گل چیستی حصیر — امیر باغ را کلید زیر سر من است

پروانه را نبود از آن شمع کرمی — آن شعله رشته بسته بال و پر من است

از سرد و دل مرا طمع آب سرد نیست — صائب دلی که داغ بود کوثر من است

در دست گل پیاله در خوش جام دیگر است — پیمانه دگر می گلفام دیگر است

دیدم برگ برگ گل و لاله در چمن — آن نونهال سرو گل اندام دیگر است

گلبانگ بلبل از دلم آید ز عندلیب — خشتم بزیر خاک گلندام دیگر است

ما را چه احتیاج بجام حباب نما — آئینه شکسته دیبا جام دیگر است

پرواز رنگ گل همه باشد بسوی تو — در گوش گل ز بزم تو پیغام دیگر است

صائب کدام هجر که از عین وصل نیست
ناکامیم ز لعل لبش کام دیگر است

گرد دل برباد رفته آسمان معلوم نیست — قد کشیده شمع ماتم که کسان معلوم نیست

از طپیدنهای دل جز راز وطن افتاده ام — میزنم بال از گلشن آشیان معلوم نیست

دل چه میداند که خون گل از آن میچکد — حال مرغ نامه بر با باغبان معلوم نیست

داغهای سینه بر گلشن سیاهی میزند — تیره روزم سایه سرو روان معلوم نیست

در غبار اشک دارم یوسف گل پیرهن — آنچه آید بر سرم زین کاروان معلوم نیست

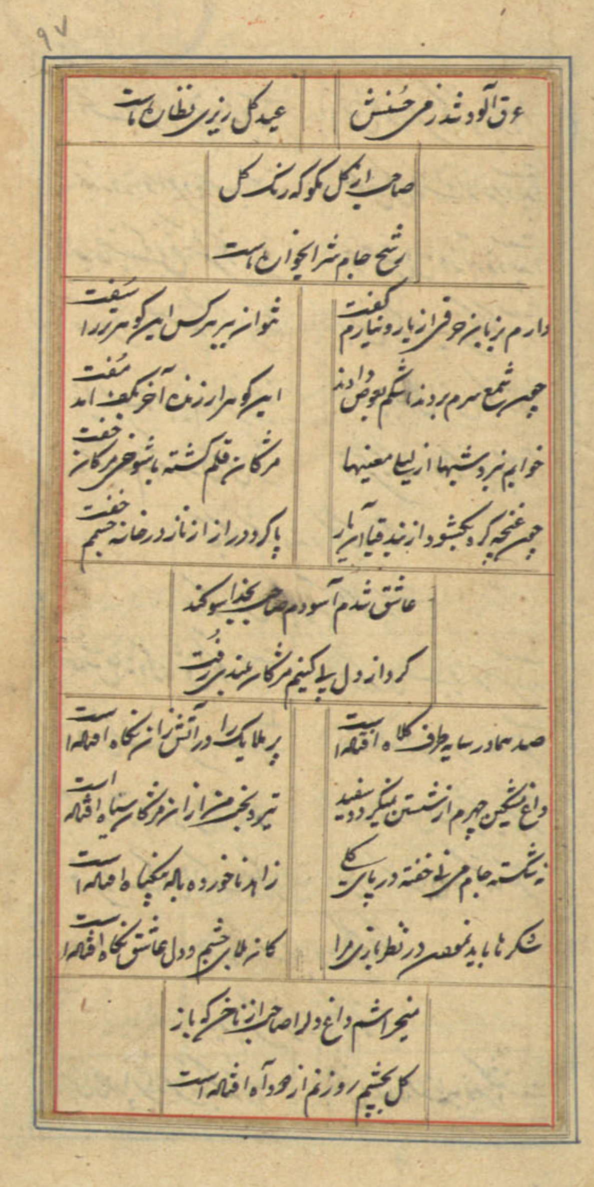
من خلاص غم که ترک آرزوی گل کنم — ناله ام از رنگ افتد در خزان معلوم نیست

مینماید گر صاحب دل ز سوز داغ عشق
پرتو مه را نگین دان کتان معلوم نیست

یاد تو ز خاطرم گل و شمشاد برده است — برگ و بری که بود مرا باد برده است
[illegible] دل کجا بود قفس تخت [illegible] — این مرغ را نجانه صیاد برده است
تحلیل برم ز فلاطون مدرس عشق — زر روی ز چهره سیلی استاد برده است
خونم بها [illegible] رنگ و رفتم ز خویشتن — شوقم به دست بوسی جلاد برده است
از زخم تازه چون گل و لاله بچکد — مژگان یار دست ز فرهاد برده است
[illegible] گردنت ز خلق جهان [illegible] دهر — وحشت مرا از این ستم آباد برده است

صاحب به عالم ار نکنی ناز میرسد
شعر تو غم ز خاطر ناشاد برده است

اشک شمع [illegible] نظاره است — ابر درخشان کوهستان ماست
بر شاخ گل [illegible] — گل بد اما زبان باغبان ماست
رحم ربا عداوت دگر است — دل چو موم سنگدلان ماست
بجز از چشم ما گل ارزست — آتش برق نیمگان ماست
چشم پر عشق شور افزاید — مهر رنگین بهار چاه ماست



عرق آلوده شد ز می حسنش — عید گل ریزی نظاره است

صاحب این گل مگو که رنگ گل
رشح جام شراب خوار ماست

دارم زبان حرفی از یار و نیارم گفت — ثنوازیر نرگس این گوهر زر را سفت
چون شمع سرم بردند تا شکم عوض دادند — این گوهر اسرار زبان آخر نگفت اند بگفت
خوابم نبرد شبها از لیلا معنیها — مژگان ز قلم گشته با شوخی مژگان خفت
چون غنچه گره بگشود از بند قبا آن یار — با گرد دراز از ناز در خانه چشمم خفت

عاشق شدم آسوده صاحب بخدا سوگند
گردانه دل پیدا کنیم مژگان بلندی رفت

صد بار [illegible] سایه طرف کلاه افتاده است — پر ملایک را در آتش ز آن نگاه افتاده است
داغ رنگین چهره ام ارشستن [illegible] سفید — تیره بختی [illegible] از مژگان سیاه افتاده است
ز شکسته جام می [illegible] خفته در پای [illegible] — زاهد ناخورده باده به کنج خانقاه افتاده است
شکرها باید [illegible] در نظر باز را — کز نگاه چشم در دل عاشق نگاه افتاده است

منجر است داغ دل را صاحب از ناخن که باز
گل بچشم روزنم از دود آه افتاده است

نخست خط از آن چشم فتنه جو پیداست — لبش بباده‌ی می ز گفتگو پیداست

بقدر درد دوا می‌دهد طبیب عشق — شکفتن گل اشک از نظاره رو پیداست

چه حاجت است که برقع کشی بروی تو — ز خواهش دل ما در آرزو پیداست

خدای خوان و صنم گو یکی نمی‌باشد — ز پیش هر که اسیری ز گفتگو پیداست

ز بار بسته برویم دری نمی‌ماند — گشاد جبهه گل از رخ نکو پیداست

ز جسم خاکی من برق حسن می‌تابد — ترشحی که کند باده از سبو پیداست

کجا که اشک نشد در گلو گره صائب
گره شود چو گهر آنچه از گلو پیداست

عاشق خانه دگر عاشق آنکو دگر است — هرکه دل بست با بوالهوس سرا در در است

دود دل گشته ز شمعی شب غم ریحانی — تف خاکستر ما سرمه صاحبنظر است

گر رسد ناله ما ناله دل خواهد بود — همه دانند دل از غنچه بسی پیشتر است

خون رزست که دل از کف ما میگیرد — شیر در کاسه دل سوختگیها شکر است

صرفه صائب بود امروز اگر گفته خاک
زیر پای که نظرباز با چشم تر است

تن دل در پای یاری آنکه بر رو نشست — نخل رعنا قامت ما به زمین رو نشست



من نمیدانم حباب از سنگ بیرون میبرد
خس برآید گر خراشی چهره اشک مرا

اینقدر دانم خدنگش از جگر نازکتراست
کار انگشت من ز کار شیشه گر نازکتراست

می نماید صبحدم صاحب صفای آه من
رنگ شمع شب بسر برده سحر نازکتراست

ابر مژه در افشرد بر روی غبارم ریخت
زین پیش نبود از خس دامن ز غباری تر
از گریه نشد فرصت دستار گل بندم
عکسی ز نقاب او افتاد و چمن گردید

خم گشت قدم از بس کو سر بکنارم ریخت
این ریگ ببین صحرا کز رنگ هوا رم ریخت
باران بها پا شد از شاخ بهارم ریخت
گل بود و خار شب کز دست نگارم ریخت

امشب که جدا از گل همایه نظر دل داد
صاحب جگر چون گل مژگان بکنارم ریخت

از هوا ها دل چو برگ لاله اخگر گشته است
میرسد آخر بجای دل ازین سرگشتگی
گشته‌ام عاجز نه باد و نه برد سیلش ز جا
دیر اگر آید بکویت نامه معذور دار
اشک چشمی را که از شوری نخورد آهوان

اشک بر مژگان ز تاب یاقوت احمر گشته است
گرد سر گردیدن او قسمت سرگشته است
گرد خاطر بر دلم سد سکندر گشته است
تر ز آب دیده ام بال کبوتر گشته است
در محیط چشم گریان آب گوهر گشته است

بر نگردد ز جانان صاحب برگشته دل
او بعشق و عاشقی از خویشتن برگشته است

آفت گل در چمن از صبحدم خندیدن است
گر به بندی دل‌ها و از خود خبردار کند
از خیال او مشو غافل نگه دار چشم از او
دل هلاک خویش میجوید ز قتل هر نفس
از نسیم صبح در رنگم که عیش گلستان

غنچه را گلگونه رو از نفس دزدیدن است
گرد سر گردیدن او گرد خود گردیدن است
تا دلت گرم طپیدن با تمه دردیدن است
عید قربان صید را در خاک و خون غلطیدن است
دست تاراج مه آن سرو سهی گردیدن است

می بکش بهر شگون صاحب که چرخ فتنه جو
این بساطی را که چیدی در پی برچیدن است

از کوی کسی آمد دل مست و قدح در دست
پرچم آن صیاد بنگر که چه با ما کرد
ما خسته جانانیم مرهم بجگر با ما
از نقب زدن نزاییم گشتیم ز تیر عشق
از شمع فدای امشب دل سوخته پروانه
خون بسته بمژگانم تا لاله نرویاند

این طرفه تماشا بین کافتاد و قدح نشکست
در دام چو افتادم پر بسته نظر را بست
دیوانه ما دل را از خنجر مژگان خست
ره گرد دل عاشق بربند بخندر بست
گریم جگر سوزی رنگ از رخ آتش جست
دستی که حنا بر با شاخ گل تر را بست

گر بخت کند یاری دلدار شود یارت
صاحب بگذر گلزار بر خار بود پایت

ویران تر از آنم من گویند که ویرانست — از جور نمایندم گویند که ایرانست
آن بار به پیری رخسار آن رشک گل و گلزار — بر هر چه فروشد غم گیریم که ارزانست
آن لاله که خون گل ریزد بزمین چمن دل — در دامن دشت دل زان یار فراوانست
مژگان زنم برهم بر خاک زر ریزم — این آب بجوی چشم زان سرو خرامانست
در پیرهن اشکم خار است ز گلزاری — در دین نه اشک است این خار که پیکانست
آنسایه تیغ او دارم بسر و هیم — این کج کلهی ما را زان بر زده دامانست

از گریه ما گلچین صد باغ چمن کردید
تخم گل ما صاحب در دیده فروانست

هر غنچه گره در دل صد باغ از آن بو داشت — نرگس گلستانها دیده به رخ او داشت
نه جام بکف جم داشت نه آینه اسکندر — یک غنچه دل من بود سر بر سر زانو داشت
لیلی نشناسم من دیوانه نمیدانم — مجنون روشی دیدم سر در پی آهو داشت
از چشم تر از من اشک که سخن میرفت — با ماه اشاره تنها آن گوشه ابرو داشت
خود در دل امیر گلشن چون لاله نمودم من — پنهان نظری با دل آن دلبر گلبو داشت

نیلی نظر آید که اشک گهر گلگون
صاحب چمن گلشن کف نیلوفر جا کرد است

هر داغ نظر یافته چشم سیاهیست — هر لاله جگر سوخته برق نگاهیست
هر برگ درین باغ بوجدی و سماعیست — هر شاخ گلی مستی و کج کرده کلاهیست
ناخن بجگر بس که شکستم ز خیالش — هر لخت جگر در نظرم پاره ماهیست
امیر رشته که بر دسته گل بسته هواش — دیدیم بتحقیق در و تار نگاهیست
خاکستر پروانه که در پای چراغ است — بر باد مبادا که دهی جا به سیاهیست
خود را ز نیاز بر دل صاحب بجذبش — گرد دل امیر غمزده خورشید پناهیست

از نگاهت دل دیوانه بحرف آمده است — از می چشم تو میخانه بحرف آمده است
من ندانم چه شرابست بمینای دلم — که قدح تا لب پیمانه بحرف آمده است
چشم خاموش تو یارب چه فسون کرد که — از صنم تا به صنمخانه بحرف آمده است
دل سخن از لب خاموش کسی میگوید — گوش باشید که مستانه بحرف آمده است

که تواند به دو سخن از خویش زدن
صاحب مست ز جانانه بحرف آمده است

ای تو بر هستی جهان باعث / بر وجود محیط و کان باعث

همه چیز بر خوان جسم و جان باشد / همه را گشته تو جان باعث

گره غنچه‌ها نمی‌شد باز / گر نمی‌گشت آن دهان باعث

شبنم آب رخ گلستان را / آن گل روی خوی فشان باعث

بود آن نخل گلشن جانها / ناله‌ام را در آشیان باعث

از چه صاحب ز مرگ می‌ترسی / او بود در جهان جان باعث

رنگ را شد سواد مو باعث / لاله را رنگ روی او باعث

شمع پروانه سپند جان / مجمر خال مشکبو باعث

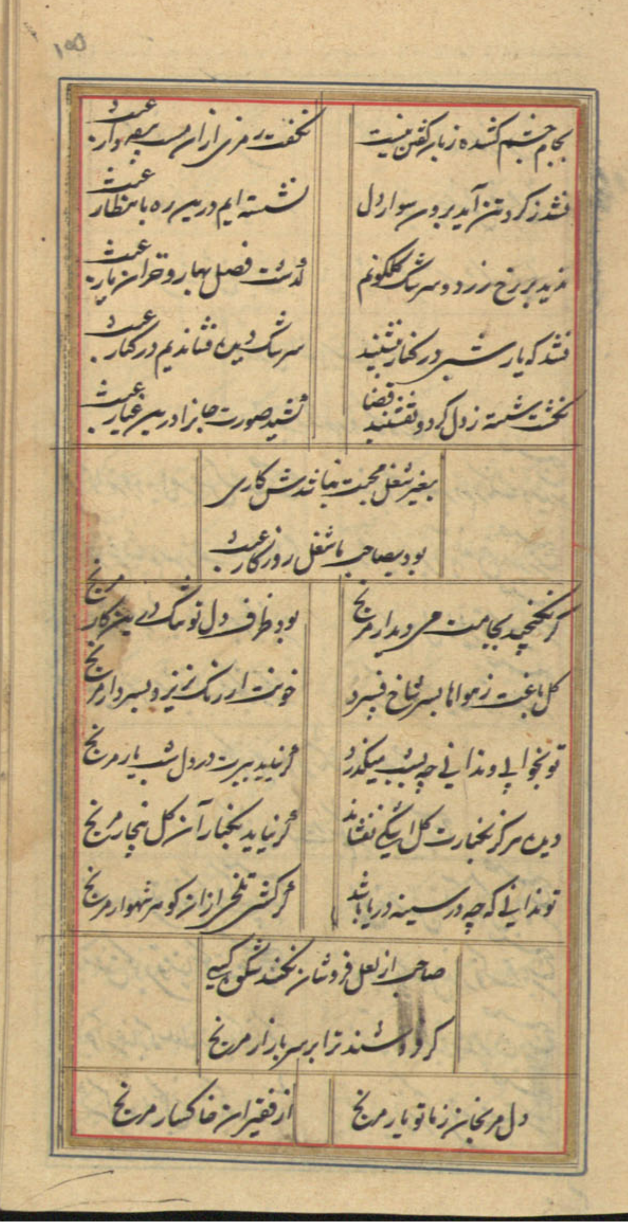
در کشاکش ز خویش شعله نشد / گشت آن یار گرم خو باعث

نسبت ما و او کجا شد راست / گشت یار به ما و او باعث

گر نبودی قدح که می‌ریزد / شد می شیشه و سبو باعث

صاحب از دل مشو جدا یکدم / که بود دل بکوی او باعث

نداد جام شراب ما بکار عبث / گذشت فصل گل امسال در خمار عبث



بکام جسم کشنده زبان گفتن نیست / شکفت در مزی از این سبب و آن عبث

نشد ز گردش تن آید برون سوار دل / نشسته‌ایم در این ره به انتظار عبث

مزید بر رخ زرد و سرشک گلگونم / گذشت فصل بهار و خزان یار عبث

نشد که یار شبی در کنار بنشیند / سرشک دیده فشاندیم در کنار عبث

شکسته شیشه ز دل کرد و نقش بند قضا / کشید صورت جان را در این غبار عبث

بغیر شغل محبت نماندش کاری / بود به صاحب ما شغل روزگار عبث

گر نگنجید بجامت می دیدار مرنج / بود ظرف دل تو تنگ دلی بیشتر کار مرنج

گل باغت ز هوا با سر شاخ فسرد / خون شد از رنگ نریزد و بسر دار مرنج

تو نخواهی و ندانی چه شب میگذرد / گر نفهمید بسر درد دل شب یار مرنج

دین سر گر نخبارت گل اینک نفشاند / گر نیاید بکنار آن گل بیخار مرنج

تو ندانی که چه در سینه دریا باشد / گر کشی تلخی از آن گوهر شهوار مرنج

صاحب از لعل فروشان نخند شکوه کسی / گر روا شد زنند ترا بر سر بازار مرنج

دل مرنجان ز ما تو یار مرنج / از فقیران خاکسار مرنج

رنگ زرو طلائی دارم / گرنشد خانه زرنگار مرنج

جان بیازیم تا ز رحمه رسد / از حریفان خوش قمار مرنج

تو زمی مست و شوخ ابرش ناز / گرچه تیر از شکار مرنج

در دل وا نشود در سنگ ستم / صاحب از دور روزگار مرنج

گرانی بود بدل از نفس کشیدن صبح / ز جور سپهر دم رنگ از دمیدن صبح

خوشم که شام سر زلف عالمی دارم / ز سینه بر برآید نفس ز دیدن صبح

اسیر شد همه شب تا قمر به مجنون / بگیر کام دل از یار تا رسیدن صبح

بدین سرمه شب ز زلف مشکبار کشد / ز بیرگرد بود دین از دمیدن صبح

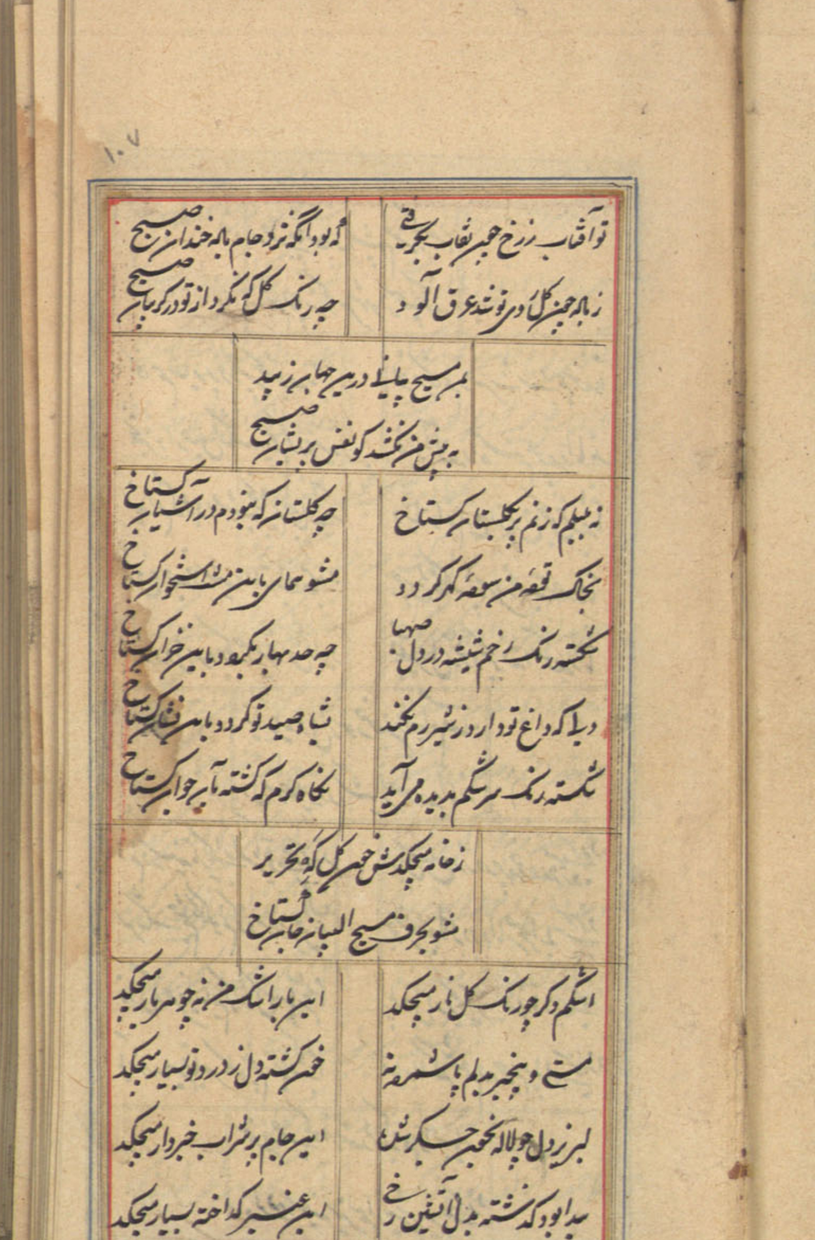
بحسن تو دم ارشک در جهان صاحب / فکنده است رنگم ز خود بریدن صبح

ز مهر روی تو زد چاک پیرهن صبح / ز باغ حسن تو آورد گل بدامان صبح

شفق بکوی تو مینا شکست از صبح / ز لاله بوش عذار تو کسب ریحان صبح

جوار غبار که سلطان زبرو گذار کند / ز آفتاب جمال تو شد برون ز صبح

تسر که خون بگل ز دربانک دامانی / رسید از سر کوی تو مست تا صبح



تو آفتاب رخ و جبین نقاب بگرفتی / گه بود آنکه زند جام باده خندان صبح

ز تاب جبین گل ای دوست عرق آلود / چه رنگ گل که نگردد از تو در گریبان صبح

هر مسیح پیاله در این جهان زید / به پیش من نکشد کو نفس برشان صبح

ز بلبلم که زنم بر گلستان گستاخ / چه گلستان که بنودم در آشیان گستاخ

نجاک قصه من سوده کمر گردد / مشو همای بان مرد استخوان گستاخ

شکسته رنگ ز خم شیشه در دل صهبا / چه حد بهار بگیرد بدین خزان گستاخ

دلا که داغ تو دارد ز شیر رم نکند / شبا صید تو گردد بدین فغان گستاخ

شکسته رنگ سر شکم بدیده می‌آید / نگاه کردم که گشته با جواب گستاخ

ز خامه بچکدش چون گل که تحریر / مشو بحرف مسیح البیان جان گستاخ

اشکم دگر چو رنگ گل از مژه بچکد / ابر بهار اشک من نه چو بهار بچکد

مست و بیخبر مدام باشم بجز / خون گشته دل ز درد تو بسیار بچکد

لبریز دل چو لاله نخبن جگر شد / این جام بر شراب خبردار بچکد

سدا بود که گشته دل آتشین رخ / این عنبر که داخته بسیار بچکد

صائب بیا معامله با چشم من بکن
اشکم بپای گوهر شهوار میچکد

نگاهم طایر پر در حرم بگشوده را ماند
دو مژگانم ز حسرت دست برهم سوده را ماند

نخیزد از جبین تنگ جبینم گرد نومیدی
غبار آنکه راه ستم بیهوده را ماند

نمیدانم که بود امشب بخوابم بیحجاب آمد
ولی دانم رخ از برقع بکش تیغ آلوده را ماند

فروغ جبهه خورشید عالمتاب از غایت
جبین بر خاک سایی در محبت سوده را ماند

ندارد دل سر و برگ جهان خوش عالمی دارد
فقیر دل ز خود بگرفته آسوده را ماند

نیاساید دل از شور جنون در سینه‌ام صائب
دل من طایر در آشیان نغنوده را ماند

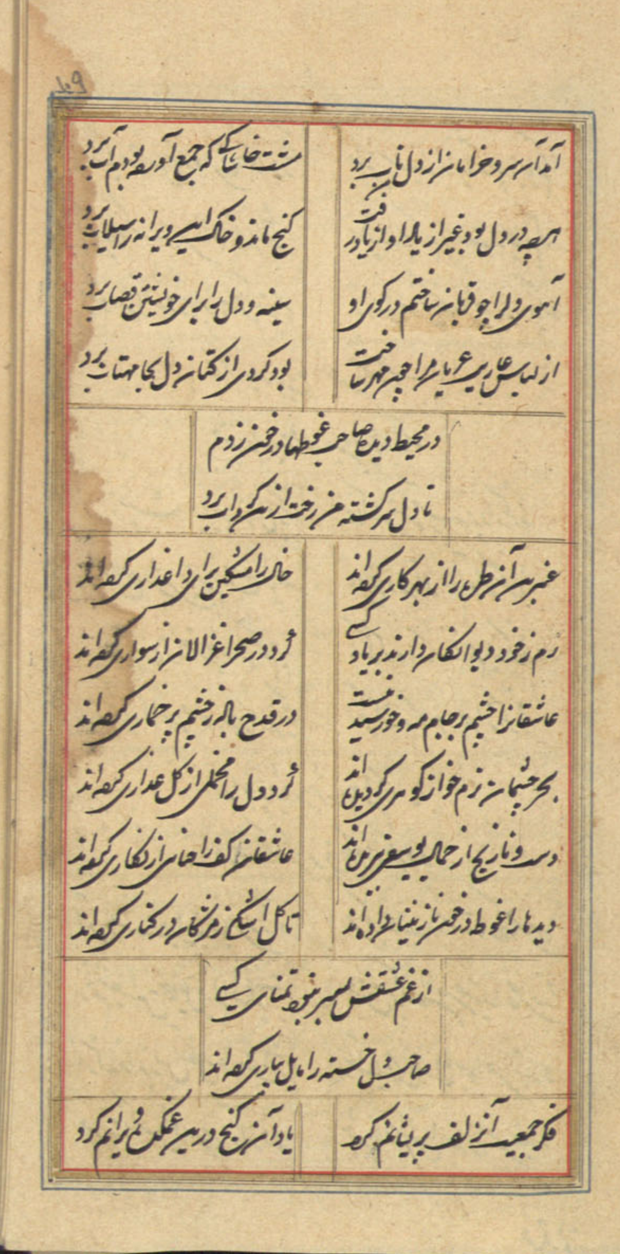
دلم در سینه تاریک از ایما بی سوزد
چسان شمع در دریچه خود روز و شب سوزد

سرشک چشم گلگونم کند سوز چراغ گل
چو شمع لاله در دامان صحرا بی‌سبب سوزد

ز دل گرمی نیاسایم گر از گلها بجان بازم
بپای دل در بستر زبان از تاب تب سوزد

بآن زرین قبا هرگاه بنشینم زیر لب گویم
مبادا آنکه شمعم در حریم بی‌ادب سوزد

سخن صائب بگو از شهد لب گفتم ترا بسیار
دلم در سینه مینا سم از این شرم بر طلب سوزد



آمد آن سرو خرامان از دل ما تاب برد
مشت خاشاکی که جمع آورده بودم آب برد

هر چه در دل بود غیر از یاد او از یاد رفت
گنج ماند و خاک این ویرانه را سیلاب برد

آهوی دل را چو قربان ساختم در کوی او
سینه و دل را برای خویشتن قصاب برد

از لب لعل تو یک عمر مرا چون مهر ساخت
بود گردی از کتان دل که ماهتاب برد

در محیط دین صائب غوطه‌ها در خون زدم
تا دل سرگشته من رخت از گرداب برد

عنبر آن طره را از بهر کاری کرده‌اند
خال را مشکین برای داغداری کرده‌اند

رم ز خود دیوانگان دارند بر یاد کسی
گرد در صحرا غزالان از سواری کرده‌اند

عاشقان از چشم بر جام مه و خورشید مست
در قدح باده ز چشم پر خماری کرده‌اند

بحر چشمان ز دم خوان گوهری گردیده‌اند
گرد دل را مخملی از گل عذاری کرده‌اند

دست و تاریخ از جمال یوسفی بر من اند
عاشقان کف را حنایی از نگاری کرده‌اند

دیده‌ها را غوطه در خون نازنینان داده‌اند
تا گل اشکم ز مژگان در کناری کرده‌اند

از غم عشقش بسر نبود تمنای کسی
صائب دل خسته را مایل به یاری کرده‌اند

فکر جمعیت از آن زلف پریشانم کرد
یاد آن گنج در این عالم ویرانم کرد



شکر خوش ز برم ای گل خندان رفتی / طپش سینه ندانی که چه با جانم کرد

گرچه خاکستری اندام از شعله شدم / عاقبت ابر کرم دسته ریحانم کرد

میتوان یافت ز سر راه خاکسترم / گرد دل سوختگیها چه بدامانم کرد

تند چون چارم برخ افکند نقاب صائب / شبنم رنگ بست و در سر بادیه عریانم کرد

تا چند برویم در دل باز نگردد / خاکستر من آینه پرداز نگردد

صبح اثری بر جگر شبنم خندان نباشد / با مرغ دلم ناله هم آواز نگردد

بر دین تر ناخن مژگان نکشم چند / تا گره اشک ز هم باز نگردد

فریاد که آن صورت بی کار به نیرنگ / آخر کندم کافر و همراز نگردد

از ابر پریشان نمرادم دل نگشاید / صائب اگر آن برق جگرتاز نگردد

آمد مست و مرا دل بند قبا می‌بندد / مرگی خورده و دستار کجی می‌بندد

زخم تیغش ته حمایل به لبم افتاده است / عشق بر گوشه امن صید دعا می‌بندد

نازک اندام ز بس انگل عشاقش است / آشیان مرغ دل ما بهوا می‌بندد

حیرت نرگس او سرمه بآواز دهد / شبنم خاموش نفس بر دل ما می‌بندد

صائب از

صائب از کشور بالای گل تر خیزد / گرد ما سوختگان زنگ صبا می‌بندد

هر که از فیض ز گل رنگ قبایی نبرد / شاخ خشکیست که از باغ هوایی نبرد

هیکل داغ دلم بر یتیم افتاده است / بی‌نصیب آنکه ازین خانه دعایی نبرد

جز سر کوی تو ما را نبود جای دگر / گرد آشفته دلان راه بجایی نبرد

بس که شبنم ز طبیبان جهان ترسیده است / دل بیمار من نام دوایی نبرد

همت چرخ بدانسان که صائب نبود / دست آن زه که دلش منت گدایی نبرد

خوشدل آنانکه به آب و نان جواب ساخته‌اند / خانه بر رهگذر آب روان ساخته‌اند

شبنم از خاک نشینان حباب پرستست / آه ازین دام که در خاک نهان ساخته‌اند

اشک ریزان بتو از جا به تن بر وند / همچو گوهر بصدف خانه حباب ساخته‌اند

همچو آینه بخندند و نگویند سخن / عاشقان همه با چشم و زبان ساخته‌اند

نه بسرو و نه بگل عارض و قدش ماند / حرف بسیار بآن غنچه دهان ساخته‌اند

دیده از سیل غم او نگشایم صائب / خانه‌ام را بسر آب روان ساخته‌اند

ای که می‌پرسی چه با دل چشم شوخ او کند / آنچه با عاجز نگاهان آهوی جادو کند

دل بدام حلقه‌های زلف او افتاده است / تا چه با این صید زخمی دام عنبربو کند

شورش دیوانه داند در بهار گل زده چیست / آنکه گل چیند ز گلزار جمالت او کند

اشک چشمم کو سر از دریا برون می‌آورد / آبر پاشی هوا گر آرایش گیسو کند

عاقبت لیلی با وسر گردد بصحرای جنون / هرکه با آهو نگاهان همچو صاحب خو کند

آتشی دارم نهان در دل ز چشم سحر بار / سینه من داغدار لالهٔ از طور بار

بیشمار حسن ندارد طاقت پرواز دل / دل طپیده نهان زیر بال و پر مستور یار

رنگ می‌تیرم برون از شیشه صهبایم دهد / تنگظرف از بادهٔ منصوری غرور یار

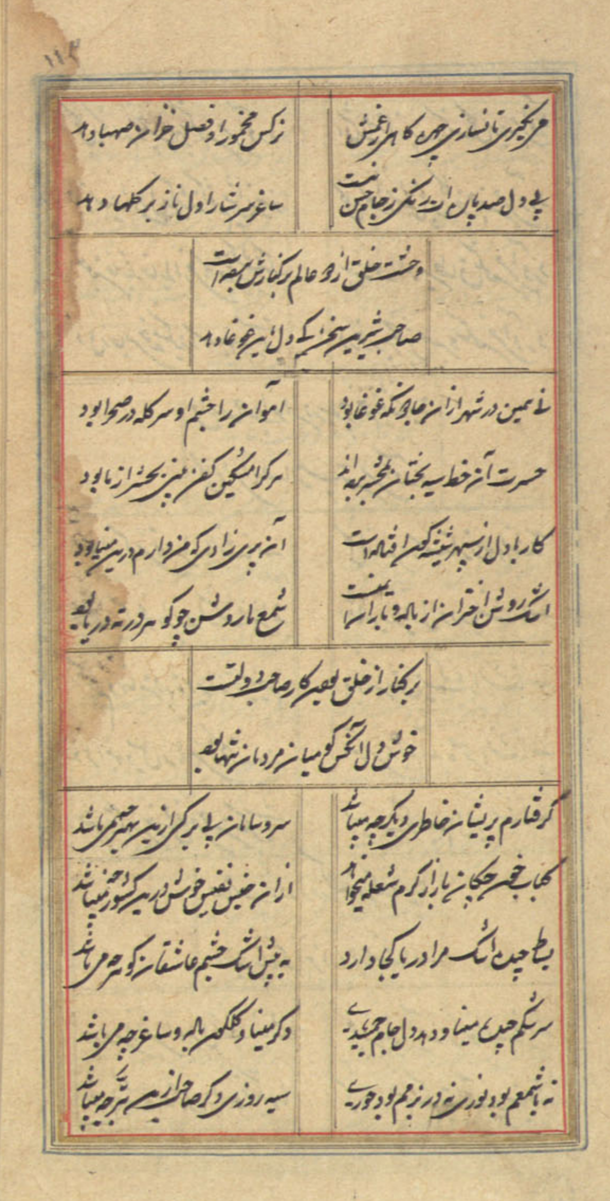
از نگاهش مست گردیدم نه از جام شراب / بر گل همیانه‌ام از نرگس مخمور یار

آتشی باید که لب بر کاسهٔ چوبین نهد / بر شراب با فقیران تشنهٔ لب منصور یار

در حق صاحب دعا این است مردان خدا / مست دایم از شراب لعل پر زور یار

باده دیوانگی آن حسن بی پروا دهد / این پری زادی که من دارم می سودا دهد

اشک و آهی در جگر از شاخ گل پرورده‌ام / رنگ می‌تیرم که بیرون از گل غنا دهد



می‌نگیری تا نسازی چهره کاهی از غمش / نرگس مخمور او فصل خزان صهبا دهد

بیدل صد پاره است رنگی ز جام حسن نیست / ساغر سرشار او دل نازبرگها دهد

وحشت خلق از دو عالم بر کنارش بهتر است / صاحب شیرین سخن یک دل این غوغا دهد

ما همین در شهر ازان جا که غوغا بود / آهوان را چشم او سر گله در صحرا بود

حسرت آن خط سیه بختان بخیره مانده اند / سرگران سنگین کفن بی بخش از ما بود

کار با دل از سپهر شیشه گون افتاده است / آن پری زادی که من دارم در این مینا بود

اشک روشن اختران از بادهٔ یار اسما / شمع ما روشن چو گوهر در تهٔ دریا بود

برکنار از خلق بعیر کار صاحب دولت / خوش دل آنکس کو میان مردمان تنها بود

گرفتارم پریشان خاطری دیگر چه میباشد / سر و سامان بی برگی ازین بهتر چه می‌باشد

کباب جگر چکان با ز اگر گرم شعله میخواهد / از آن خیش نفس خوش در این کشور نمیباشد

بساط چین اشک مرا دریا کجا دارد / نه بیش اشک چشم عاشقان گوهر می‌باشد

سر شکم چین مینا و ده دل جام جمشیدی / دگر مینا و گلگون باده و ساغر چه می‌باشد

نه با شمع بود نوری نه در بزمم بود جوری / سیه روزی دگر صاحب ازین بهتر چه میباشد

گل نگاهم از چمن بهر نکهتی می‌آورد | اشک من از پرده رنگ گل برون می‌آورد
با تو بسیاری دل سرگشته گفتم پیش از این | گل ز گلزار رخ مجنون کاخ جنون می‌آورد
چون نیاید خانه‌ای از ما که خشت و سنگ | شیشه ما را ز بیم طاق نگون می‌آورد
دل ز جای خود نمی‌گیرد سپهر دیگر است | در خور برجستن صبر و سکون می‌آورد

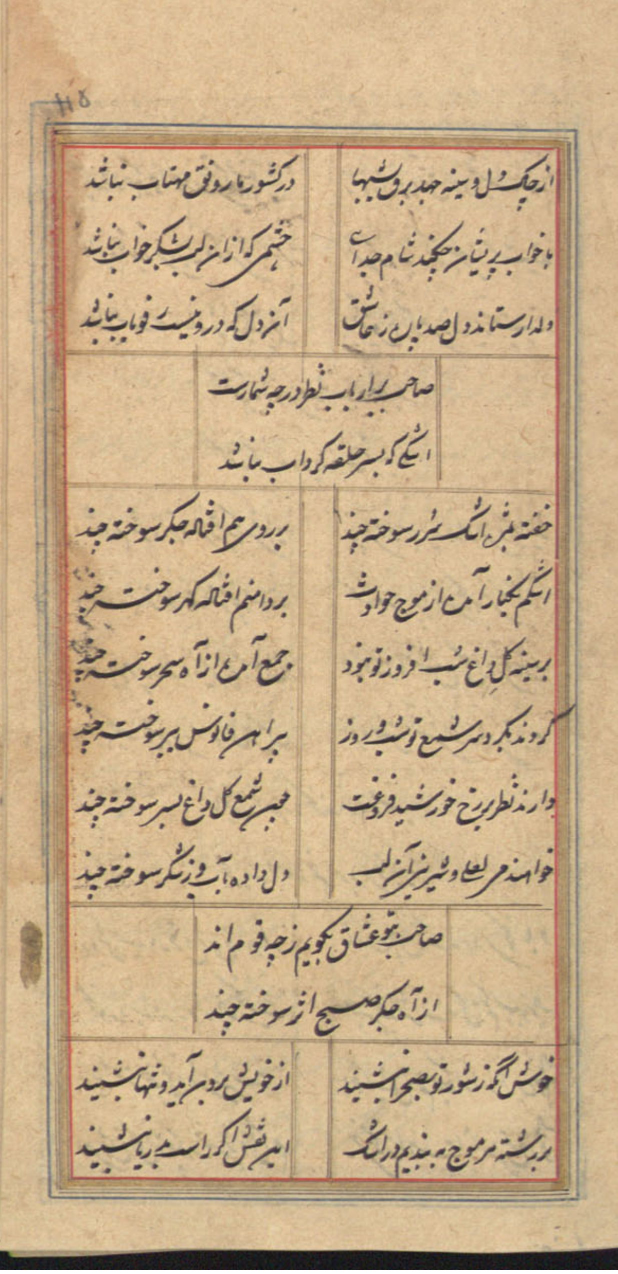
داغ صاحب را خوان در پی جوز خم شیشه نیست
گل برای او صبا از بیستون می‌آورد

دیوانه کوی تو سر از پا نشناسد | گل از سر و دستار ز سودا نشناسد
در آب گهر غوطه زند اشک و نداند | افتاده به دریا دل و دریا نشناسد
گنجیم و نهان در ته ویرانه خویشیم | ویرانه نشین هست که ما را نشناسد
دل را نبود میل رهایی ز کمندت | آهوی بدام آمده صحرا نشناسد
چشم تو که سرخوش ز می خون جگرهاست | مستی است که جام و دل مینا نشناسد

صائب نرود بر در گلشن به گدایی
این شاه که از خرده دلها نشناسد

هر روی تو را ماه بدل تاب نباشد | چون دیده آیینه مرا خواب نباشد
خرم نشود حاصل دلسوختگیها | گر دانه اشکم ته آب نباشد

از جگر



از چاک دل و سینه چه در بروی شبها | در کشور ما رونق مهتاب نباشد
با خواب پریشان چکند شام جدایی | چشمی که از آن لب شکر خواب نباشد
دلدار ستاند دل صد پاره ز عاشق | آن دل که درو نیست قوی باب نباشد

صائب بر ارباب نظر در چه شمار است
اشکی که به سر حلقه گرداب نباشد

خفته به شب اشک شرر سوخته چند | بر روی هم افتاده جگر سوخته چند
اشکم به کنار آمد از موج حوادث | بر دامنم افتاده گهر سوخته چند
بر سینه گل داغ شب افروز تو بود | جمع آمد از آه سحر سوخته چند
گردند به گرد سر شمع تو شب و روز | پروانه فانوس پر سوخته چند
دارند نظر بر رخ خورشید فروغت | چون شمع گل داغ به سر سوخته چند
خواهند می لعل و شیرین از آن لب | دل داده آب و جگر سوخته چند

صائب به تو عشاق بگویم ز چه قوم اند
از آه جگر صبح اثر سوخته چند

خوش آنکه ز شور تو به صحرا بنشیند | از خویش برون آید و تنها بنشیند
در رشته هر موج به بندیم در اشک | ابر نفس اگر راست به دریا بنشیند

یک لاله جگر خواهیم و داغی که ز عشقش — زانو زده در آتش سودا بنشیند
داریم غباری به دل و کوی تو باید — این گرد مبادا که به صحرا بنشیند
ما طاعت صد ساله زاهد بگذاریم — آن شوخ اگر عربده با ما بنشیند

گفتم بکجا روی صاحب بنماید
گفتا که رود بر در دلها بنشیند

شورم شود افزون ز رخم کوی تو باید — بر پای دلم سلسله موی تو باید
یعقوب ترا واشدن غنچه نسازد — بگشودن پیراهن گلبوی تو باید
سوزیم چو پروانه و نالیم چو بلبل — در خانه ما شمع گل روی تو باید
داریم بکف عنبر از موم دل خویش — افروختن آتش از روی تو باید

تأثیر از آن رو بکند ناله صاحب
محراب دعا ما خم ابروی تو باید

روشن دل ما از فروغ رخ او باد — تابش چراغ که از روی نکو باد
مخمور دل ما در بزم از باده رنگیست — جیب غنچه شراب از گل رنگم سبو باد
بر سینه من پنجه گل ناخن شیرست — با خویش دلم جنگ از آن عربده جو باد
ای شاخ گل تر چکد خون ز دل کم — زخمی که ترا هست از آن تیغ رفو باد



خون درد که در دل غم او ساخته پنهان — هر چیز که داریم در این خانه از و باد

صاحب دل ما هست باو ساز مقابل
آینه خورشید دل ما در کف او باد

توتیا گرد و غبارم گر بآن دامن رسد — شبنم اشکم کند کار بهار ار تن رسد
در بیابان جنون بار از ابر رحمتم — فیض بر خار و گل صحرای دل از من رسد
داغهای سینه ام را طاقت نظاره نیست — آه اگر از آسمان چشمی باین گلشن رسد
بس که آشفته دماغ از داغ دل گردیده ام — بر مشامم بوی خون گل ز پیراهن رسد

دل از آن ابرو کمان صاحب ندارد شکوه
شست هر جا واکند تیرش بصید من رسد

گرد شکیم ز روی دامنی یاد آورد — شبنم اشکم ز گل پیراهنی یاد آورد
ابر چشم من زهر از جستن برقی خبر — دانه دانه اشک من از خرمنی یاد آورد
از دلم ای همنشین آن تیر مژگان را مکش — غنچه پیکان از او از سوسنی یاد آورد
لخت دل را چیده ام بر روی هم چون برگ برگ گل — برگ برگ این گل از نازکتنی یاد آورد

بر سرشک دیده صاحب بچشم کم مبین
اشک گلگون عارض از گلشنی یاد آورد

مرغ دل را سنبل زلف سمن سیما رام کرد — صبحها دل گرد میدانم که این گلفام کرد

داشتم صبر و سکونی در گلستان جهان — بوی گلزار توام زینگونه بی‌آرام کرد

نی ز مهتابم رود تب نی ز آب برگ گل — می‌شناسم کین آتش لاله رو در جام کرد

بر رخش آتش ز دل در جلوه گر حسن داشت
صائب درویش دل را شهپر آرام کرد

چون رسد آتش بکوی آن آسمان پر گل شود — اشک چشم چون بخاک افتد جهان پر گل شود

یکجهان از عشق بر روی گل و بلبل بود — واشود چون اشک بلبل گلستان پر گل شود

عالم از مرد خدا خرم بود نی از بهار — از سرشک بلبلان زاید خاکدان پر گل شود

بر سر هر خار دارم قطره اشکی گره — ور نبود از سرشکم آشیان پر گل شود

گرد صاحب بخت میترسم که گیرد دامنش
گریه چندان میکنیم کان آستان پر گل شود

اشک چشم لاله گون رشک بهارت میکند — خاک دامن گیر ما گل در کنارت میکند

ای که داری چشم خونین زینهارش بدار — اشک چشم لاله گون گلگون سوارت میکند

میزند بر زلف آتش شانه بر زخم دل — فکر آن آتش کان سینه بر در کارت میکند

سر صبا آن کند اکنون نخواهد داد — زخم تیغ تو مه یاد اعذارت میکند

داغ اگر داری ملول از تیر بختی غم مدار — عشق آخر مشک سوده در غبارت میکند

توتیایی میکند صائب غبارت زان سوار
عاقبت افتادگیها خاکسارت میکند

می خورد و گل ز جیب بی‌نقاب کرد — روان آتش ما زنمود که ما را کباب کرد

خوی کرده عارض تو دل آنچه کرد — این خانه را هوای گل تو خراب کرد

از غمزه‌های چشم تو رفتم ز خویشتن — زین بیش از شراب تو سنگین کار کرد

در عهد حسن او ضعیفان ستم شود — با غیر باده خورد و دلم را کباب کرد

چشمش درون سینه تاخت بیک چو دها — این ترک مست خانه‌ها را خراب کرد

گردن فشرد دی دلم دیده ورم گرفت — از سایه آن غزال بصحرا حجاب کرد

خورشید که بود در دل مینایم از د — حسنش در آفتاب محجب گلاب کرد

گر دم اصحاب بگریبان ز گل مریز
کین خاک جلوه‌هاره بوتراب کرد

ساقی از شب جیحون مرا ز لعل رنگین کرده بود — آتشین مرا ز لبم در کار چوبین کرده بود

زخم دل ناسور شد از زلف او غافل مریز — حلقه‌های دام را صیاد مشکین کرده بود

در محبت دل طپید بهانه فریاد رسید — ورنه کار عشق را فرهاد سنگین کرده بود

با دل خونین گشته من گرد آن مژگان شوخ
آنچه در صحرای گلستان دست گلچین کرده بود

میشود معلوم صائب شکوه دارد زما
بال مرغ نامه بر را باز خونین کرده بود

جمع تا کردم دلم حاصل بیغما داده بود
برق شوخی را نظر بر خرمنم افتاده بود

دل چو از شیها مرا تا کعبه مقصود برد
گل ز زیر پنجه شیر خدا زین جاده بود

میتوان زین کین نقش بند در گلستان روزگار
دل بطوفان فنا زان آب و رنگ آماده بود

آن زمانم بود راحت در بر جانان و دل
کین سپهر اطلسی از نقش هستی ساده بود

داشتم آن دم کلید باغ را در زیر سر
کاین دل خفته سری بر بوریا ننهاده بود

این زمان صائب گشتم عاشق آن ساده رو
چشم عاشق پیشه ام بر حسن او افتاده بود

دیده نظر باز بر داغ دل ما بود
آن چشم که سرکله آهوی خطا بود

اشک از مژه تا گشت جدا آتش گل شد
بر شبنم ما جذبه خورشید رسا بود

در سینه نخستین چراغ سینه روشن تر بود
شمع ما را او در یکجا ز خاکستر بود

دل ز زلف بسته دارم ای نسیم آهسته تر
شهپر بال پری زادی در این مجمر بود

در بر

در بر گوهرشناسان اشک ما را قیمت است
دامن ما اشک گهر تر از گوهر بود

کی سر و پا چین باشد پریشان تر مرا
بالش گلدوزی داغ تو زیر سر بود

میتواند دفتر ایام را شیرازه بست
هر که چون صائب ز در عشق او ابتر بود

اشک چشمی دارم و یاقوت احمر این بود
بارها سنجیده ام بهتر ز گوهر این بود

تیره روزی در عقب دارد وصال عید را
مگذر از داغ جگر خورشید انور این بود

هر شبی دیجور سفیدم تا شود فردا پدید
ساغری پیمای عاشق آب کوثر این بود

از شراب آذری تا می توانی دل بگیر
بر سمندر بستر و بالین دیگر این بود

تلخ آن لب عاشقان را خوشتر از قند است
صاحب آن شیرین دهن را قند و شکر این بود

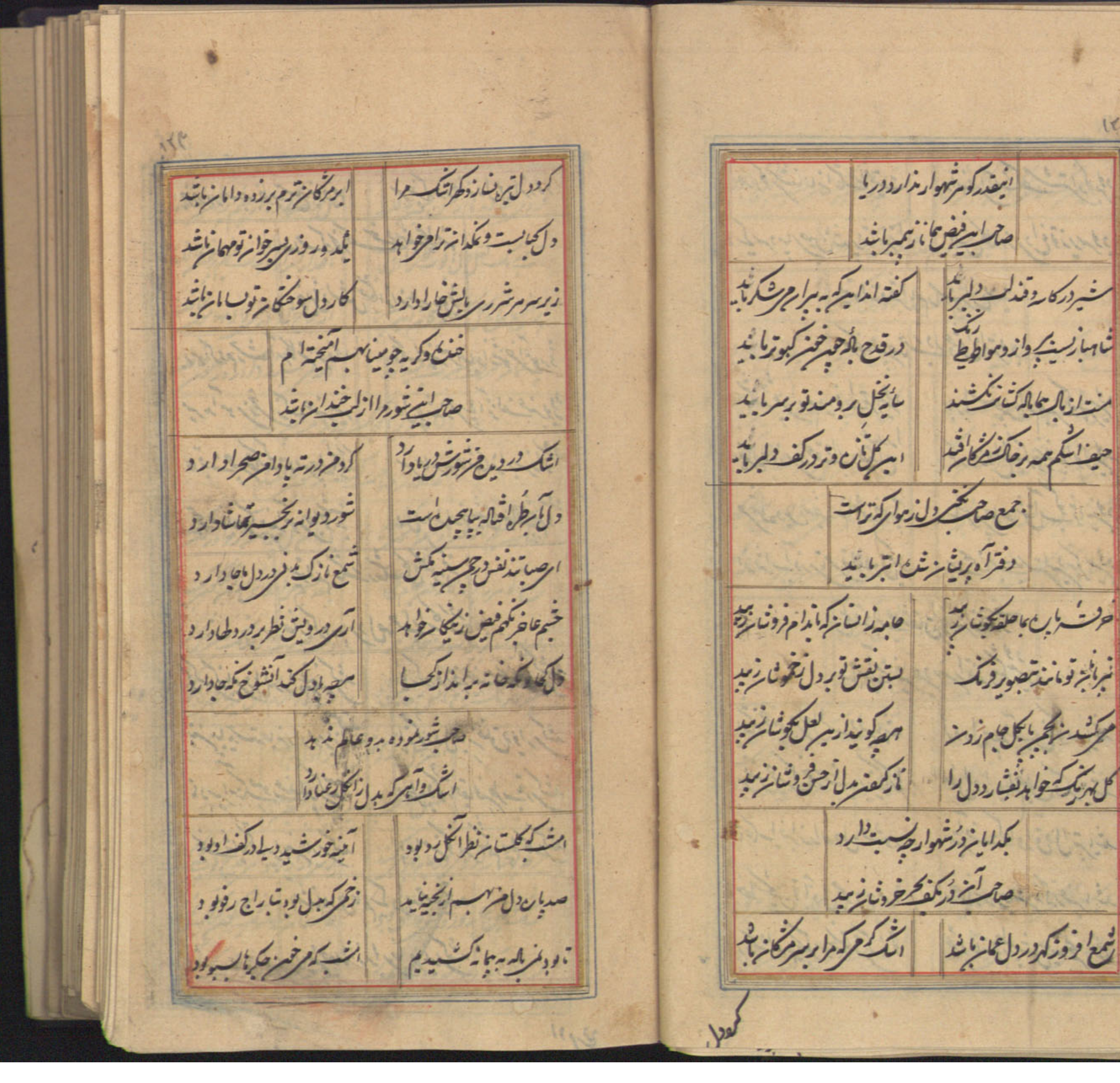
اشک خونین من از لعل لب دلبر باشد
گرد دل تیره آب رخ گوهر باشد

هر نفس چون گل خورشید بر نیاید گرد
حسن او را بدلم جلوه دیگر باشد

تا فلک با خبر از رانده دل ما شود
بهتر آن نیست که اوراق دل ابتر باشد

خط مشکین تو با دل مجروح مرا
زخم ناسور همان به که ز عنبر باشد

رنگ دارم بجگر سوختگی کز تو
عود شان ز طپش سینه مجمر باشد



جز درد از اسباب طرب هیچ نبردیم | سرِ خُم که در خانهٔ دل بود از و بود

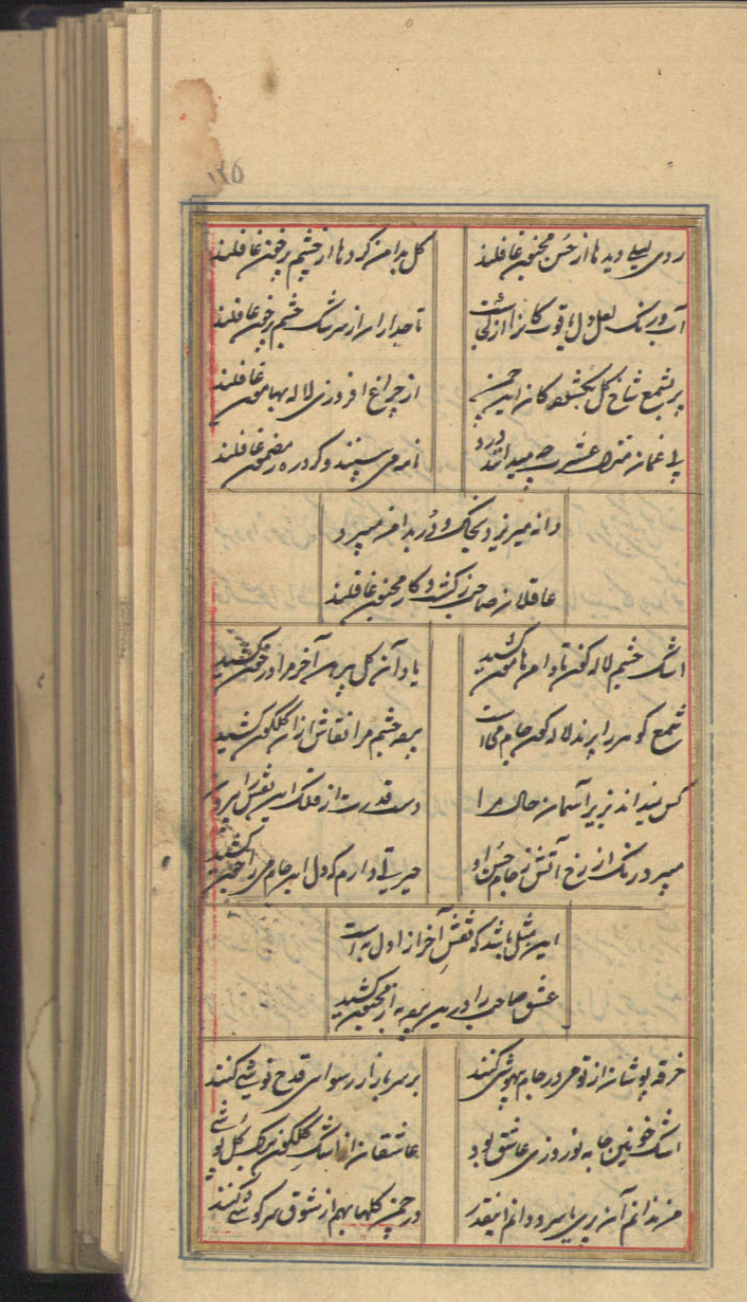
صاحب که بجود کف سخنی رشک بحار است
با خویش دلش جنگ از آن عربده جو بود

بر هوا کردم ز چشم آن که از ابرو رود | خاک این صحرا بباد از شوخی آهو رود
میرمد آهو زخم از کمند عنبرین | دل چو شد زخمی بپای آن زلف عنبربو رود
عاقبت چون خاک گردد سر چه در پای بتان | سر همان به عاشقان را بر سر زانو رود
همچو صیادی که بیند آهوی جادو بدشت | دل رمان از خویشتن دنبال چشم او رود

میتوانم اشک را رشک گل و گلشن کنم
خار اگر در پای دل صاحب از آن ابرو رود

گو کسی کز پای دل در راه غم خاری کشد | یار گرد و روز محنت محنت یاری کشد
تن بباید خسته جان را داد بر آزار خلق | باز گردد دل امان از خلق دیواری کشد
ناله سیر آهنگ صوت عندلیبا کیست تا | مطربا گو تا تقاضای طرب تاری کشد
بخت شاید تکمه پیراهن یاری کند | باد امن گو هر اشکم پی کاری کشد

آشنا با اهل عالم یک دل صاحب نبود
این جفاها از برای خاطر یاری کشد



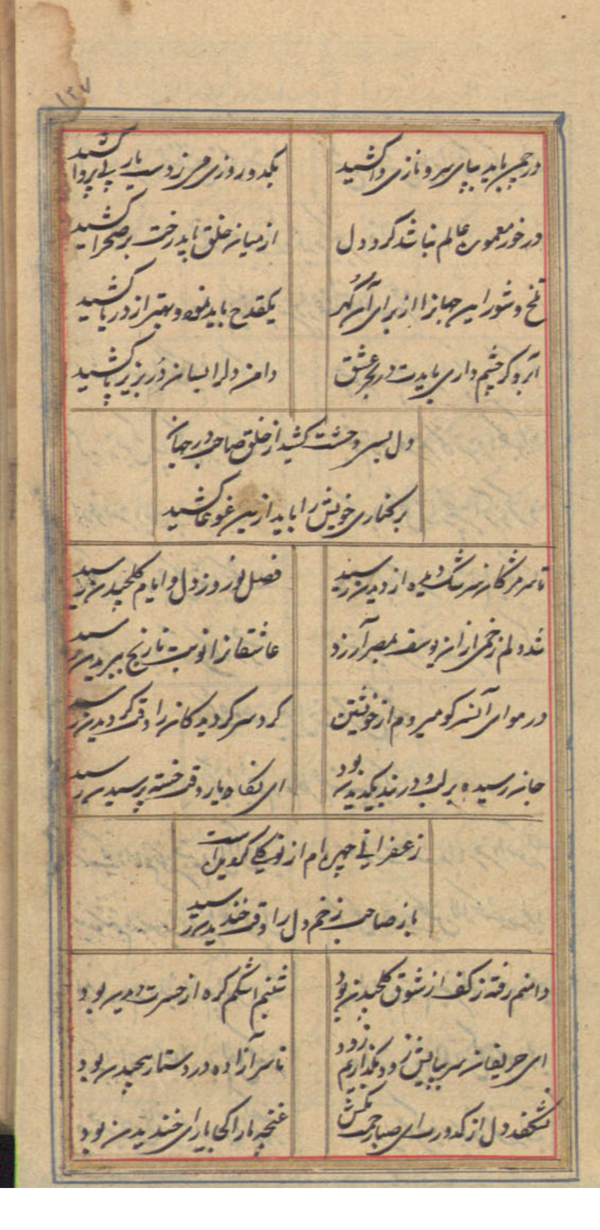
عرض مطلب پیش او دور از طریق همت است — کار خود را ابر با بانش بخاموشی کنند
اهل دنیا جمله رسوا شبن از باب دولتند — عاشقان را بهتر آن باشد که سر بر نی کنند

در دم خط ماز نیاز دل بعاشق میدهند
آید آن روزی که با صائب قدح نوشی کنند

میرود از هوش هر کس یاد آن گلبو کند — زخم دل را تازه آری بوی مشکین مو کند
خاک صحرا را طپیدنهای دل بر باد داد — دل ز جستنهای سینه کار صد آهو کند
با گل رعنا نباشد این صفا صبر کی — بوسه از عارض بگیرد کار را یکرو کند
قبله ارباب دل دلها که باشد در کجی — گرد لم تحسین دعا در گوشه ابرو کند

هر که بهر کار اقبال است صائب در جهان
عاقبت دل وا ز ذات نیلوفر حاجو کند

دست و دل کاهل در سیر گلشن گلچیدن نشد — چشم عاشق چشم من سیر از دیدن نشد
در از و گفتم شکایت بر کو ز آن خشم کنم — باز شد چون نامه دل باز پیچیدن نشد
بوی او می آمد از گل بیخبر از خود شدم — گرد آن سرو سهی در باغ گردیدن نشد
وا نشد دل بس که داد از گریه چشم نگاه — در گلستان زیکدهن چون غنچه خندیدن نشد
یاد ایامی که دیدم بیحجابش وا شگفته شد — حاصلی صائب از این بیهوده گردیدن نشد



در چمن باید بپای سرو نازی واکشید — یکدو روزی هم ز دست یار پای پروا کشید
در خور معموره عالم نباشد گرد دل — از میان خلق باید رخت بر صحرا کشید
تلخ و شور این جهان را از برای آن گهر — یکقدح باید چو نوح و بهتر از دریا کشید
ابرو گر چشم داری باید در گنج عشق — دامن دل را بسان در بزیر پا کشید

دل بسی وحشت کشید از خلق صائب در جهان
بر کناری خویش را باید از این غوغا کشید

تا سر مژگان ز رشک دیده از دیدن رسید — فصل نوروز دل و ایام گلچیدن رسید
شد دلم زخمی از آن یوسف مصر آرزو — عاشقان را نوبت تاراج بر دیدن رسید
در هوای آن سر کو میروم از خویشتن — گرد سر گردیدگان را وقت گردیدن رسید
جان رسیده بر لب و در بند یکدیدن بود — ای نگار دیار وقت خسته پرسیدن رسید

زعفرانی چهره ام از زنگ گلگون آن است
باز صائب زخم دل را وقت خندیدن رسید

دامنم رفته ز کف از شوق گلچیدن بود — شبنم اشکم گره از حسرت دیدن بود
ای حریفان سر بپایش دو دیگر آرم زود — نار آزاده در دستار پیچیدن بود
شکفد دل از که در سر ای صائب چمن — غنچه ما را کی یاری خندیدن بود

دل بگرد سر داغ عشقش صفا گردید است
شمع روشن لعل را از کرم گردید است

اشک صاحب برقش یک دم نمی‌گیرد قرار
دل پریشان زاین در غلطیدن بود

آشنا چشم مرا آنکه بچشم او کرد
چشمه چشم مرا آنچو رآهو کرد

گریه از بس که بیاد گل رویش کردم
چشم تر دامن مژگان مرا گلبو کرد

ارغوان دید بدامن ز بهار [illegible]
در گریبان گل تر از چمن آرزو کرد

آتش در جگرم جنگل شهباز بخست
قامتم را چو کمان حلقه خم ابرو کرد

دل نخود دار جدا آهوی نگاه تو برفت
چشم بر سحر و فسون تو مرا جادو کرد

مشک صاحب دل خسته مجروح نکرد
آنچه با زخم دلم طره عنبربو کرد

شب که دامان نگه چشم و دل آلوده بود
مغفرت خفته بدامان مژه آسوده بود

میشستم باده بسوی از زمان زخم دل
گر گلی داغ بگلشن لاله مخصوصه بود

گم نمودم ره نمیدانم چرا در دشت غم
بارها چشم ترم این راه را پیموده بود

شب که آن یاقوت لب پیدا بجام لعل گون
برجراحتهای دل الماس گون سوده بود

صاحب بیجان عاشق بود و دل داده از
رود در ایامی که یار بوفا نموده بود

امشب که خانه دلم منزل تو بود
یک ناله وار زخم دلم تا دل تو بود

اگر نیم که روز جهان شب جهان گذشت
خشم و دلی که بود مرا مایل تو بود

دنبال دل کشیده کمان آمدی بدشت
این صید خم گرفته کجا قابل تو بود

حاجت بپیش چرخ نیاور دار غرور
صاحب گدای کوی تو و سایل تو بود

زدین غنچه نشین اگر جدا کرد
تمام آینه [illegible] رنگ گل تماشا کرد

که غبار بگوهر گهری بگل شبنم
بیا ببین که دل غنچه‌شان جدا کرد

بباد داد نگردد چو دل تا نیست
خدا کند که بمن یار آشنا کرد

دل شکسته صاحب نمی‌فزاید از قیمت
شکسته چینی شود این جام خوش صدا گردد

سرشک دیده‌ام در خاک و خون غلطیده را مانم
بمژگان از زمین یاقوت تر برچیده را مانم

نکردم نغمه پروازی نگر و در آشیان خوبست
دلم در سینه مرغ در قفس بالیده را مانم

سرو برگ جهان چه راز نوام ای سرو بیت
بچشمم شاخ گل غنچه برچیده بالیده را مانم

ره دور محبت را نهایت کس ندید آمد
ببر [illegible] آید ره خوابیده را مانم

قدم از تو بر گاه آستانش نگذارد
نگاهم پا بدامان ادب پیچیده را مانم





بیا داود دلم دامن ز گل در باغ برچیند | بلا بر روی او دیده بسوی باغ کی بیند
ندیده ایم چه در دل از غبار خط او دارم | ستم بر من شود گر دم اگر بر من نبخشند
بابید سرو دستار او بر دوره ام دل را | مبادا آنگه او بجز گل بداغ نگر بیند
نظر بازی گل حسرت بیاد آرد در این گلشن | دلم خون میشود تا او گلی از خشم برچیند

چه استغنا عنان باز او دارد ندیدانم
[illegible] صاحب اگر بر دین نشنید

گلشن بر حسن صدائی چه نماید | گل بر سر آن دست حنائی چه نماید
حلوا اگر از قند لب یار تو ان خورد | بر شاه و نشان در دو گدائی چه نماید
فردا اگر آن یار بیاید بسر ما | امروز در عشاق صدائی چه نماید
خشت در و دیوار توانند دوده ام جاست | در کوی تو خورشید لقائی چه نماید

قید سر از زلف بود در ره عاشق
صاحب بر عشاق رهائی چه نماید

عشق آمد برق حسنش را در خواب دید | آتشش را در بر و برگ گل چمن دید
در چمن بیخود قباهای دل از تن رفت | هر که او را در گلستان سرخوش و گلچین دید
آسمان میخواست که گردش کرد دشت | بیشتر از خود مرا گرد سر گردیدن دید

از تموج کم نموده در نظر خورشید را | دیده او را دیدم چون آب در لرزه دید

صاحب از بحران چه جرها یا بگوشد بر به شد
بعد عمری دیده اگر سوی وی فهمیده دید

سر داده بشمشیر تو صاحب جگرانند | خم گشته بپابوس تو زرین کمرانند
چشم دیده بسمل ز رهت هم نگرانند | عشاق تو در خاک روییت نگرانند
فهمید نه با جو بری بر سر کویش | کافر [illegible] خاک پریشان نظرانند
مرداغ نظر یافته های چراغیست | امیر ز بر هم سوختگان تا جورانند

صاحب چه غم ار کور دلان نشناسند
چون آینه خود بین شد کان بی بصرانند

دل که رفت از پی لعلش جام بر جام شد | زاهد صد ساله با رنگ گل آشام شد
حلقه حلقه زلف او در دین ما بس خانه کرد | صبح چون گردید چشمم گرد روی دام شد
بس که آن گلگون قبا خاک مرا در هم فشرد | تا علم گردید گردم شاخ گل اندام شد
لطف گل باید چه سود از باده مرغ چمن | کار دل زین گونه در هم از گل آرام شد

نخل خشک بی ثمر رسوا کند گلزار را
از لام شهر بر سکین بدنام شد

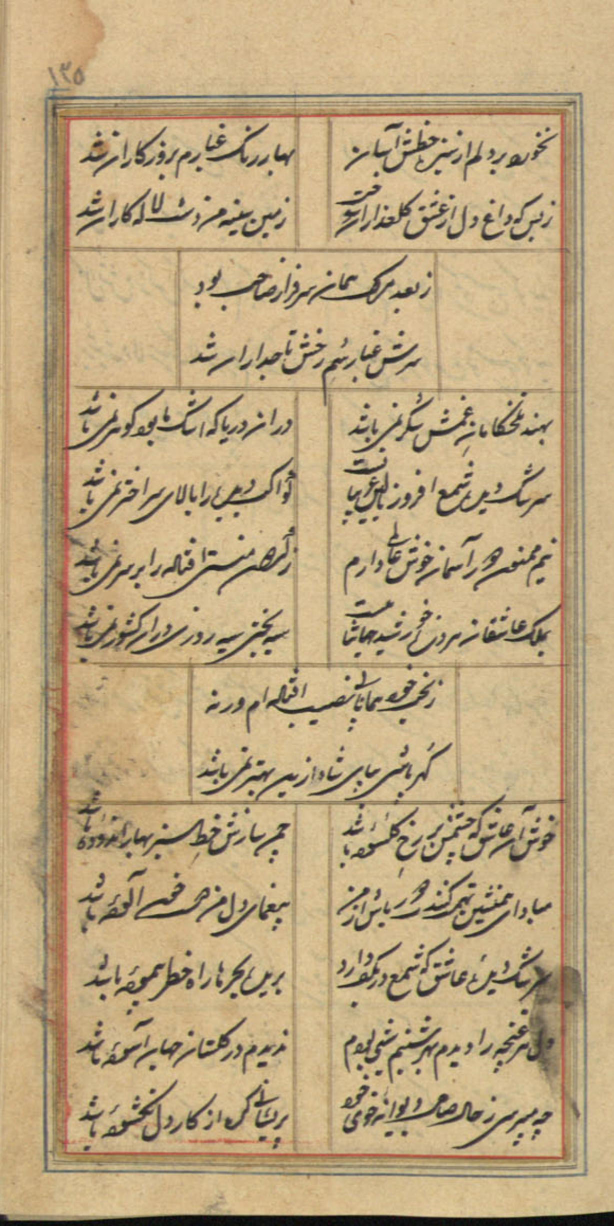
آنانکه در بروی خود از خلق بسته اند | خوش باد وقت شان که طلسمی شکسته اند
خاری بدل مباد که این پاک دامنان | در خون شکفته تر ز گل از رشته اند
تاری نبسته اند بانگشت روزگار | سر رشته امید ز هر جا گسسته اند
آتش زده بخانه و بیرون نرفته اند | مرهم نبسته اند اگر سینه خسته اند

در شعله سیر دانه خود را نموده اند
با خلد صائب نشسته از آتش نجسته اند

بیرگی سبزی از آن زمان جوانم دادند | از دم تیغ کسی آب روانم دادند
تا نفس هست بوریا نتوان سیکوشم | عاشقان گنج بوریا نشانم دادند
راحتی نیست که در عشق گرفتاری نیست | خبر شدم عاشق و دلخسته امانم دادند
دیده رفتند چو از خار و خس ایذر جینم | دامن گل بکف اشک روانم دادند
رگ ابری که بسیر بود در تیغش بردند | تلافی ز تیر بحر فشانم دادند

صائب از حرف من از چه رود دل چه عجب
این زبان دانی از آن غنچه دهانم دادند

بکام قند لبش گشت و گهر آمد | نگاه بر لب اسکر دیده ام که بار آمد
گذشت آب ز سر کوه از کمر افتاد | چهار سیل ز اشکم بکوهسار آمد شد



نخوهد برد دلم از سبز خطش آبانز | بهار رنگ غبارم بروزگاران شد
زبس که داغ دل از عشق گلعذار آخر | زمین سینه من دشت لاله کار آشد

ز بعد مرگ همان سرفراز صائب بود
سر شن غبار بسم رخش تاجدار شد

بهند نگاهان غمش شکر نی باشد | در آن دریا که اشک آبرو گوهر نمی باشد
سر سنگ دین شمع افروز ایمان نیست | تو آگه دیدن را بالای سر اختر نمی باشد
نیم ممنون چرخ آسمان خوش عادارم | ز گردون منت اقباله را بر سر نمی باشد
بملک عاشقان سر دن خورشید هما تا مست | سیه بختی سیه روزی در آن کشور نمی باشد

ز بخت خود هما تا نصیب اقبالم ام ورنه
گهرهای چابی شاد از بیهتر نمی باشد

خوش آن عاشق که حسن پر رخ گلشوه باشد | چمن بارش خط سبز بهار آلوده باشد
مبادا همنشین تهمت کند گر پاس از من | بغمهای دل از حرف خسی آلوده باشد
سنگدین عاشق که شمع در کف دارد | برین بحرها راه خط مه موجه باشد
دلی هر غنچه را دیدم بهر شبنم شبی بودم | ندیدم در گلستان جای آسوده باشد
چه میپرسی ز حال صائب دیوانه خوی خود | پریشانی کی از کار دل آشفته باشد

مستغنم از لب او هیچ مگوئید | دارم هوس تکیه سبو هیچ مگوئید

دل رفته شب از خانه برون بیخبر از خود | پنهان شده در خانهٔ او هیچ مگوئید

گل آتش و نرگس همه زخم جگر شد | از شبنم خوش و روی نکو هیچ مگوئید

بر شیشه دلان سنگدلان رحم ندارند | از صلح بآن عربده جو هیچ مگوئید

خندید سر گل خوشتر از غنچه شدن بود | از چاک جگر دیدم رفو هیچ مگوئید

بر زخم دل او نمک ناز مریزید
با صائب دلخسته از او هیچ مگوئید

یک جام نه در یاد بهوا نها بزند | آری کسی چراغ بویرانها بزند

دلها همه ز آتش آن شمع قد گداخت | شمعی کسی بتربت پروانها بزند

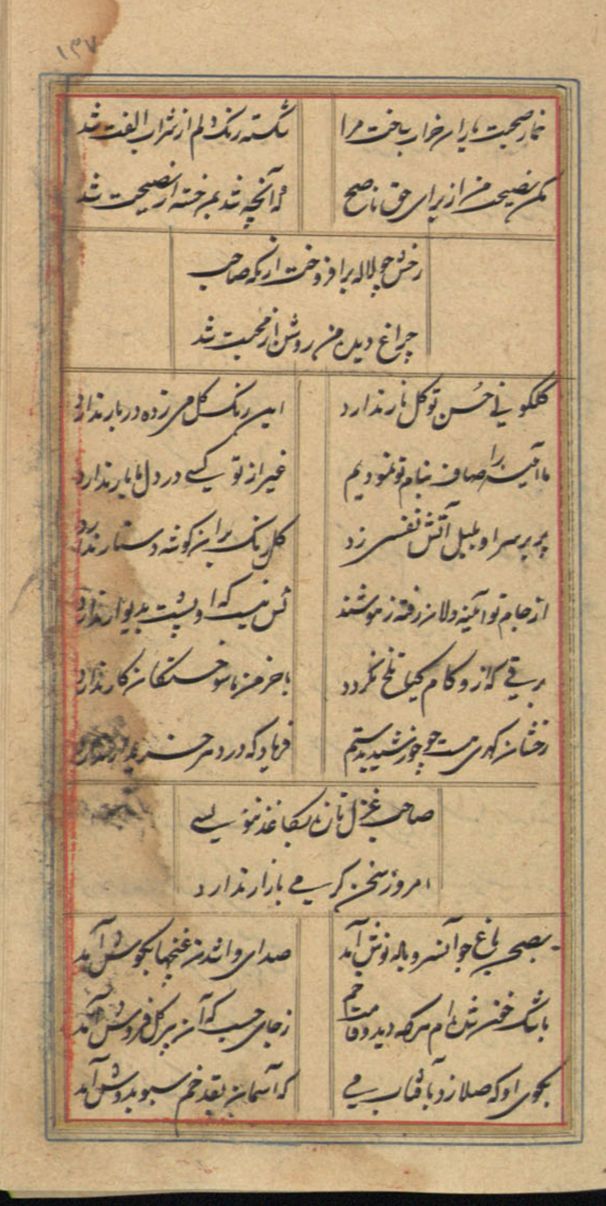
بیجا بود هر شعر اینکه خوشست | خرمن کدام مور که بیدانها بزند

در چیدنم چه دید در بیتر جانگدازان | چشمی که آب از گل پیمانها بزند

صائب بگیر دل ز زبان رخدا به بند
مصحف کسی مدیر و صنمخانها بزند

خاک آده دمید از دل و قیامت شد | ز اقبال محبت کشیده قامت شد

دلم ز دو سر بام سپهر مینایی | زطاق شیشه کسی فنا و صحبت شد



خمار صحبت یار خراب سخت مرا | شکسته رنگ دلم از شراب الفت شد

مکن نصیحت من از برای حق ناصح | که آنچه شد بمن خسته از نصیحت شد

زحسن چو لاله برافروخت از که صائب
چراغ دین من روشن از محبت شد

گلگونهٔ حسن تو گل بار ندارد | این رنگ گل می زده در بار ندارد

ما آینه را صاف بنام تو نمودیم | غیر از تو کسی در دل ما بار ندارد

پر پر سر او بلبل آتش نفس زد | گل رنگ برابر کوته دستار ندارد

از جام تو آئینه دلان زرقه زمو شدند | آتش نیست که او دست بدیوار ندارد

بر تیغ که از روکام کسی تلخ نگردد | با جز هزار سو خستگان کار ندارد

رخسار کهی مست چو خورشید نه ستم | فریاد که درد سر خشیده زیندار

صائب غزل تازه بکاغذ منویسی
امروز سخن گرمی بازار ندارد

بصبح باغ جوانسر و باده نوش آمد | صدای واشدن غنچها بگوش آمد

بانگ خوش شام مرکه دیدم خم | ز جان حباب که آن بر گل فردوس آمد

بکوی او که صلا زد با قاف سیه | که آسمان بتقید خم سبو بدوش آمد

گرداد بال که آتش بجز قدم افتاد / زیکقدح دل دریاکشم بجوش آمد
زبانه نکهتش مست در عدم بودم / هزار حیف که پیر مرا دلم بهوش آمد

هر آنکه دید مرا کف زیر لب صاحب
بلند بانگ که آن رند خرقه پوش آمد

آن نازنین بسیر چمن مست میرود / امروز شاخ گل دگر از دست میرود
این صید گاه کیست که از راه اشتیاق / آهو بدشت آید و پابسته میرود
امنیت اگر پیاله بدست نگاه یار / تا دیده ایم کار دل از دست میرود
ما خانه را بترک نگاه تو داده ایم / از خویش دل بیاد تو بدمست میرود

صاحب مگو که یار ندارد سر کسی
دل را بخنجر مژه‌اش خسته میرود

تیر نگاه او بدلم تا رسیده ماند / آهوی دل ز صیدگهش تا رمیده ماند
گردم جدا ز کف پای نگار نشد / این توتیا بر چه چشم سفید ماند
ره بسته کرد خاطر من بر نسیم صبح / آواز جو در دلم ناشنیده ماند
شکر ستم که کوه بجای نمیرسد / مرغ دلم ز دام گهش ناپریده ماند
نکشود قفل بسته گره ز دندان بادام / در را از این چه سود که در کف کلید ماند

ای عندلیب از دل افتاده ام مپرس / جای بپای تازه نهال کشیده ماند

برقع برخ فکنی ز پیش نظر گذشت
صاحب گره از دو بدلم صد امید ماند

نسرین ز سحر در باغ چمن غنچه تر خندد / آن شاخ نکی گر تو نسرین سحر خندد
هر خانه خس بستم بر شاخ با بیدی / آنگه ز بهر فرصت چندانکه شرر خندد
بر دیده که بنیم گر خنده زند جا کو / که بجرعه‌ای اگر دید که از چه که بر خندد
یوسف ز من تصویر برآب روان کردم / بر کار که چشم تا دیده هنر خندد
دانی ز چه خندد صبح چمن دل بهار گیرد / بر تاج زر خورشید بلعل کمر خندد
سرسبزی نخلها از آب دم تیغ است / یک غنچه دل عاشق صد چاک جگر خندد

صاحب نبود چشم بر آب حیات خضر
این سوز که من دارم بر دیده تر خندد

بصر دیده و دل سر کشیده‌ای دارد / تا من بدینه ز سر ره خوشیده‌ای دارد
نمود غنچه ز صد پرده بیرنگ ترا / بیا که این سر کوی یار بدیده‌ای دارد
سرشک چشم مرا گرد پای یار و گذشت / ببین ببین که عجب لاله چیده‌ای دارد
ز دیده دانه اشکی که تخم لاله شود / بهر چه نخچیر کند دل خریده‌ای دارد

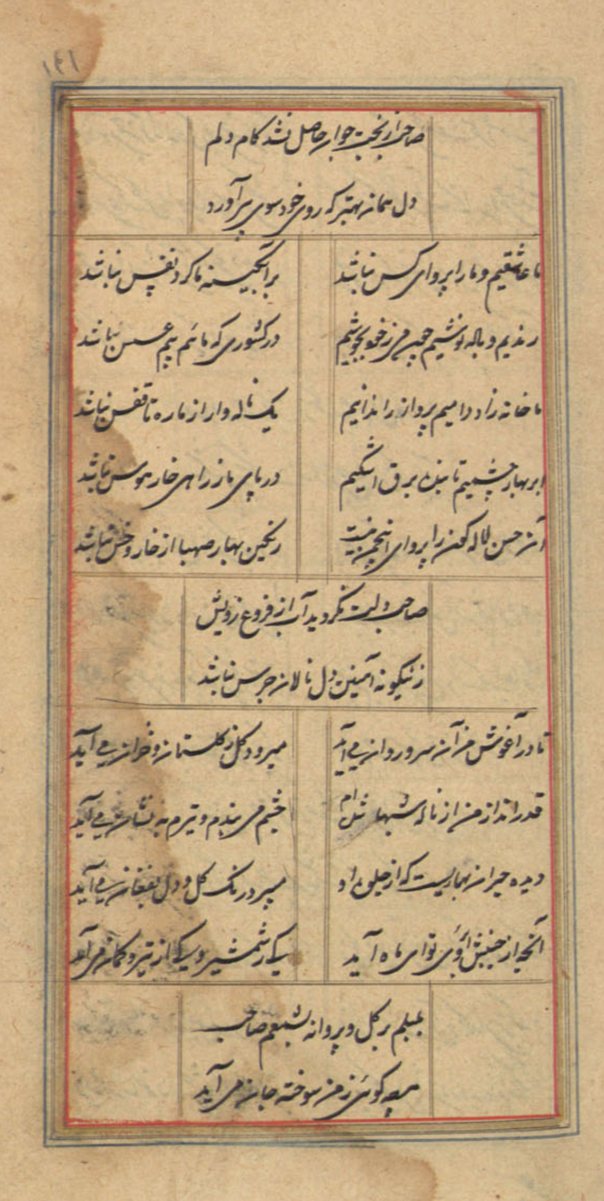
شرار برق ازو بس بدین کریمان — نمک بخوان که بیمان خشید سینه دارد
بنفس شیر بجلد غزال مشکین اند — ز آستانهٔ مردم رمیدنی دارد

نشد مسیح بیان رنجور رفته ور خست
بکشوری که تو باشی رسیدنی دارد

گنجی که مراست شه نداند — او پایهٔ بلندست نداند
نشکست کلاه هیچ را — سلطانی فقر مه نداند
کلکش بغزال شاه نازد — رم کردن آن نگه نداند
در دست کلید گنج دارم — آهسته که پادشه نداند

صاحب خم زلف شه نه بیند
صد حیف که دام که نداند

حلقهٔ چشم تو شیر از زنجیر آورد — هر نظر صیدی بفتراک کمند آورد
از نگاه در خمی خود نگذرد آن شهسوار — بی ز زخم خونچکانش تا بتیر آورد
مژه آن قربانیم کز خون من دامن کشی — در طوافم باغبان گل از شبگیر آورد
هر نگاهش باعث ایجاد صورتخانه است — گردش چشمی پری در خط تسخیر آورد
تند سفیدم دیده و مژگان نرگس مینوز — آن شکر لب جوی خون از جدول تیر آورد



صاحب ز بخت جوار حاصل نشد کام دلم
دل بما نمانه بهتر که روی خود سوی بر آورد

ما عاشقیم و ما را پروای کس نباشد — پروا بگیسه ما کرد نفس نباشد
رندیم و باده نوشیم جیب حرز خود بجوشیم — در کشوری که مائیم بیم عسس نباشد
ما خانه زاد دامیم پرواز را ندانیم — یک ناله وار ازما تا قفس نباشد
ابر بهار چشمیم تا بنه برق اشکیم — در پای ما ز راهی خار هوس نباشد
آن حسن لاله گلشن را پروای انجمن نیست — رنگین بهار صهبا از خار و خس نباشد

صاحب دلت نگردید آب از فروغ رویش
زنگوله آمین دل ها لا از جرس نباشد

تا در آغوشش مرا آن سرو روان می آید — میرود گل ز گلستان و خزان می آید
قد را اندازم از ناز ارشش نام — خشم می بندم و تیرم به نشان می آید
دیده حیران بهاریست که از جلوه او — میبرد رنگ گل و دل بفغان می آید
آنچه از جنبش ابروی تو ما را آید — یکی از شمشیر و یکی از تیر و کمان می آید

بلبلم ز گل و پروانه شمع صاحب
همه کوی تو مرا سوخته جان می آید



هر سو به چمن گر لاله و گل بوی خون آید / به دیده رنگهای مختلف سحر و فسون آید

ببوی خاک گلشن را پریشان میشوی گفتم / که از خاک نگهبان آغشتگان بوی جنون آید

چمن پر آب از شاخی که گل رنگین دمید از دل / نمیخواهم که تیر شوخش از دل زخمی برون آید

اگر نکهت نشسته از دل آن بهار خونین آتش / چرا در دیده گرداب سحاب لاله گون آید

صدا صاحب نخیزد از شکست جام دل ور نه / شکستم رنگ بخت از دور چرخ واژگون آید

در گریبان دلم آتش از آن گلبو بود / با همه آنجا است و با من آتش خو بود

قبله قومی کعبه را دانند و قومی دیر را / قبله ارباب بینش آن خم ابرو بود

هرگز این شوخی ندیدم آهوی مشکین شده / چشم با آهوی شوخ و مشک با جادو بود

نقد صهبا و هر عاشقان خون جگر / جام جم در پیش عاشق کاسه زانو بود

آستین بر چشم گریانم میفشان بیش از این / لاله گون صاحب سرشک من از آن گلرو بود

اگر چه بر سرت ترا سرو سهی برگرد سر گردد / ز گل بلبل ز آتش مرغ آتش خوار برگردد

بهار چند گلستان در بغل گیرد در مژه دارد / غبار دامنت آن نوع گلهای تر گردد

پریشان ساختم دل را به چشم تند مستم / گرانبار گشته خون در دیده آنم اگر گردد

بنفشان ز مشک تر به زلف دلها پاید / را افکند به چه تاره وبیت چراغ نظر گردد

ز میر عشق رو باند سر شکم شاخ گل از سنگ / بگرد آه من شبها چو پروانه از گردد

چه غم صاحب اگر از کف رود سر رشته کارم / سر زلف دلم خواهد که بیش آشفته تر گردد

در گلستان چهره افروز گل رعنا که بود / سرو نتوانست کامی رفت یار جا که بود

نه بلا صیدی نماید نه سراغی کس دهد / دل بدام آمد کجا صیاد این صحرا که بود

دل ز دین تا شط خمر رفت و در گرداب شد / ناخدای کشتی عاشق درین دریا که بود

سوختن آموخت آنکه پر پروانه تا بال هما / در حریم دین ما شمع بی پروا که بود

موشم از سر فراز صهبا که در پیمانه ریخت / بی پری بنیاد آدم در ریه میسا که بود

نه نقد نقش سرو مانده در روش برگ گل / میبرد دین مسوزم آن مه چهره لالا که بود

بجفح می داد و جان فرود دل کرد لیکن از ورق / باعث این گرمی بازار و این سودا که بود

میرسید از در آواز توام بر گوش دل / سوختم از رشک صاحب در دل ما که بود

بر هوا افشانده دام زلف مشکین تو بود / در کف شاخ گل تر جام رنگین تو بود

ناله آمد بگوشم شب زکنج مسجدی / گوش دادم ناله های زار مسکین تو بود

هر کجا ای شاخ گل بودی تو پیدا گر نهان
بانور وزی در رنگ لاله گلچین تو بود

گر نگویم دیر آمد جان من معذور دار
میهمان در خانه جان حسن تمکین تو بود

این زمان ای سرو آن خدا ترس چه شد
صید را قربان نمودن مثل آیین تو بود

غنچه را در کاکلت دیدم کر پنهان نبود
برگ گل افتاده ترکیب رخ رنگین تو بود

ما و عیسی بر سر بالین صاحب آمدیم
نبض آن بیمار را دیدیم تسکین تو بود

خو گرفته غم خاطر ما شاد ندارد
بیگانه در روش دل خویش یاد ندارد

تا کی ز عتاب آتش رخسار فروزی
آیینه است آخر دل فولاد ندارد

در بند کمند عشق گشتن نام نگیرد
هر صید که سر در پی صیاد ندارد

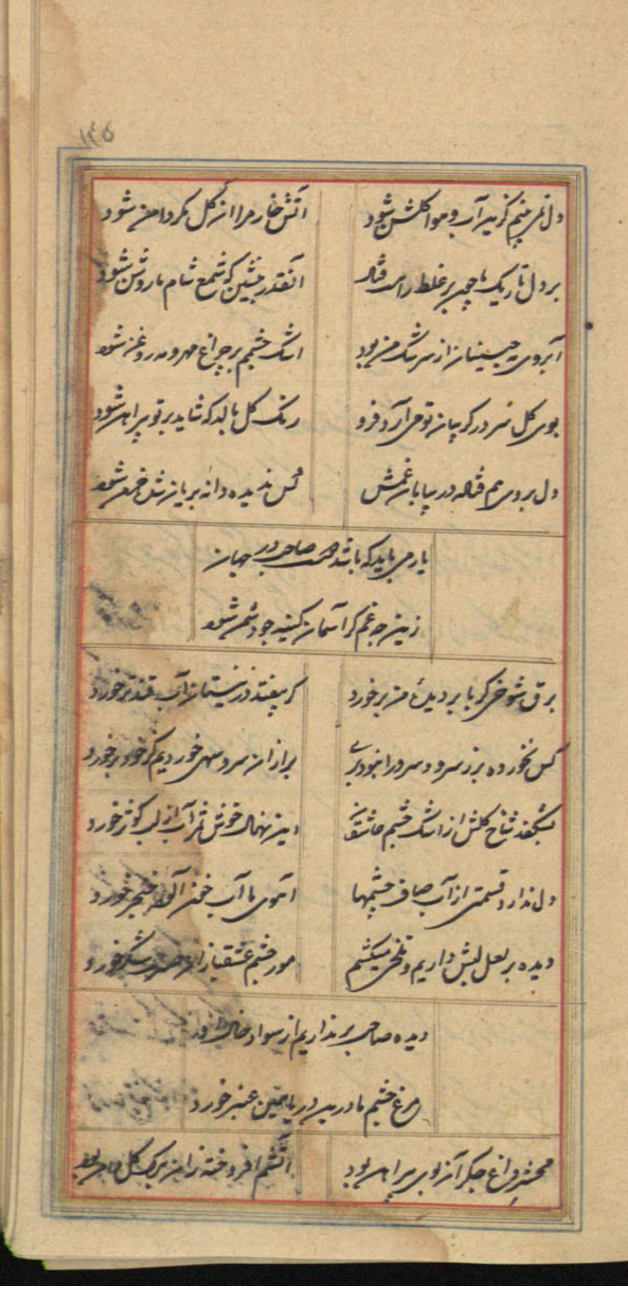
اشک بر گلهای داغم آبیاری میکند
در زمین سینه دل لاله کاری میکند

دل چو صید خسته رفته در بیابان غمش
میرود دنبال صیاد از وزاری میکند

عاقبت گل میکند اینکه می افتد نهان
چشم گریان کار ابر نوبهاری میکند

گر رسد تیغ نگه افتد بر هم دل منه
کار مشک سوده را هم زخم کاری میکند

صبر را اجر شهیدان منحصر در تیغ کج
با جگر خون گشته صاحب مرکب یاری میکند


۱۴۵

دل اگر مینم کز آب و هوا گلشن شود
آتش خار مرا از گل که دامن شود

بر دل تاریک ما چون بر غلط راست قرار
آنقدر بنشین که شمع شام ما روشن شود

آبروی جبین ما ز سرشک من بود
اشک چشمم بر چراغ مهر و مه روغن شود

بوی گل سر در گریبان تو می آرد فرو
رنگ گل باید که شاید بر تو پیراهن شود

دل بروی مرغ قبله در بیابان غمش
کس ندیده دانه بر باز شش خرمن شود

یار میباید که باشد صحبت صاحب در جهان
ورنه چه غم گر آسمان کینه جو دشمن شود

برق شوخی گر با بر دین من بر خورد
گر بیفتد در نیستان ز آب قند بر خورد

کس نخورده بر ز سرو و سرو را نبود بری
بار از سرو سهی خوردیم گر خود بر خورد

میکند شاخ گلش از اشک چشم عاشق
این نهال خویش تر آب از لب کوثر خورد

دل ندارد قسمتی از آب صاف چشمها
آتش ما آب خنجر آلوده خنجر خورد

دیده بر لعل لبش داریم و تلخی میکشیم
مور چشم عشقباز از شکر خورد

دیده صاحب بر نداریم از سواد خال او
مرغ چشم ما درین دریا همین عنبر خورد

محشر داغ جگر آن روی پراهن بود
آتشم افروخته از برگ گل دامن بود

گاه داغ لاله گاهی چشم آهو میشوم
بود داغ تو مخمور گلهای بوید باغ
دل ز یاد عارضت در سیر مهتاب گست

هرچه میگوئی ز عشق و عاشقی با من بود
باب و بط طاوس صحرا را ز گلشن بود
شمع من در سینه فانوس گل روشن بود

بحر گوهر آورد صاحب چو بی خشک لب
در کف هر کس که باشد گوهری از من بود

خشم من چون خاک گردد آب گوهر میشود
چشم من هر روز افزون گردد از نه دیگر
حجت میدانند دل آزرده را دلها
میشوم دیوانه تا گل میکند نخل قدش

جمع چون گردم شود نکهت جوهر میشود
نخته رفته گردد دل سد سکندر میشود
کار من از خصم ایام بهتر میشود
میرسد تا یار بر سر شور محشر میشود

گریه از هول قیامت گر درین دنیا کنی
دیده ات صاحب قدح بر حوض کوثر میشود

شرمه از عاشقان از یار بستان میشود
بیداد مستشد و ... گلزاد حجت
رنگ حرف اهل عالم سر بصحرا میزنند
وحشیان از شرم کاز صیادی آمد بدشت

میرسد فصل بهار و دشت بستان میشود
بر سر آن شاخ گل چمن در گلستان میشود
هر کجا باشد که وی زرکستان میشود
آمواز آب خنجر آبحیوان میشود

یار پریشان روز کار از آنچه جمعیت بود
بمروت اینقدرها غافل و کاهل چرا

دل چو یکدسته گل از بوی گل پریشان میشود
کار من از افشاندن زلفی پریشان میشود

گر سرو برگ تماشا باشدت ای ره بیا
صاحب امشب باغ در دست و گریبان میشود

حیف شور ما از کلک قبا رجال ماند
آفتاب دل چو ایامی از سر دیوار رفت
خواجه را چه آنکه دل از زید کام از زر برد
در گلستانی چو شاخ ارغوان چوبی نزد
معصیت را حجت دارد و مغز باغ و بوش

آنچه دل میجست از آن زنجیر مو سالها ماند
سود من در دستی جا از آن مرغ زرین بال ماند
حسرت آب گهر در دین غربال ماند
خون ما در حلق گلچین شاخ گل پامال ماند
بر رخ آدم ز نقاش قضا این خال ماند

گردها نشست از پا در تمنای رهش
صاحب از درد دیدهها پریشان حال ماند

آنگه با یار است میبود کج کلاه ما بود
لاله میروید بدشت از نقش پای عاشقان
از قفس با دام مکتوب با بما خواهد رسید
کس بچین زلف او کامی بآهو رفت

آن نهیب آمد ز تو آگر از قید ما بود
این نشان از پای غلط داغ دل صحرا بود
میرسد بوی کباب از مرغ دل هر جا بود
عالم در خانه زنجیر با زر جا بود



صاحب این بالا فرو شد بها از این بالا بود
سفر و شمع جان نیک نظام در بازار عشق

کی بوی تر از گل بهار یاسمن دارد / عبیر از گرد دامانت هوا در پیرهن دارد
خورد آهو چو آب از چشمه چشمم شود مشکین / پریزادی در این سرچشمه بیداری وطن دارد
دلم از یاد گلشنها امید دوستی بست / هوادار گل و بیت صنوبر دامن دارد
غزال این بیابان از تو تنها نیست سرگردان / نگاهت سر به صحرا آهوان را در ختن دارد
نه دیده سر را تو خود دانی نگاه زیر چشمی گو / دل خاموش من با چشم شوخ صد سخن دارد

شب آمد بر سر صاحب تمام در قصه پرداز
چه شیرین بی سخنها در یاد از آن کنج دهن دارد

رخ به مجمر سوزی و خط در پریشانی بود / حسن او را شوکت و جاه سلیمانی بود
تیر خط سر زد از سنگ شکاف دل کنی / عید قربان به که در نوروز سلطانی بود
زاهد و خلوت سرای خویش و در بستن تحقیق / معصیت ای جان من بهتر که پنهانی بود
وا شود چین دل از دردی حسن گل پیدا کند / خوب باشد غنچه در جیب پریشانی بود
کو مرا تاب است انگشت ها چراغ زیر پس است / لعل انگشت ما سیه بختان بدخشانی بود
از غم نهانی تو لذت میبرد آن شاخ گل / یار صاحب عاشق اشعار روحانی بود

انگشت تر مهتاب با چشم کباب میشود / اشک چشم خون جگرم بی خنده آب میشود
از نسیم گلشن بیگانه زخمم میپرد / تا چو گل لب میگشایم دل پریشان میشود
میزنم تا چشم بر هم تماشای خوش / در محیط دیده ام صد رنگ طوفان میشود
شیر نفس آخر به بند دل زبون خواهد شدن / زلف او در گردن عاشق مار پیچان میشود
هر که از گلگون قبا از خانه بیرون آید / در میان غنچه باز از عید قربان میشود

غم مخور از بی سر و سامانی خود در جهان
صاحب این مشکل که داری بر دل آسان میشود

میرود مستانه نمیدانم کجا دل میرود / ای غلط کرده ببین دنبال قاتل میرود
برنخواهد گشت از این ره شوق را دیده ام / میرود از خود دلم چندانکه محمل میرود
بر کنار کشته خود می نشیند عاقبت / شیشه ها بر دل شکسته [illegible] میرود
دامنم رنگین چو برگ لاله و گل گشته است / اشکم از مژگان تر چون خون بسمل میرود
خضر راهی بر خور دیار کم دل تو راست / کم نمود راه [illegible] میرود

میکشد تا مرا [illegible] صاحب آه دل
حاصل دریای چشم من به ساحل میرود

کو امین شاخ گل در دیده ام بند قبا بگشود / که خود بین غنچه ها را اشک چشم جای بگشود

در سیر گلشن هوای در سر شاخ گل باشد
دل تنگم ز آه و غنچه از باد صبا نگشود

زمین رنگین بهار از شد ز من سرمایه گلشن برد
ز اشک چشم و آه سینه‌ام رنگم نگشود

شرر شد لاله وار سنگ خارا سر برون آورد
دل تنگم چو گل هر جا که کف بهر دعا نگشود

ز آه سینه من سبزه گلشن طراوت برد
گل خورشید عالمتاب از بس زیر زمین کیا

برای سیم و زر سرگردم شاعر صائب
گل رنگین خیالیها بخاک کربلا نگشود

داغ مرست پذیر از عنبر بو میشود
خم قد آسمان زیر طاق ابرو میشود

میرسد هر کس ز یک جا بیار خویشتن
داغ دل سنگین چو گردد چشم آهو میشود

اشک چشم شبنم رخسار گلگون عارضت
رفته رفته در نظر این قطره گلبو میشود

دیده عاشق معاش از دیده عاشق بین او
بر سر آن گلبن تر غنچه در یک چو میشود

غیر او صائب در این صحرا قدر انداز نیست
هر چه میگویی از آن مژگان وارو میشود

چشم آن تر دارم که تنگم چشم گلبو شود
ابر کرامت در حق من از رخ نکو شود

چشم شوخ من نخواهد زیر خاک افسرده ماند
با نظر گاه پری با چشمه آهو شود

بلبل و پروانه کام دل از وصالی کنند
آب گل که در دلگیری و گاه آتش خو شود

گل نگشود از چمن بر دسته‌ای رنگ و بو
بسکه از روی نخستین کارها یکرو شود

بکشی ای سرو قد از دیده خونین من
شاخ گل رعنا و رنگین لب ابر جو شود

ناله من رنگ بر روی گلستان آورد
آه من روشنگر آیینه‌های رو شود

بی شراب رنگ گل بلبل نیاید در فغان
صائب این رنگین خیالیها ز لعل او شود

جوانی رشک چمن جام می گلفام بر دارد
دل از شاخ گل تر مرغ بی آرام بر دارد

نشتر سم اگر سازد در سیر صحرا آهو
امان از سم که رحم آرد به ما او دام بر دارد

گرفتم از کف آتش گیاه تشنه خود را
چه شد گل چین ساقی تا بنجم جام بر دارد

نسیم گلستان زاری سموم دشت نوروزی
نگه دارد خطر را دل که کام بر دارد

نگشتم خوشدل از ایام صائب اگر طالع بود
خوشا آنکس که دل از گردش ایام بر دارد

نه ما را شوق باغ و نه سر گلگشت باشد
نظر ما را از آن جنس را تماشای دگر باشد

ز شهد جان چه راحت با نگاه زهر آمیز آتش
چه لذت که شراب تلخ شیرین از شکر باشد

عبیر این چمن با شور زخم را نمی‌سازد
نگاه خواهم که بوی تو محشر داغ جگر باشد

پریشان خاطری دارم نمیدانم چه خواهد شد
دلم در دست گلها در کف باد سحر باشد

رو در دیدهٔ گل زبس دیدهٔ اشک جگرگونم / نشان ز انگشت نمایی هر جایی در نظر باشد

نمیداند دلم باغ و چمن دیوانه ادیم
بهار عاشقان صائب بگلزار دگر باشد

زبس در سر هوای آتش ازان گلگون کمر گردد / بگلشن بلبل و پروانه‌ام بر گرد سر گردد

در آب و آتشم از اشک و آه دل نمیدانم / غبارم بی‌سر فانوس یا شمع کمر گردد

ز لف کاکلش وا دم دل بکفم که وا رستم / نداستم پریشان خاطرها بیشتر گردد

زبس پر کار دل عشق ز چرخ سنگدل افتاد / عجب نبود که در کار دلم تنگتر گردد

ز بی‌برگ بهار از خود دوم گشتم جدا از گو / کسی کو در بدر انداخت یارا در بدر گردد

هوای گلشن و صحرا نمی‌باشد بسر گرم / خنوم کم همین از سایهٔ لف دگر گردد

اگر بر گرد از من بوی گل صائب چه خواهد شد
مبادا آنکه از من انجمن رخسار بر گردد

گر گل تر سیمای از شاخسارم میکشد / تیغ ریحانش عنان در کنارم میکشد

چه باد یار گویا بیرون دم بنا دل / از بدام افتاده آهو انتظارم میکشد

می‌توانم شد بفانوس خیالش پرچو / بر رخ آتش بر بند گل غبارم میکشد

میر بداغ خفته کردم آن شمشیر توخوش / این لب جو با گل ز لاله زارم میکشد

بحر را از موج طوفان ز دل من آید بجا / تا سر زنجیر چشم انگارم میکشد

باغ را فیض دگر از آب و خاک من بود / قد چراغ لاله بر روی مزارم میکشد

تحایب صائب نگه بکسی مر درخشد گو کیم
سرمه در دیده از بیم نیل حصارم میکشد

سوی گلشن آمد از شوخی بخود در جنگ شد / از قبای رنگ گل تنگی دل او تنگ شد

شبنم گلگون این زمان گل رکجا دم گرد / اشک من در پیه از رخسار او گلرنگ شد

رحم ای ساقی که تیر تر ای شاه بخل / قند تر در کاسه آب بقیرار سنگ شد

تا ز دست آید به دست آورد دل خون گشته را / خون بمینه جهرو ازان بیر او رنگ شد

ناله از دل بخراشش سینه می‌آید برون / بر جگر ناخن بکشتم نغمه سیر آهنگ شد

شهسوار کو که از دل گرد غربت را برد
سخت صائب بر دل من دشت و صحرا تنگ شد

نه بر از میده زخم دل داغم میشود / نه زبر تیغ زنگ دل روشن چراغم میشود

بس کم دارد دین بر بنگاه در روی شفاف / دین اما آخر بر طاوس دل داغم میشود

دل پریشان میشود گر گل به برد دستم بو کنم / هر که دو غنچه در رنگش بوی دماغم میشود

تمیز سد بر بلبل و پروانه فیض داغ دل / شمع گل روشن بهجا در چراغم میشود

از سیه بختان بود صائب نظر بازی من
سرمه چشم کواکب مشک داغم میشود

حسرت آنقدر آخر بصحرا میکشد | سایه پرورد نهال ناز بالا میکشد
اندک اندک میشود روشن دل از ریگ غم | بهره از عارض بگر آن ماه سیما میکشد
تا بداغ گل زبس گوی چه خار مشود | حیف کز ابر حریصیم دل بهر جا میکشد
میشود دیوانه آخر دل ز فکر زلف او | دیده ام کار سیه بختان بسودا میکشد
راحت او دارد در پی وحشت اگر سور عشق | سر بدامان بیابان می نهد وا میکشد
رفته رفته میشود باز از اسلم تند تر | عاقبت این سیل رخت ما را بدریا میکشد
گل چو خشم خونچکان آید بچشم در چمن | گر ز جوی دیده ام آن سرو قد پا میکشد

بد نصیب از خیر بهارستم صائب بعشق
بر در دلها دلم خود را بسها میکشد

مرغ دل بالان زدن از شاخ گل رعنا بود | عاشقان را نامه ای شب از بالا بود
می شناسم رنگ او را گر نبینم در چمن | خواه در غنچه نهان و خواه در گلها بود
از بهاران خون ما چندان نمی آید بجوش | آتش خود دل ما دامن صحرا بود
برق حسنت میزند در پشت یاری کو کجا نز | عاشقان را بر سر کوی تو شب غوغا بود

آسمان انداز دو کورانه بردارد مرا | گوهر شب تاب من در دست نابینا بود
گفت بلبل در سحر با شبنم رخسار گل | رخت از بیر گلشن بکش در پیش من لبها بود

رو بگردان صائب از افتادگان راه عشق
ما فقیران را گشایش از در دلها بود

از بر لیلی و شان مگذر که مجنون میکشید | جیب گر فتار کنند از شهر بیرون میکشند
شبنم گل را چه یارا رخش بندد در جگر | بر سر آن شاخ گل اهل نظر خون میکشند
سرو میگویم و میخواهم سیم نخل ترا | جامه در بر عشقبازان تو وارون میکشند
دل نه بندی بر پریشانی کلاه کج دلبران | خون دلها از شراب لعل گلگون میکشند

درد دل صائب نگوی با طبیبان غمش
کین حریفان از مداوا درد افزون میکشند

پیش از این زنجیر پا بود اعضا را همه | این کشاکش با دل آن زلف سیمین سا را همه
تشنه میشد صید صحرا نخجیر خونین | از نگاه انداز چندین شوخ و بیپروا همه
میتوانستم جدا کرد از بلا صیدی بدشت | اینقدر با خار قسمت این کف پا را نبود
خویشتن را میخریدم گاه از دست غمش | گرمی بازار زین سان نیست سودا را همه
جیب ما خوش کرد حیران از برای درد | اینقدر جوهر شناسی چشم بینا را همه



آسمان صاحب نبنا داینهمرا با ماه ساخت
در صدف اینک گوهر شهوار در یا بود

شاه اگر درویش گردد شهسواری میشود — گر هما از سر بگیرد سایه کاری میشود
قطره خود را میتواند بر گهری رساند — زینت گردد در بیابد انگباری میشود
ناله شام و سحر آخر بکلی بر میدهد — دل ز افغان عندلیب شاخساری میشود
مرغ دل داند که در چشم که قفسا در بهشت — هر قدم از جلوه او نوبهاری میشود

حسن طبع و آبرو رنگ لعل ز لطف خداست
هر چه صاحب کرد موزون شاهکاری میشود

خود کمند افکن ز زلف استاد خود — چشم خود آهو خود و صیاد خود
دست رحمی که تواند گرفت — تیغ مژگان زن خود و جلاد خود
[illegible] یار و معموریم از او — گنج خود ویرانه خود آباد خود
[illegible] ساغر چو چشم او بود — عیش خود عشرت خود و بیداد خود
خود تذرو و خود هزار و خود همای — شاخ گل خود سرو خود شمشاد خود

صاحب از بهر چه می ماند بدشت
خسته خود مزار خود فرهاد خود

تا ز نیستان ز جام ما زنجیر بر میکشد — از شراب تلخ خوناب جگر بر میکشد
ساقیان ز چشم او آخر همی مید مند — ساغر ما را چو گل وقت سحر بر میکشد
چشم او چشمش بگردانت شوخ مستانه — این پریزاد از قدحها از نظر بر میکشد
ساغر ما را که جم حسرت برد میکشد — نازنین میخانه از جای دگر بر میکشد

گر چه صاحب در بر آتش صاف دل را صبر کن
شیشه داری که از آب گهر بر میکشد

حسن تو گل رنگ بیار از نظر برد — دل آمد طرح چمن از دین زند
کم راه بسر کعبه تیغ تو نازم — داغ تو چراغی سر راه جگر برد
نور رخ تو راه تماشا نظر بست — این شعله ز جیب [illegible] آب گهر برد
صیادی آن چشم بدل راست نیامد — این صید [illegible] دل [illegible]
تا آه از طرف ناکوش قد افراخت — بس شمع دلم [illegible] سحر برد
شب فیض ز خاکستر پروانه دل یافت — ریحان ز گلزار سایه این سوخته پر برد

شمع که در بزم مرا [illegible] بر افروخت
صاحب [illegible] ز دین [illegible] برد

از جامه چو آن شمع گل اندام برآمد — پروانه [illegible] مرغ ز آرام برآمد

بی پا به چو آمد سر کوی تماشا / خورشید تو گفتی که ز بام برآمد

نخجیر که ظالم بس و از راه آمادست / کم گو که آن صید که از دام برآمد

بر حسن فرنگانه نسب و خط چلیپا / هر کس که نظر با خط تو ز اسلام برآمد

نگذشت ستم بر من از آن شمع دل افروز / کر سوخت دلم از هوس خام برآمد

صائب اگر افتاد به دور نگهش دل / صد شکر که از گردش ایام برآمد

گرچه به دل درد تو پنهان نبود / زخم خدنگ تو نمایان نبود

گریه مکن تحفیس ای یار صبح / بوی گلم خفته بدامان نبود

گریه مر شبنم روی گلست / ناله مر رونق بستان بود

خار ترم از چمن رنگ و بو / گریه مر بر سر مژگان نبود

لاله ام و قسمت خود میبرم / خون دلم تا که به سامان بود

فیض بهر جا برسد آکریه ام / دیدن محتاج پریشان بود

یار نرفت از دل تنگم برون / یوسف من عاشق زندان بود

خون مرا صائب از انجم مجو / خوی ما مشفق سر میدان نبود

بلکه ما

باگ ندارد نرگس به جهت پنهان بود / خوی ما عاشقان بر سر میدان بود

وقت بداند که حبیب دین ماکم و صنم / گریه چو خار ترم بر سر مژگان بود

خوی که گلشن شوم پای کنم گرد راز / گریه چو رنگ گلم خفته بدامان بود

ساله دریا عاقبت از رشک بهارم نمود / از تو چو آئینه ام گل به گریبان بود

از نفسم غنچه پور رنگ گلستان گرفت / آه پریشان نفس ابر پریشان بود

کاذ میخوانم مومن صالح نیم / خانه دنیا بجهت زندان بود

ناله ما کمان آدم شب در بکین / گرد در عالم پرو گفت مشکل آسان بود

بر سر عهد وفا آمد آن بیوفا / صائب از بیر کرده ما پشیمان بود

سروی به گلستان چو قد یار نباشد / یک گل به چمن چون رخ دلدار نباشد

کار رخت از خامه بهزاد نیاید / چین حسن تو یک صورت پرکار نباشد

می خوردن میخانه بلا گشت وگرنه / آتش به سبیت مسجد که در این کار نباشد

جان در تن دیوار و در مالبود از پاک / در خانه ما صورت دیوار نباشد

فارغ ز تماشای گلستان جهانیم / در پیرهن سوختگان خار نباشد

با غفلت صد ساله با دون نتوان برد / با خوار که از حالت بیدار نباشد



صاحب گهر خویش نبیند از بد دریا
گوهر چه نمایی که خریدار نباشد

دل خون گشته من داغ به هر جا دارد / لاله زین کوته نگه دامن صحرا دارد
اشکم از دل به نظر رقص کنان می آید / این گهر خنده تر از لب دریا دارد
عالمی هست مرا غیر از این ملک وجود / دل ز ویرانی این خانه چه پروا دارد
هر نفس عالم دیگر به نظر می آرد / آه ازین شوخ که در دیده ما جا دارد

آهوی گشته نظر باز به چشمم صاحب
دیده ام سرمه از آن خاک کف پا دارد

حیف گر شور جنونم به بیابان نشد / یک گریبان چاک چون گل قسمت دامن نشد
شد بهار و جوی او مگر فراغت با دلم / با غبار این گلستان آشنا من نشد
حسرتم این بس که صحرای گریز جست حسن / از پریشان خاطر بهار انجام من نشد
سایه داغ جنون از سر هوای باغ برد / شور من منت پذیر برگ از گلشن نشد
آتشین روی دگر دل را به صحرا داغ کرد / دانه ام بیابانی ز تاب برق این گلشن نشد

صاحب آن خورشید رو در دل ز رخ برقع گشود
شمع ما روشن ز نور وادی ایمن نشد

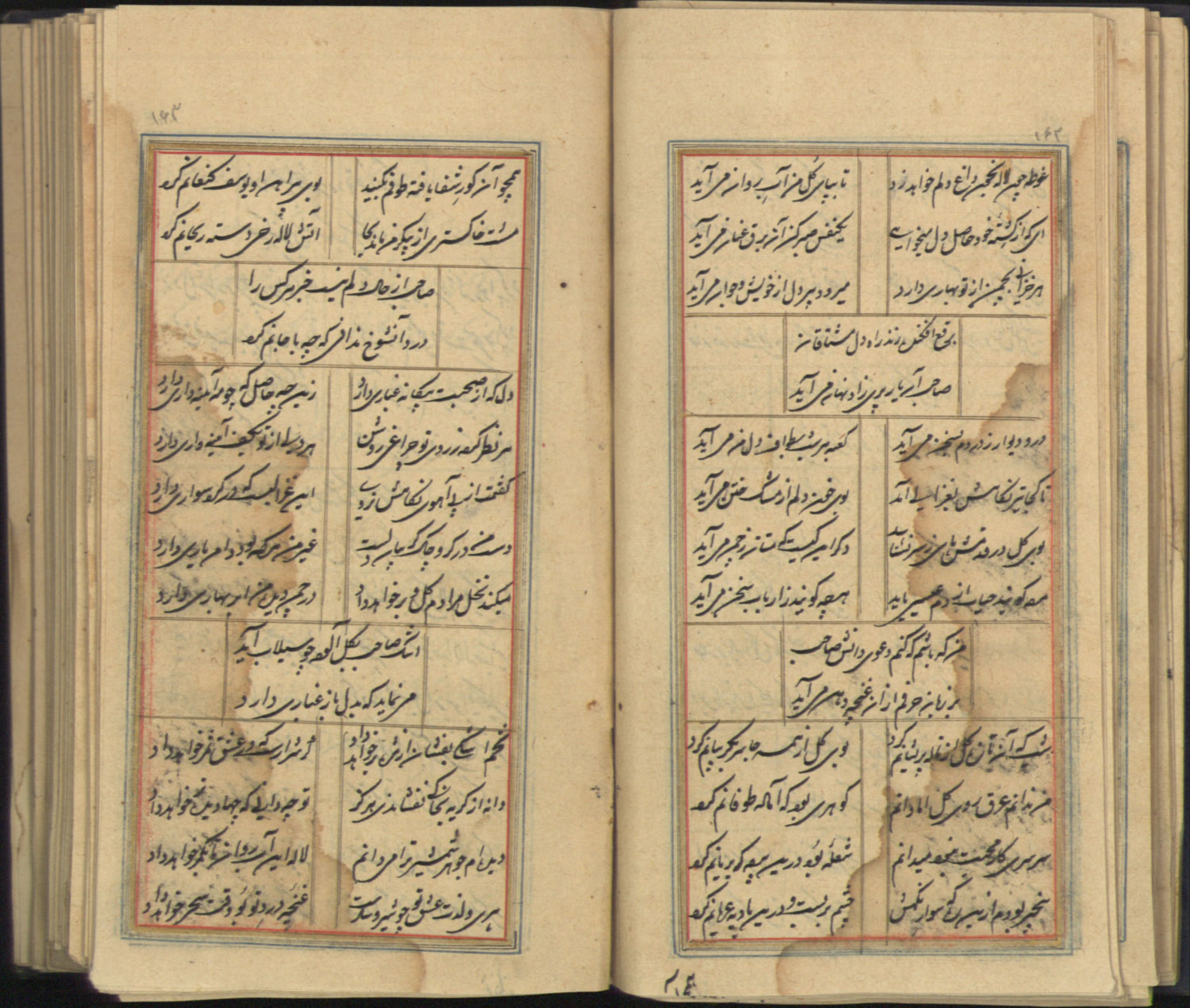
در نظرها دل تمکین تو تاثیر کشید / جانم سر و آسمان در پای نقش تو کشید
کاکل از حسن دل بر او یک سر رفت / مست بوسه و در حرم یار رنگین کشید
این نظر باز دل شد که نقاش قضا / خشم او را سرمه کن و داغ رنگین کشید
خانه قدرت چو طرح عالم مست نمود / شادمان شد را من درویش را غمگین کشید

داشتم صاحب ز بس شوق خط مشکین او
بوی مشک تاز زخم از گل بالین کشید

چون دل خسته بیچاره ضعف گرفتار آید / دست هر جا که نهم بر سر پیکان آید
من نه آنم که نسیم سحرم نشناسد / بوی گل از پی گردم به بیابان آید
تا چه زان شاخ گلم باز به سر می آید / ناله بر گوش دل امروز پریشان آید
خار بر بار و گل رنگ بغل برداده / دلم از حجره عشق بسامان آید
دیده ام تاز کلاه را که ز شادی او / موج رنگ گل ته تا کمر جان آید

صاحب از پای گل و دید نگه مجنون
جنبش پا بسر آن سرو خرامان آید

لب خاموش گل از من به فغان می آید / رنگ رفته به رخ یک خرامی آید
داغ لاله دگر و داغ دلم دگر است / بوی گل از نفس سوخته جانی آید



غوطه چون لاله بخون داغ دلم خواهد زد
تا بپای گل من آب روان می آید

ای که از کشته خود حاصل دل میخواهی
یک نفس صبر کن آن برق عنان می آید

هر خزانی بچمن از تو بهاری دارد
میرود دبر دل از خویش و جوان می آید

برقع افکنی زند راه دل مشتاقان
صائب آن یار پری زاد نهان می آید

در و دیوار ز درد دم سنجم می آید
کعبه بر سر بطواف دل من می آید

تا کجا تیر نگاهش بغزالان آمد
بوی خون دلم از مشک ختن می آید

بوی گل در قدمش پای سرزنشان آید
دگر امید گیسته متاز زجمن می آید

هر که گویند حیات از دم عیسی باید
هرچه گویند ز ارباب سخن می آید

من که باشم که کنم دعوی دانش صائب
بر زبانم حرف از آن غنچه دهن می آید

شب که آن تازه گل از ناله پریشانم کرد
بوی گل از همه جا بر سر بالینم کرد

من نه دانم عرق روی گل اندامم
گوهری بود که آماده طوفانم کرد

هر سری کار محبت بنهد میدانم
شعله بود در سینه که بریانم کرد

نخجیر بودم از سینه که سوار نگهش
چشم بر بسته و در سینه بادیه گریانم کرد

همچو آن کور شفا یافته طوفم بکنید
بوی پیراهن او یوسف کنعانم کرد

مست خاکستری از پیکر من ماند بجا
آتش لاله رخی دسته ریحانم کرد

صائب از حال دلم نیست خبر هر کس را
درد آن شوخ ندانی که چه با جانم کرد

دل که از صحبت بیگانه غباری دارد
زین چه حاصل که چو آئینه داری دارد

هر نظر که به روی تو چراغی روشن
هر دلی از تو بکف آئینه داری دارد

گفتم از بند آهوی نگاهش نرهی
این غزالیست که در گرد سواری دارد

دست من در گرو چاک گریبان بسته
غیر من هر که بود دامن یاری دارد

میکند نخل مرادم گل و بر خواهد داد
در چمن دیدن من ابر بهاری دارد

اشک صائب بکل اکوه چو سیلاب آید
می نماید که بدل باز غباری دارد

تخم اشکی که بفشانی ازین بر خواهد داد
گر شرار است که در عشق ثمر خواهد داد

دانه از گریه بجای که نفشاندی بر کن
تو چه دانی که جهاد دین ثمر خواهد داد

دیده ام جوهر شمشیر ترا میدانم
لاله این آب روان زنگ تر خواهد داد

های و لذت عشق تو چو شیر و شکر است
غنچه در دل تو بوقت سحر خواهد داد

خامه صائب سخن در درد تو خواهد گفتن
صبر کن کین نی خشکین شکر خواهد داد

بر دل آن یار پری چهره نظر خواهد کرد
آن پریزاد بما بی جگران گذر خواهد کرد

عشق نومید به بیرم نسازد از تو
گریه شام توکل وقت سحر خواهد کرد

عزم آنم که بسر چادر افلاک کشم
مهر آن نازم از این بیضه بدر خواهد کرد

نرگس چشمش اگر این که مرا می بینم
قبضه تیغ زبان قوت جگر خواهد کرد

صائب آتش بدل سنگ نگفته خاموش
درد دلش ناله عشاق اثر خواهد کرد

یکره از گل دهن باغ بجا میگیرد
رنگ از جای دگر لاله ما میگیرد

هر گلی از تو در این باغ نصیبی دارد
غنچه رنگ از تو جدا لاله جدا میگیرد

بی تماشای گل روی تو ای تازه نهال
گرد ما در بغل ابر هوا میگیرد

از سر تیر نگاه تو غزاله بجهد
چشم تو راه بآهوی خطا میگیرد

میشود راحت جان محنت اگر از تو بود
زنگ آیینها از تو صفا میگیرد

حال سیه لاله کی نور رخت برآید
چشم داغ دل ما از تو ضیا میگیرد

رفته رفته دل از آن زنگ بدر می آید
صائب آیینه ات از آه جلا میگیرد

از نگاهت دل آهوی خطا میگردد
تو مپندار دلم از تو جدا میگردد

جای درد تو بود هست بهر جا که نهم
آری درد تو با عضا همه جا میگردد

بس که خون در دلم از عارض گل گون تو کرد
حسرت بردل چو نهم برگ حنا میگردد

با امیدی که در سیر دشت شکار تو شود
یکسر تیر ز خون صید جدا میگردد

خبری از دل دیوانه ندارم عمریست
نه بصحرا نه بویرانه کجا میگردد

یار صائب بدلم گر نشیند نفسی
دلم آیینه خورشید نما میگردد

ای خوش آن دم که بر آیینه نظر باز کند
سوی غنچه چیند و بر خسته دلان ناز کند

بخت آن کو که به سیر چمن آن سرو سهی
برد و ان ناز مرا سوی خود آواز کند

گر کنی یاد بر یک تو در این باغ مرا
با قفس مرغ دلم سوی تو پرواز کند

زان خط سبز که از گلشن حسن تو دمید
چشم آن هست که انجام چو آغاز کند

گر بدر دست من از خرقه نیاید صائب
گره از بند قبا دین من باز کند

حلقه زلف تو بر دل خط تسخیر شود
حلقه حلقه چو شود زلف تو زنجیر شود

زمین سبز به خرمی از دیده
سبز در دین عشاق تو تیر شود

سیر اگر دیدی چو موران شو ازین تنگ شکر
خشم داغم زنمکدان لب بی‌شیر شو

تیر تخمی برود از سر شور بی عشق
ساغر خون گهش گر قدح شیر شو

صائب از خانه دل‌های پر و بی‌نگذارد
اگر این خانه در ایام تو تصویر شود

آن پریچهره ز حال دلم آگاه نشد
روبرو آینه‌ام با رخ او آه نشد

دیده در این راه و تخفیف نشنید
هر که در بادیه عشق تو گمراه نشد

راه هر چه جهان را به فقیر اراد
شکر بعد که گدای در او شاه نشد

ناز کان سوخته کردند ز سودای عشق
دل کتان بس که رابطه آن ماه نشد

ای غزال ز بیابان آهوی دگر رفت دلم
کار زخم جگر از مشک تو دلخواه نشد

آخر از حمله غمخوند شب عمر گذشت
قصه زلف چو زنجیر تو کوتاه نشد

او به لب آمد خضر غم بود در سیلاب فنا
صائب این گریه که بر جانست ازین راه نشد

هر که بی شب پا به تقصیر نشد
هر شرر گر جگر گرم بر آمد نشد

چنین مرد به سر راه دگر آید پیش
جان میدار که دادی و سخن کوته شد

انجمن گرم نشد صحبت آتش بمن
آنقدر شد که دل سوخته‌ام آگه شد

خاکسار

خاکساری چینید به سرافرازی صحبت
بر سر چرخ برین خاک سیه را بیزه شد

جا بچشم همه از پرتو در دیسر گرد
صائب خاکنشین سرمه بچشیم ره شد

خوش نگاهان ز نوای شوخ نظر یافته‌اند
از تو زرین کلهان تاج و کمر یافته‌اند

لاله کاران ز گل داغ تو دارند نظر
اشک ریزان ز رخت فیض سحر یافته‌اند

لعل‌ها که از شمع نه جمار بسوزد
گوشه گیران تو در کان جگر یافته‌اند

صبح خیزان تو بر مهر ندارند نظر
در گریبان تو خورشید دگر یافته‌اند

شیشه در بار و روندار ره کهسار همه
سود عشاق تو در راه خطر یافته‌اند

اشک بر خاک بریزند فقیران رهش
صائب این قوم مگر گنج گهر یافته‌اند

ناله شاخ گل از آن جوان میگردد
گرد دل سایه آتشی روان میگردد

از دل ما نرود حسرت چشم سیهش
صید آن شاه پر داغ و نشان میگردد

نرا بندیم ما چه بکه تصویر است
آن پری از چه در این جمعه نهان میگردد

از خوی رخ ما شور بهاران پیداست
صورت حال تو آئینه عیان میگردد

گل رنگین شرر بستر آمد بهار
آنچه که بس سال جوان میگردد

خو کرد بلبل و بهار فلک از بهر تو شد
گرد خشم نو شب و روز جهان میکرد

چنین که وصف گلستان رخش را صاحب
که ز هر حرف صد رنگ زبان میگردد

آن پری در دل ما ساز و نوائی دارد
بشکند شیشه مستی که صدائی دارد

مگذر از دل ما مرغ کباب پر داریم
منشین خانه دل خانه خدائی دارد

نگهش باز دل آن یار جفاجو شکند
او چه کاری و این کار جدائی دارد

از خیال رخ او باز بر افلاک کند
دل بکف آینه مهر نمائی دارد

حیرت حسن فرو بسته زبان خموش
نکند ناله دل خسته بلائی دارد

کم از یار بجز یار تمنا صاحب
پادشاهی بهشتش کو گدائی دارد

آنانکه با چو غنچه مدام کشیده اند
چون بوی گل بسی بهوایش دویده اند

عشاق را بگوش کلامش کشیده اند
در پای او فتاده بقد خمیده اند

بر خارزار پا بگذاری و خار خار
کین راه را بدیده حریفان بریده اند

فارغ ز ابر و برق بویرانه خود اند
دیوانگان ز جوی جگر بس سیل دیده اند

روشندلان ز گردش شب و روز رسته اند
سر چون گهر بجیب گریبان کشیده اند

دیبار

در باب آه گیر که پروانه شد ما بر
از یک نگاه گرم بمنزل رسیده اند

از سیل غم چه باک شهیدان کوی تو
چون غنچه گل بیک دل آرمیده اند

آسان بدست یار نیاید که عاشقان
جان داده اند و یوسف کنعان خریده اند

از دام عشق جان نبرند آهوان دشت
صاحب بچاک و خم همه انجا طپیده اند

چشمم ز آب پای گل رعنا بندد
اشک من رنگ بر رخساره گلها بندد

همچو آئینه ترا دل بکسی ننماید
رشک او دل نظر مردم بینا بندد

چه کشایش ز کنار گل تر کاش صبا
گره ما را ببر ذهن عنقا بندد

اشک دل ها ز رود باد نگاهش برود
صید ما را بصد بار ز هر جا بندد

آرزو سد ره راهروان عشق است
جای آن نیست که دل راه تمنا بندد

نتیجه عشق بر دباد نبرد صاحب
محمل ناز بکو غم بدل ما بندد

عشاق مست باده ز پیمانه خود اند
فارغ ز سیل حادثه بویرانه خود اند

بشکسته نقش زلف چو زنجیر میکشند
صورتگران حسن تو دیوانه خود اند

اهل نظر ز یاد تو غافل نگشته اند
گردیده اند عالم و در خانه خود اند

در اردین

اسیر لاله‌عذاران که سر دل نپسندند | خوبان به شمع قد همه پروانه خودند

خونین‌دلان که بر سر گل نیز نند | حیران به نخل قامت جانانه خودند

آنانکه دل به عالم مستی نمی‌نهند
صائب خراب جلوهٔ مستانه خودند

صبح گل نقش نقاب رخ نیکوی تو بود | چهرهٔ لاله و گل کارگه روی تو بود

تا نشد از تو دل سوختهٔ لاله به باغ | آبروی گل و گلشن همه از جوی تو بود

چاک پیراهن گل از هوای تو فتاد | شور مرغان گلستان سر کوی تو بود

شمع می‌سوخت به پیراهن فانوس از تو | گرم دل لالهٔ صبح چمن از خوی تو بود

غنچه از شد نقاب که از تو جدا | رنگ رخسار گل از فیض آن روی تو بود

گر نظر بر رخ گل کرد نسیم صائب کرد
چشم حیرت‌زده‌اش از همه در سوی تو بود

نمک لعل تو در چشمهٔ زمزم نبود | یک نمکدان چو دهان تو به عالم نبود

انگم از عکس رخ گل جگر پاره دارد | رنگ گل بار بر آیینهٔ شبنم نبود

مرهم زخم دل ما نمک شبه بود | چشم داغ دل عشاق به مرهم نبود

هیچ گنج گهری بی زر پریشانی نیست | کار عاشق ز سر زلف تو درهم نبود

انجم از گریه زمین را ز گهر ساخته تر | گنج گوهر تو صائب به جهان کم نبود

امشب که از می لعلت گداز بود | نه شیشه رسید در ره و ماه یار بود

آمدم که عکس روی تو خورشید و ماه شد | در کارگاه چشم دلم بی مکان بود

نه جام دلبری بکف و نه نگاه گرم | وانگه سحر که پیش رخت گل چکان بود

از روی خوی فشان تو انجم گرفته رنگ | آن می که خواست دین مرا جام ستان بود

بیدار ساخت بوی گل از خواب خوش ترا | بگرفتن نقاب تو کار نظار بود

دیدم بباغ شاخ گلی نو دمیده را | بر امتحان یوسف ما بان بار بود

زاهد در آتش دل ما عاشقان نشو | تا ماند و امتحان که ز بازرگان بود

اگه نیم با سنگ ز مژگان او چه شد | دیدم سر بریده گل برقعان بود

دیده نشد که چهره بماله تا از رکاب | انگم بپای آتش حسنت سوار بود

اسیر شیشه دلی که بر زبر پا دمی نشست | در کوره‌های شیشه‌گران بی سکون بود

اگه نشد دلم که چه می در پیاله ریخت | پا تا سرم چو آینه محو تماشا بود

ضعف تو کل است برفتن برابر است
صائب گره به کار من از استخوان بود



بپای نخل قدت دیده کام حاصل کرد — تمام عمر بیک سرو باغبانی کرد

شکفته گفت خط را بهار و گلچین برد — ندیده بود گلستان بسواد خوانی کرد

نفس بسینه رود بی سرمه خورده می آید — کدام چشم مدد با رهزنانی کرد

ز بس شکفت بهار و خوار من در هم — ز بس برنگ زخم اشک ارغوانی کرد

دهند چمن کف خاکستر مرا بر باد — کمان برند که طاوس پر فشانی کرد

شب گذشته که از فرقت زمین جیبها — غبار دل بهوای تو آسمانی کرد

برنگ کاهی صاحب بچشم کم منگر
بهار بوی کل او را چنین خزانی کرد

نشد ز جیب کسی اشک مرا پاک کند — حرف تحریر بجز کریه ادراک کند

آه معدوم بسر خاک چو ماهی دل را — طپش سینه جهان تا به خاک کند

مطلب از سیر گل و لاله بدانند که چیست — دل بی چمن مرا عشق اگر چاک کند

اشک من قطره شد و سیل شد و دریا شد — یاد گر عشق چه با دیده نمناک کند

میتوان طرح چمن بر زمژگان ترم — گلها من شرر از صحبت خاشاک کند

صاحب از جور فلک شکوه نکردم هرگز
کانچه با من کند آن دلبر بیباک کند

انگر ز

آنکسانی که دل از ناله مشوش دارند — عنبر از زلف پری را بکشاکش دارند

میتوان یافت ز خال رخ آتش کیش — که جگر سوخته کار خانه در آتش دارند

کس از قید سر زلف تو فارغ نبود — همه نخچیر ز تو پری وش دارند

شیشه با غرور بیمانه در این میخانه — همه حیران از آن دلبر مهوش دارند

می در این میکده بخشند بپاکان صاحب
ساقیان کم ظرف با نجش دارند

بر زخم یک درد زخرج لاجورد روا شد — دیدن این سرمه خاکستر نباشد

الفت در دشت با آهو دلم میخواست حیف — گرد خاطر صدا انگیز شد و صحرا نشد

در شکست کوه هم دریا و کار یکدل شد — این ستم در جوش از آسمان تنها نشد

دلها و داده مرا نقش از اول کشید — در میان ما و او امروز این سودا نشد

نیش خشم زخم هستی را بکار عشق — آنچه رقم شد در این نقشه ما پیدا نشد

هرچه آمد در کفش چون گل بدست باد داد
صاحب در غم امروز با فردا نشد

زاشک در نظم آفتاب می آید — چها بدین از سیر گل نقاب می آید

کجا زباله شنید لاله کمتر شنیده ام — خیال او بنظر بی حجاب می آید

ز بند تیغ و پروانه پر بر آتش من
گر بوی خون کلم از کباب می آید

دل شکسته ما را بجام جم ندهی
گر بوی گل ز سفال گلاب می آید

نه گلبنی که دهد گل نه سایه سروی
حباب چشم ترم چون سراب می آید

مرا مسیح بیاید بروز کار رسد
برون ز مشرق من آفتاب می آید

بپا که دیده بسرمه سائی دارد
نمک بخاک جراحت آشنائی دارد

به پیر میکده ساقی بگو برای خدا
فقیر مسجدی از تو گدائی دارد

دلم ز بر تو جستش بجائی ماند
کمند مهر بشبنم رسائی دارد

فقیر گوشه نشین بیخیال جانانست
قفس گزین ببلبل آشنائی دارد

و سر چشم که خورده دگر شنیده‌ام
هر روز زنده که دل از خود جدائی دارد

مدام خواجه مسیح البیان گرفتاری
ز قید این تن خاکی رهائی دارد

همین باز دلم آشنائی آید
شکسته رنگ رخ او بجائی آید

میوش چهره که از دین ما نگویم
چو آب آینه از ما صدائی آید

ز شرم بسته زبانم ز عرض مطلبها
تو رحم کن که ز من خرد عالمی آید

نظر که بر تو دارم نگاه مظلومم
بکار دین من تو تیائی آید

دل فقیر زند پر بشمع قامت او
بشعله بال زدن از همائی آید

در این بهار که جوشند ز سنگ لاله و گل
شراب بی تو نخوردن ز مانی آید

بگیر دست مسیح البیان توای ساقی
دراز دستی از بی‌نوائی آید

کمینهای مرا افسرده بود
قدم گشته را موزون بود

فتاد آتش ز جائی در دل من
بقصد دل غمم بیرون بود

[illegible]
[illegible]

بچشم خار گل نشسته بجا
با بنگ دین ما گلگونه بود

چه شد دلا ندانم لیک دانم
گریبانش بدست خونیه بود

بپرا ازار صاحب نخجم
که در طالع زغم افزونه بود

چو آمدی بنشستی بدل صفا آید
همین قدر بنشین رنگ دل بجا آید

چه حد شمع تو پروانه بال افشاند
بشمع قد تو پر سوزن از هما آید

که دید بر رخ آنگل که ناله نکشید
نقاب آینه بر کو جشن دل صدا آید

بخون تیرۀ هر جام لاله گون زده است
کنند بلبل و پروانه سایه بر سر او
قبا ز ناز چو آن سرو گل بدن پوشد
چو لاله از گل داغت بدن بسینه من

سیاه مست نمیدانم از کجا آید
برون ز خانه چو آن شمع گل قبا آید
بهار فتنه در آغوشش مدعا آید
هوای داغ تو بر دل انفعال کشا آید

سر از هوای محبت مکش مسیح بیا
شکفته گل بسر شاخ از این هوا آید

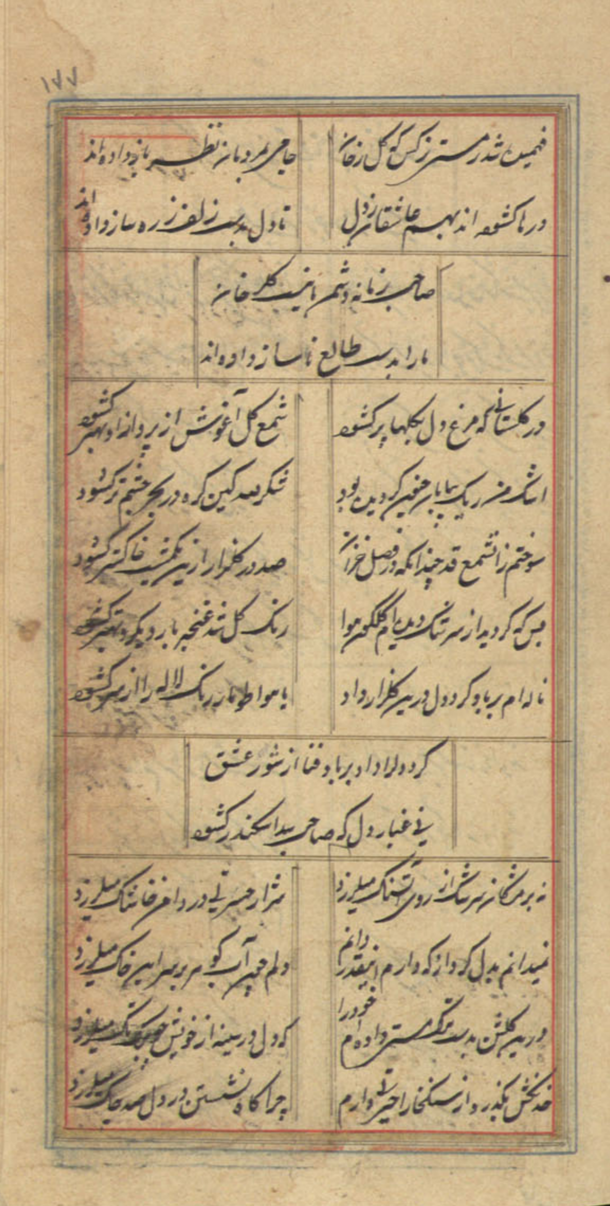
دلم از خویش رود چون ز رخش یاد کند
آن شیخ که هر که بود محو دراند
ده چه پرسی که چه با دل ما نرگس او
بر زند از دل بسمل شش آن غنچه که بود

ای خوش آن مرغ که گل بیند و فریاد کند
تو بی گل کار دم تیشه فرها د کند
آنچه با آدمیان چشم پریزاد کند
عید گل را در خانه صیاد کند

بسته صاحب بسر زلف کسی دل آری
خانه دیوانه لب کوچه بیداد کند

آن طایر از که سینه تهی بار داده اند
نما رخ از نقاب که رونق کار دل
بر مرغ دل بسینه باید تو تیر زند

او دل مرا بسوی خود آواز داده اند
آئینه را برای تو پرواز داده اند
دل را نخجل قد تو پرواز داده اند



فهمیده شد ز مستی نرگس که گل ز جا
در ما کشوده اند بهم عاشقان ز دل

جای مرد باز نظر با نداده اند
تا دل بدست زلف زره ساز داده اند

صاحب زمانه دشمن اهل کمال خا
ما را بدست طالع ناساز داده اند

در گلستان که مرغ دل گلها پر کشوده
اشک من ز رنگ پیاپی جنون کردنی بود
سوختم ز آتش شمع قد چند انکه در فصل خزان
بس که گردید از سر تنگ دمی ایام گلگون هوا
ناله ام بر باد گردد دل در سیر گلزار داد

شمع گل آغوش از پروانه واهی کشوده
شکر بعد کین گره در بحر چشم تر کشود
صد در گلزار از این نکهت خاکستر کشود
رنگ گل شد غنچه بار دیگر و تهی گر
با هوا طوفان رنگ لاله را از سر کشوده

گرد دل را داد بر باد و فغان از شور عشق
نی غبار دل که صاحب بیدا لخند کشوده

نه بر مژگان ز سر رشک از روی تنک میلرزد
نمیدانم بدل گرد از که دارم اینقدر دانم
در سیر گلشن بدست رنگ مستی داده ام خود را
خدنگش بگذرد از سنگخار احیر دارم

شرار خس لیے در دام خاشاک میلرزد
دلم چون آب گوهر بر سر ابر خاک میلرزد
که دل در سینه از خویش چون تاک میلرزد
چرا کاه شستن در دل صد چاک میلرزد

گهر را شبنمی مانند آب و تاب دریا نیست
نجوید صاحب دلم از گوهر ادراک سیلی زد

زمژگان خون دل از زردروی آتشناک می‌ریزد ‌‌— سپند خویش را از شعله خاشاک می‌ریزد
به دست شوخ مستی داده‌ام دل را که در پابوس ‌‌— دلم رنگ حنا از جوی رگ تاک می‌ریزد
نمی‌داند مرا گر همچو سحاب چشم گریانم ‌‌— ز بیقدری گهر ابرم برون خاک می‌ریزد
ز حسنش بر نظر آینه گلشن بنگرد ‌‌— رخ او گل به دامان نگاه پاک می‌ریزد

که صاحب تحیه بر نخل امیدم زد در این گلشن
که دل چون برگ گل از دیده نمناک می‌ریزد

به زاهد سبحه صد دانه دادند ‌‌— به دست ما گل پیمانه دادند
نمی‌دانم سر از پا مستم ‌‌— شراب امشب به مستانه دادند
نفس می‌زد دیگران در بحر دیده ‌‌— نشان آن در یکدانه دادند
به گلگشت زکوی دل برفتم ‌‌— به من در روز مسکین خانه دادند
نصیبی داشت هر کس از خورشید ‌‌— به خور دم هم کف پیمانه دادند
به من در عشق آن شمع گل اندام ‌‌— دل بلبل پر پروانه دادند
نکردم چون خواب انجمی که خوابش ‌‌— به من در سر نظر بیگانه دادند

بیاسا

نیاساید دلم جز در بیابان
به من صاحب دل دیوانه دادند

ز مو خم گرفته صیدم صیاد می‌شناسد ‌‌— هر جا نگاه تشن افتاد می‌شناسد
نه خنجر زبانش شو بدنیه رحم در دل آید ‌‌— آواز مرغ دل را صیاد می‌شناسد
گر مشک خفن آهو گردد چو خفته است ‌‌— خنجر فسرده کار اجلاد می‌شناسد
تخمیر پیکرها از برق شعله کردند ‌‌— نی آب چاک ما را نه باد می‌شناسد
عالم مست خورشید رخ جبهه و تا علیم ‌‌— ما عاجزان دل را ابداد می‌شناسد
صورتگران چشم از چین زلف آیم ‌‌— طرح نگاه ما را استاد می‌شناسد
شیرین لب به بخشم گردیده کار فرما ‌‌— من تیشه خورده کوه فرهاد می‌شناسد

نی برگ لاله مانند نی برگ گل بدین رنگ
آن دل که داده صاحب بر باد می‌شناسد

بجز آن گل لب خندان که دارد ‌‌— شکر در برگ گل پنهان که دارد
فرنگی لعبتی در خانه دارم ‌‌— سر برگشتن از ایمان که دارد
پریشان زدل پریشان خاطرم کرد ‌‌— پریشانی بدین سامان که دارد
منیر از برقع آن ماه سیما ‌‌— گل خورشید در دامان که دارد

دلم دیوانهٔ زنجیر موی است | دعای جوشن مژگان که دارد
بپریزادی فکندن سایه بر سر | سپند چشم زخم جان که دارد

چرا نشکنی صائب ز دریا
بخار اشکم در غلطان که دارد

افتد چو دل بدام خبردار میشود | من دیده‌ام بخواب گرفتار میشود
خفته چراغ دیدن گل در کنار من | آهسته از نسیم که بیدار میشود
می خور که نیم رنگ شکفتن شکست گل | از یک پیاله حسن تو گلزار میشود
بوی گلی که از تو بغفلت جدا شود | مهوصه گرد کوچه و بازار میشود
ای دل شکسته چه باک ترا از شکست دل | آئینه دار حسن تو بیکار میشود
ساقی بدل پیاله لب ده که بی شراب | از عالمی که رفت خبردار میشود
رنگی ز چمن ندیده‌ام آن گل کشید و گفت | این رنگ رفته رفته گل نار میشود

از یاری کسان چه گشایش دل مرا
صائب برای آنچه میشود از یار میشود

ابر نیسان زنی ز دریا از کنارم شد بلند | نام بحر از دیده گوهر نثارم شد بلند
دامن افشاندی بگرد خاطرم یکصبحدم | صد چمن بوی گل تر از کنارم شد بلند

چو نوای طور تجلی صد گلستان سوختم | شعله‌ها امشب ز جای بیقرارم شد بلند
مهر دیدم با دل خون گشته گفتم صبحدم | فکر سر کن دست و تیغ شهسوارم شد بلند

آب بست اشک گلگونم بپای هر گلی
نام گلها صائب از ابر بهارم شد بلند

چشم داغم لاف خوش چشمی با آهو میزند | داغ دل بر چشمهای انجم پهلو میزند
در کنار چشم تر تا ناله آتش گل میکشد | چشم من بر چشمه خورشید پهلو میزند
هر طپیدن دل ز سر چشم کم می‌آید گره | حلقه بر در آسمان با آن جفاجو میزند
گر کند خون در دلم زین گونه چشمی دیده‌ام | خیمه خونین دلم آخر در آن کو میزند

بر گل تر صائب این رنگین خیالیهای تو
هر که می‌فهمد سخن داند که پهلو میزند

دل چو آئینه را طاقت دیدن دادند | تو سر اندوخته را گوش شنیدن دادند
جا به آنجا که به عیاری بدنان میدادند | بر دل من هوس جامه دریدن دادند
بار حسن ترا چون بجهان بنمودند | مهر را رخصت یکجام کشیدن دادند
گل رخان رو چو برنگ گل تر میدادند | دل چو شبنم مرا طپیدن دادند
بوی قسمت که بدامان گلی نشنیدند | گرد ما را بچمن بال پریدن دادند

گوهر ما گشت جا بدل دریا کرم | ابر گهر بار بهر جگر دادند

شکر لله که درین گلشن پر گل صائب
بقفس وار بدل جای طپیدن دادند

لخت دل نیست که در چشم ترم میسوزد | آتشین برگ گیاهیست در نظرم میسوزد
راه پرواز دل افتاده بگلزار کسی | که اگر بال زنم بال و پرم میسوزد
کیم شمع بپا دیده اثر روشن | که بصد رنگ دگر دل به برم میسوزد
چه بخاطر شهید غم او می آید | که ز خون گرمی لاله جگرم میسوزد
مرغ دل ناله زنان دیدن گلزار کند | آتش جوری گل بیشترم میسوزد
بر سر بالش من گل نفشانید صبا | چه نوای ناز گل آتش بسرم میسوزد

داغ صائب ز گل باغ دگر دارم من
گل چراغیست که در زیر پرم میسوزد

دل زبیت آنکه حوصله بردارد | چشم خاموش دل از دست باعجاز برد
بس که رسیده ز بیم مژه در راه چشم | سرمه از دیدن من شوخی آواز برد
صید بیگانه شکار از نتوانم گشتن | مرغ دل را ز بر آمدنش چشم بیاز برد
یوسفستان تن دل دین بعید است هنوز | قاصدی کو که به یعقوب خبر باز برد

سجه دم ز رخش کف نگاهش با دل | خبر از دیده بدل نرگس غماز برد

قلم از صبح جبین ساله گشاید صائب
زنگ از دل نفس آئینه پرداز برد

فلک تمام بیک در نگین نمی ارزد | بیک نگین همه روی زمین نمی ارزد
چه گریه بر سر دریا چو ابر نیسانی | هزار بیل جا به مژه کوه این نمی ارزد
چه دل بلاله و گل بسته بنید انم | به برگ این چمن آتشین نمی ارزد
چه بر دو گل که از دور خزان یاد رفت | شکفتگی بغم اینچنین نمی ارزد
ببلبش دانه و بربار گران خرمن | بحسرت نگه خوشه چین نمی ارزد

چه گنج مسیح نیاز بسپهر چنین داری
درون عمر مهره و نگین نمی ارزد

ای خوش آن روز که دل درد ترا میداد | رشک بر تیغ کمر تاب تو جوهر میداد
رحم میکرد نگاهت بدل پر غم | بامر او دل من سوخته اختر میداد
تا بسر سایه نخل قد رعنای تو بود | بید اگر بود درین باغ ثمر بر میداد
آهو از آب ز چشم ترمن میخوردند | چشم من یاد ز سرچشمه کوثر میداد
صائب آن عهد کی شد که ز گنج دهنت | صد شکر را بزبانی کلک تو شکر میداد

وحشت مشکل که زابر غم امتر نشود
گرد آیینه دل سد سکندر نشود

زیر تیغ تو سبا دانفس راست کنم
آنقدر آب عطا کن که گلو تر نشود

شوقم افزون شود از دیدن رویت هر دم
در نظر حسن پریزاد مکرر نشود

جلوه در پیش قد سرو گلت رنگ کند
با رخت گل لب غنچه برابر نشود

گر شود غنچه و گر لاله دلم ممکن نیست
بهوای تو در فضای دل ابتر نشود

از گل روی تو چون شعله برافروخته ام
نفس من گره عود بمجمر نشود

گل نفس تا ز بوی دل من میبازد
تا دل شعله مزاج تو مکدر نشود

مشک بر زخم دلم مرهم کافور بود
داغ من بور زده از زلف معنبر نشود

تربیت کی بکجی سود ز خاکم بری
این محالست که خاک قدمش زر نشود

صائب این سحر بیانی ز که آموخته
که بحرف دگر اشعار برابر نشود

گنبد تنگم اگر آه از دل ناشاد برخیزد
نمیخواهم زغیرت از دلی فریاد برخیزد

نه هر جا منمایم خویش را از اضطراب دل
ندارم صبر چندان کز کمین صیاد برخیزد

نگه در دیر بر قصد دلم زنار می بندد
چه دیگر ناز از زلف صنم آباد برخیزد

اگر گرد دگر فقارت شیرین دهان ما
چه شیرین نقشها از تیشه فرهاد برخیزد

چه پروا چشم او دارد ز قربان گشتن صائب
کجا آه از دل خنجر که جلاد برخیزد

چشم گلگونم ز گریه گل مدام میکند
لاله از آه دل من شمع روشن میکند

حفظ گریه از برای شعله روی میکنم
دانه را چشمم برای برق خرمن میکند

دل بچشم لاله گونم طرح گلشن میکشد
از سرشکم گل ز دود آه سوسن میکند

فکر چشم سرخوش از می مست هوش از سرم
یاد شمع قدم را خاکستر تن میکند

چشم نرگس دل ز ما بر باد چشمش میبرد
برگ گل بر آتش ما کار دامن میکند

حرفی از پروانه آتش بعالم فاش است
صائب آن بدخو ندانم چه با من میکند

دین عاجز نگه از دست خنجر میکشد
عاجز بهیا انتقام از خصم بهتر میکشد

چشم اگر داری که با شیر بحر همواری طلب
ناتوانیها ترا با آب گوهر میکشد

بر از بس گلشن نخوردم گل نبوییدم ز باغ
اشک خونینم مرکار طرح دیگر میکشد

رنگ میبالد ز شاخ گل چه حاصل گه ما را
هر که آن نازک کمر را تنگ در بر میکشد

صائب آتش ناله ام بر باغ و گلشن میزند
آتشین روی بسینه طرح محشر میکشد

هر که در دام مژگان خیل نخجیر آورد
چشمت آهوی زمین بر سر تیر آورد

میتوان یار الجلق نرم از خود ساختن
بوی گل دیوانه را بهتر به زنجیر آورد

غنچه منصور در گلشن بناکامی شکفت
نخل عاشق گل بجا باز آب شمشیر آورد

ناامید از داغ ما کام در این گلشن نیم
بوی او را گل برای من شبگیر آورد

همچو در صاحب شود در دیده هر کس عزیز
هر که خط روسفیدی از بر آورد

پیش روی تو بهار مباد و چمن مباد
گل را نصیب خنده تر یک دهن مباد

بر راهی که خاک نشد در هوای تو
گر در مشت عنبر دامن بر بدن مباد

ای چشم تر که گرد و عاکز بهار حسن
باغ ترا نصیب بجز نسترن مباد

زهم شکست بر دل بیکار کی رسد
چشم سیاه مست تو مینا شکن مباد

بر چین زلف او نرسد دست غافلی
مشکین چو لاله داغ دیار زمن مباد

کاغذ خطای از گل اشک تو گشته است
صاحب که گفت کلک ترا یاسمن مباد

چو با تو کس نشیند جهان نمی باید
بس است سایه گل آسمان نمی باید

چو غنچه تنگ در آغوش با تو باید خفت
بغیر موی میان در میان نمی باید

تو شوخ چشم زبان نگاه میدانی
بعرض حال دل خود زبان نمی باید

نیاوه سایه شاخ گلست عاشق را
بمرغ ماده دل آشیان نمی باید

برنگ کاهی ما صد قدح نگاه گست
که گفته است که می در خزان نمی باید

مدام مرغ دل افتد ز بوی گل هر جا
کشاده بال در این گلستان نمی باید

چه شد مسیح بیابان رفته باد دل از کف
بیا که این همه آه و فغان نمی باید

بسینه مرغ دل امروز پرواز کرد ارد
ز منقارش چکد خون گل آواز کرد ارد

نه با موم سری باشد نه با یکونه چشم
دل آیینه رنگم خانه پرداز کرد دارد

از این کلدام هندان دل بخاک و خون غلطد
نظر بر سایه کلدام شهباز دگر دارد

ز چیز ازان بجنبک کو مساز بر چشمش
بسینه چنگل مژگان او ناز دگر دارد

نه دل ایل شاخ گل نه با سرو سهی باشد
دل بیجا شن در سینه انداز دگر دارد

نگرد دیم ما بر نرگس شهلا در این گلشن
نظر صاحب بچشم شوخ غماز دگر دارد

خیال سرو قدی باز در نظر باشد
دلم چو بلبل شاخ گل دگر باشد

دلم به بیر زار از نوجوان نمیگردد
بکاسه دل من شیر هم شکر باشد

نباشدم خبر از دل همین قدر دانم
شکسته شیشهٔ من پیش شیشه‌گر باشد

رسد همیشه بمن چشم زخم از دیدن
شکست رنگ دلم از ره نظر باشد

بیک گشودن پر آشیانه توانم سوخت
شرار حسرت من غنچه زیر پر باشد

ز اشک دیدهٔ من روشنی برد صائب
چراغ دیدهٔ من روشن از گهر باشد

دیده‌ام آن ذره آخر مهر تابان میشود
غنچه آتش جبین داغ باغ و گلستان میشود

آشیان سوزی نه کار شوخی شاخ گل است
میزند آتش به بال آن طفل و پنهان میشود

خط بیاضی میکشد بر لوح ماه و آفتاب
لوح دل میگیرد و سوی دبستان میشود

جوهر دانائی هرکس بخردی ظاهر است
دیده‌ام این طفل استاد سخندان میشود

کرد صائب این غزل را بهر طفلی نو رقم
این نشان باشد که او آخر غزلخوان میشود

دیده از اشک بکف جام شرابی دارد
دل در آتش بهوای تو کبابی دارد

آنچه گفتی بسر سبز اگرم نیست مباد
ای گل تازه به عشاق جوابی دارد

هر کجا بست دل خفته تنش بستری هست
غنچه بر کف گره بند نقابی دارد

داغ سوزی بدلم کم زخمی سازیست
حسن خویش در پی هر چه حسابی دارد

نیست یک لاله که ساغر بکف از نعمت نیست
شاخ گل سرکشی از بادهٔ نابی دارد

صائب آن موی میان را بکجا دیده دگر
کز موی کمرش پیچ و تابی دارد

حسنت برنگ رفتهٔ من راز میدهد
این رنگ گل بشوخی پرواز میدهد

جا بر شکست نشانه خدنگ یار
پیکان نگاه او بزره شانه میدهد

روشن دل از تو صرفه بعالم نمیبرد
آئینه هرچه دید بتو باز میدهد

با بیم غیر و شش در آخر جدل نداشت
کر کم و کر زیاده ز آغاز میدهد

کاری نشد برای دل از گریه دیده‌ام
کاین خانه را ببرق جگر باز میدهد

شاید بگوید آنچه کشیدم ز جور یار
مکتوب دل بنرگس غماز میدهد

نخ برفروخت از می و رنگم که خسته باز
آئینه را بای که پرواز میدهد

صائب بروی لاله و گل سر نمی‌نهد
دستی بدست طالع ناساز میدهد

بادای شاخ گل تازه کشی تنها خندد
غنچه جان بر زده دامن کند ای راز ما خندد

باز دزد چند مینای می و نشستن
ای فدایت دل بیطاقت ما تنها چند

چه کاهی ز تو شد اشک ز تو گلناری
دوری از سایهٔ خود شاخ گل عنا خندد

هر غزال نگهی شاهسواری دارد
بی آهو دل سرگشته روی تنها چند

اشک در دیده ما به ز گهر میگردد
پیش چشم تر ما حرف در دریا چند

رنگ تبسم ز گل باشش نازش ببرد
صاحب این شوخ نگاهی بگل با چند

ز گرمی نگهش روزگار میگردد
بگرد چشم تو لیل و نهار میگردد

بوحشی که رسد تیر آتشین شست است
کباب اگر نشود داغدار میگردد

مبادرم کنی ای صید دل ز دام نگهش
بهوش باش که آن شهسوار میگردد

سپند هر که بر آتش ز روزگار نهد
دل فگار من بیقرار میگردد

برنگ و بوی تو یک گل بباغ گلشن نیست
توان نگاه که بگرد تو بهار میگردد

بهر زمین که تو ای سرو ناز بخرامی
عبیر پیرهن گل غبار میگردد

چه میکنی دگر از شاد بدل مسیح بیان
که خامه از رقمت مشکبار میگردد

دیدن بکعبه پای تو سودن که تواند
خود را تو باز جور منغص که تواند

حیران تو چه آینه گردید نظرها
یک چشم زدن بی تو منغص که تواند

ز آنگه که خورده مژگان تو بندم
از کار دلم عقده کشودن که تواند

دانم روش آدمی در رسم بر بزاد
دل از کف من جز تو ربودن که تواند

اد آتش سوزش ر عاشق خس و خاشاک
صاحب بر خش دیدن کشودن که تواند

بساقی گفتم احوالم در این دنیا چه خواهد شد
بگفتا کس چه میداند که تا فردا چه خواهد شد

چه خواهد شد بگفتم گر بجامی دست من گیری
بگفت از یک دو پیمانه کم از دریا چه خواهد شد

بگفتم کعبه ام از دل کجا باید بدر مستی
بخندید و بگفت از شور این سودا چه خواهد شد

بگفتم راز قد و بالا چه خواهد بر سرم آمد
بگفتا کس چه میداند که از بالا چه خواهد شد

چه خواهد شد بنا کام ز سر سنگ لاله گون گفتم
بگفت از ابر و از باران با صحرا چه خواهد شد

بگفتم صاحب از وحشت دلم دیوانه میگردد
بگفت او عمرها زین پس ازین غوغا چه خواهد شد

فقر و در دستم عطای بود
کار با قسمت خدای بود

حق ببخشید از کرم ورنه
همه طاعات ما ریائی بود

بوی گل رنگ گل نسیم بهار
وحشش راه رهنمائی بود

آب ظلمات و عمر جاوید از
در شب تار و در گدائی بود

همه چه میخواست دل ز حق دادند
صاحب اینها ز پارسائی بود

جبهه‌ای خال و تن خطائی بود / کس ندانست او کجائی بود

عشق او از کجا و ما ز کجا / کار ما عاشقانه خدائی بود

دی که گلرنگ شد ز شاخ بگلا / ابر گل خبر آشنائی بود

تا تو روشن سواد خط گشتی / گل به پیش تو روستائی بود

دیدم بر پای او که سبزه که باخ / کف پایش چو گل حنائی بود

از مسیح البیان صبا خبری / گو نه مردن جدائی بود

میرود از خود دلم چون یاد رخسارش کند / چین کند گر در بهاری سیر گلزارش کند

غافل آمد در بزم آتش وی پروا نشست / می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند

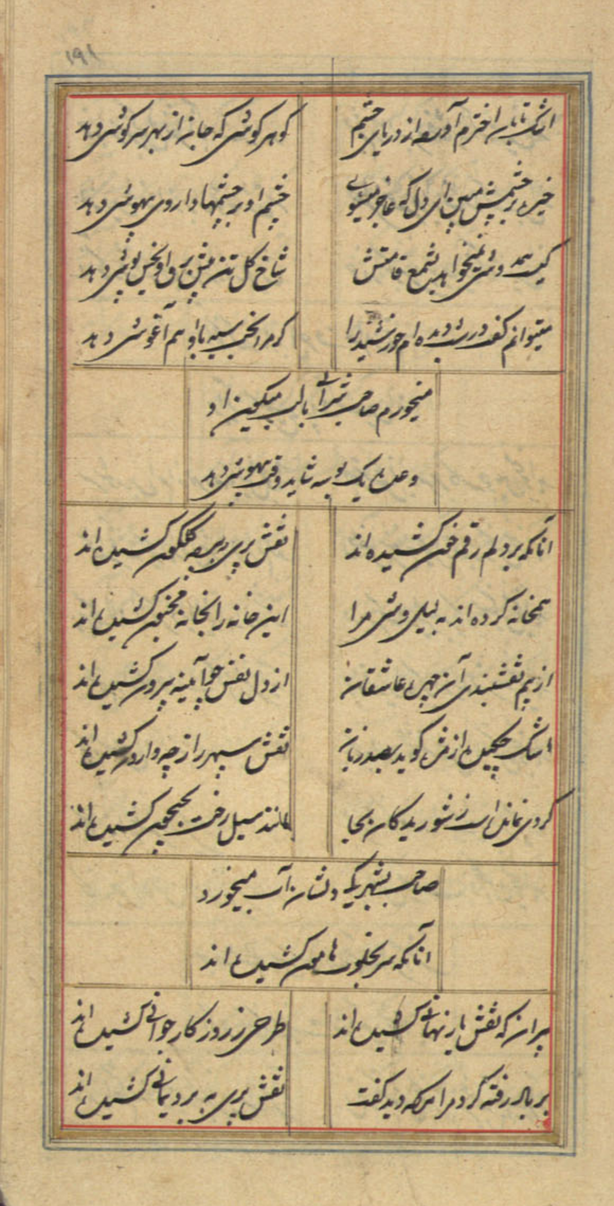
زیر چاهت بانو گلشن آینه را / میتواند میر نگ بهانه گلزارش کند

خفته‌ام در باغ و نقش بوسه می‌بندد دلم / بوی گل از خواب مستم ترسم که بیدارش کند

چشم او خون دلم را اینجا میخورد / این کهن پیاله مبادا است خونخوارش کند

ای که میپرسی که صائب را چه سودا در سرست / میتی دارد که جان را در سر کارش کند

جام عشقش هشیاری دید هوشی دهد / هر که ما را ره بیاز از فراموشی دهد



اشک تا بر اخترم آورده از دریای چشم / گوهر گوشی که جان از بهر گوشی دهد

خیره از چشمش مبین پای دل که عاجز میشوی / چشم او بر چشمها داروی بیهوشی دهد

گریه و شمع میخواهد شمع قامتش / شاخ گل تن بر تن بوی اگر بی پوشی دهد

میتوانم کف در رشته داده ام خورشید را / گر مرا بخت بسبب باو هم آغوشی دهد

میخورم صائب تبرا با لب میگون او / وعده یک بوسه شاید وقت بیهوشی دهد

آنانکه بر دلم رقم خون کشیده اند / نقش پری بسینه گلگون کشیده اند

همخانه کرده اند به لیلی وشی مرا / این خانه را لخانه مجنون کشیده اند

از بیم نقشبندی آن چهره عاشقان / از دل نقش چو آینه بیرون کشیده اند

اشک چکیده از مژه گوید بصد زبان / نقش سپهر را ز چه وارون کشیده اند

گردون غارت زده شوریده کار بجا / مانند سیل رخت بجیحون کشیده اند

صائب بشهر یکه دلشان آب میخورد / آنانکه سر بخلوت هامون کشیده اند

هر آنکه نقش از نهان کشیده اند / طرح زرد کار جوانی کشیده اند

بر باد رفته گرد را هر که دید گفت / نقش پری به پرده بالا کشیده اند

خوبان ز نرگس تو نظرها گرفته اند ‌ ‌ ‌ خشم ترا بسرمه فشانی کشیده اند

از دین برفته اند براه تو عاشقان ‌ ‌ ‌ خط ز خجر برابر نشانه کشیده اند

آنانکه رفته اند برون از دیار خویش ‌ ‌ ‌ خود را بکوی دلبر جانانه کشیده اند

آنانکه کرده اند بدل حرف من رقم
بر آینه مسیح بیاد کشیده اند

سر شوریده ام ز مهر و مه بالین نمیخواهد ‌ ‌ ‌ فقیرش زیر سر خز کاسه چوبین نمیخواهد

نخواهد آغشته نمیخواهد دل شوریده ام خود را ‌ ‌ ‌ که طفل شوخ غیر از جامه رنگین نمیخواهد

ز رشک لاله ناز کز دیده نمیخواهد ز عاشق ‌ ‌ ‌ در این کهسار شیرین کار را مسکین نمیخواهد

بچشم واله او خواب در گلشن نمی آید ‌ ‌ ‌ بود تا زیر سر گرد دیار نسرین نمیخواهد

نگردد شمع او کشتن بر عاشق میسر باشد ‌ ‌ ‌ محبت در ره عشقش ز ما تمکین نمیخواهد

بجوا زمانه نجس روان نسیم جان بهار بیا ‌ ‌ ‌ مرنج که خورده لب شیرین نمیخواهد

نگاه خیره عاشق از وطن فیض نبندد ‌ ‌ ‌ بهار گلشن آئینه گلچین نمیخواهد

چه صاحب از نفس بطاقها آئینه می چینی
اگر جور فلک آئینه آئین نمیخواهد

بدیده اشکم از دل چنین بخون غلطیده می آید ‌ ‌ ‌ برخ رنگش بخود چون غنچه پیچیده می آید

چراغ آتش شمع قد بر بستر نرگس نمیسوزد ‌ ‌ ‌ بر آورد اگر ز بر دستش گه دیدی می آید

بسویش میروم آخر که گل از گلستان چیند ‌ ‌ ‌ بگلشن چنین دکان از چار سو چیده می آید

زبس در دل خیال آفتاب عارضش جا کرد ‌ ‌ ‌ بچشمم لخت دل همچون ماه خورشیدی می آید

نمیدانم چه بود ادرمی لعلش ولی دانم ‌ ‌ ‌ که این بو از دهان ساغر جمشیدی می آید

ره دراز دو دریش با حسن گردیده باشد
بکوی او دلم صاحب بصد امیدی می آید

گلی که دست ز دستم کشیده می آید ‌ ‌ ‌ بچشم لاله فشانم ندیده می آید

ز رخنه که فضا مژگان ز سینه میدانم ‌ ‌ ‌ بقفل بسته دلها کلید می آید

خدا کند که پشیمانیش ز دل نبود ‌ ‌ ‌ تبی که دل بنگاهی خریده می آید

هلال واری ازان خط عنبر پیداست ‌ ‌ ‌ چنانکه شب بنظر ماه عید می آید

ز بس گریسته ام وقت نامه پردازی ‌ ‌ ‌ بدیده کاغذ گلگون سفید می آید

بر آسمان بخندد اختر اگر یاری ‌ ‌ ‌ بدیده ما محمد سعید می آید

ز بس مسیح بیان حسن گردید در شب تار
تر بچشم ز رخش صبح بید می آید

بیک پیاله می آن نگه خرابم کرد ‌ ‌ ‌ گرفت دل ز کف آن شعله و کبابم کرد

پری ز شیشه برنیم و لیک سنگین دل | ندانم آن لب میگون چه در شرابم کرد

چه درد بود به بیماری او ندانم | به ذره‌ای که عنایت شد آفتابم کرد

بزیر خاک همان رخ ز گریه گلگون است | بهار حسن کسی بر لب گل نقابم کرد

معطر است ز گل جای خواب در دل | که بود ابر که در سیر گلستان بخوابم کرد

اگر فشرد دلم را نگار آتش دست

چه شد مسیح یار عاقبت کبابم کرد

نگاهش مبتلا را می‌شناسد | دل پر مدعا را می‌شناسد

نه نالم کز آن صیاد بیشه | صفیر آشنا را می‌شناسد

بهر مرغی نگردد دام افکن | صدای بال ما را می‌شناسد

حنائی کف ز اشک ما نسازد | گل رنگ حنا را می‌شناسد

ز مستوری بهر دل جان نسازد | رخش آیینه‌ها را می‌شناسد

نه چند جانب خورشید تابان | سر سجده پا را می‌شناسد

صبا جز بر فرو هرگز نیارد

نه خوبان گدا را می‌شناسد

افسوس وقت گریه برابر نظر نبود | باران نشد و بهار نگاهم شکر نبود

شورم به دل فزود چو دریا ز گوهری | ورنه نمک ز زخم دلم اینقدر نبود

گفتم بشاخ گل ز هم دل بیا داو | دست حنای گل تر بر کمر نبود

بر زخم مشک بستم و بر دل نمک زدم | آسوده‌ای که بطالع از این بیشتر نبود

گلگونه سرشک مرا رو سفید کرد | ورنه شفق نبود اثر از سحر نبود

بر من گذشت شاخ گلی ورنه پیش از این | خون جگر چو لاله مرا تا کمر نبود

تا در دلش ز ما چه گذشت و چه گفت غیر | او در بلا خرابی ما اینقدر نبود

سیلاب را چه غم که ما با شود خراب | مقصود جلوه بود و خوانش دگر نبود

آتش به آشیانه من از کجا فتاد | از روی تو بکام شرری زیر پر نبود

گر بود آتشی به دل سنگ خفته بود | در کارخانه جگرم شیشه گر نبود

ایمن نگه یار بر آید نصیب کاه | قاصد سر آنچه گفت تا مختصر نبود

بشکست دل ز زیر کف‌های کج داز | این آبگینه حیف که در زیر پر نبود

او چه لاله داد به دست سرشک ما

صاحب باشکوه این همه جگر نبود

دل در آن صحرا که مجنون را بمانند در گله بود | آهوان را چشم شوخ یار ما سر گله بود

دانم آن صیاد را دیدم نبیدانم به دشت | موج تیر و لاله زاری با خنجر ز گله بود

عقل رفت و عشق آمد غم بدل خورد قرار / خفت چوپان چشم گرگ یوسفی بر گله بود

از شکار افکنیم اگر و یلدا تمکین / رقص صید بسملی بر گله هر گله بود

کوهکن آمد که می آورد جوی شیر را / در رگ من خون بجای شیر از آن بر گله بود

دل بجیل عشق بسته زر چه میدانند کز حسبت / مردم صحرانشین را کنج کو بر گله بود

هر کجا من در دلم صاحب غزالی گشت شوخ / تا کشودم دیده دشت سینه یکسر گله بود

برق آه چرخ را آیینه سیما میکند / ابر را کاکل پر شکن دیدم وا میکند

از دل پروانه تا بلبل چراغان گلشنست / رود ما را او در این بیسنگاه پیدا میکند

ای که بر باد فنا دادی غبارم را ببین / گرد شوخ من چه با دامان صحرا میکند

حاجت اظهار درد خود بنزد بیرحم نیست / عشق اگر اینست ما را زود رسوا میکند

میزند خاکسترم از شعله روی برق نور / چشم داغ لاله را این سرمه بینا میکند

در نظر صاحب مبادا اوری آنکه مرا / کاین گهر در چشم کان شور دریا میکند

در آن سحر که بمن ساغر سحر دادند / بپای نخل دلم آب از شکر دادند

فروغ پرتو رویش بدل نمی گنجید / زکات حسن بمن عالم دگر دادند

بکنج رفته فرو با دین ام ورنه / هزار بار نهیبم ز پرده ره بدادند

کشیدن تا بقیامت نگاه حسرت ها / چه شد که جلوه تو عشاق مختصر دادند

از آن شبی که ز چشم تو زهر مژگان ریخت / چراغ آه مرا پرتو سحر دادند

یک پیاله ز سر هوش ساقیان بردند / چو آفتاب بشارت ز تاج زر دادند

بهمت کم ما لطف او نگاه نکرد / طلب بر آنچه نمودیم بیشتر دادند

بمن مسیح پیازپاله جام جم گردید / شدم چو بیخبر از خود از او خبر دادند

شب که از می ساغرت سرشار بود / نرگست چین رنگ گل خمخوار بود

زهره نظاره بر رویت که داشت / خفته بودی فتنها بیدار بود

بی تو در چشمم نیاید شاخ گل / هر گل رنگین که دیدم خار بود

گردش چشمت بکف پیمانه داد / آسمان از شغل او بیکار بود

تا نگه کردم دل از دستم ربود / ساده دل غمزه چشم او پرکار بود

شیشه دل اشکست آن ترک مست / اینقدر مستی بما در کار بود

برق حسنش حسبت و زد آتش بدل / اینقدر که می از او بسیار بود

داد بر ما باده و بسیار داد / یار ما در کار خود هشیار بود

صائب آن روزی که با او می‌نشست
بر دلش رنگ گل زیاده بود

آسمان در رهت از خانه بدوشان باشد — مه در کوی تو از حلقه بگوشان باشد
قیمت اشک مرا چشم سیاهان دانند — این گهر در گره سرمه فروشان باشد
نشتر زار که بر ناله دل میخواهد — بگذارید که این بحر خروشان باشد
دیده نرگس که برخ خال ترا میخواهد — گل داغت همه بر سینه جوشان باشد

ابر کلکم بصد فخانه دل می بارد
صائب این تازه گهرها ز خموشان باشد

آزادگان که از همه جا دل کشیده اند — گرمی ز آفتاب قیامت کشیده اند
آنها که پا بعالم امکان نهاده اند — رخت از دیار خویش بغربت کشیده اند
آنها که در خیال تو کنجی گرفته اند — خود را بعیش خانه عزلت کشیده اند
گوهر دلان که رخت بگرداب برده اند — در گوش حلقه ز نصیحت کشیده اند
ای سنگدل بشیشه دلان کینه جو مشو — کاین نازکان شراب محبت کشیده اند

صائب بپیش دلبر گلگون عذارها
صورتگران ز چین همه خجلت کشیده اند

بوسه بر جام لب شیرین درویش نبود — بخیال تو که ما را خبر از خویش نبود
در جگر تا غم خوبان بود بسیار افسرد — دل دیوانه من عاقبت اندیش نبود
چه ستم در حق دل از نگه یادش آید — مهربان اینقدر آن شوخ از این پیش نبود
یاد میداد ز نازکی تن و بید بروی — گل که زد صبح کم از سنگ در اندیش نبود
این زبان غنچه مرا درد بکنجی دارد — ورنه از خنده رب باد صبا بیش نبود

صائب این نسبت و الفت ز کجا پیدا شد
دل نعیم غم بدل خسته من خویش نبود

پاک رو دم بره عشق صفا میداند — لب نگردم بی آلوده خدا میداند
مرو بعشرتکده گلزار نخوردم سرکز — دامنم پاک چو گل بود صبا میداند
دم من هرگز بهوس باز نکردم بیکا — گل نچیدم ز سر شاخ حیا میداند
گره از بند قبا نگشودم بهوس — گره از کار فرو بسته کشا میداند
آسمان بیخبر است از غم پنهان من — آنچه دارم بدل از یار کجا میداند

جز خدا هیچ نداند دل صائب بخدا
این دل سالها و بین که جها میداند

بجوی رنگ گل ها بی گل مستانه آید — چو مرغ رشته بر پا دل بسوی تو باز آید

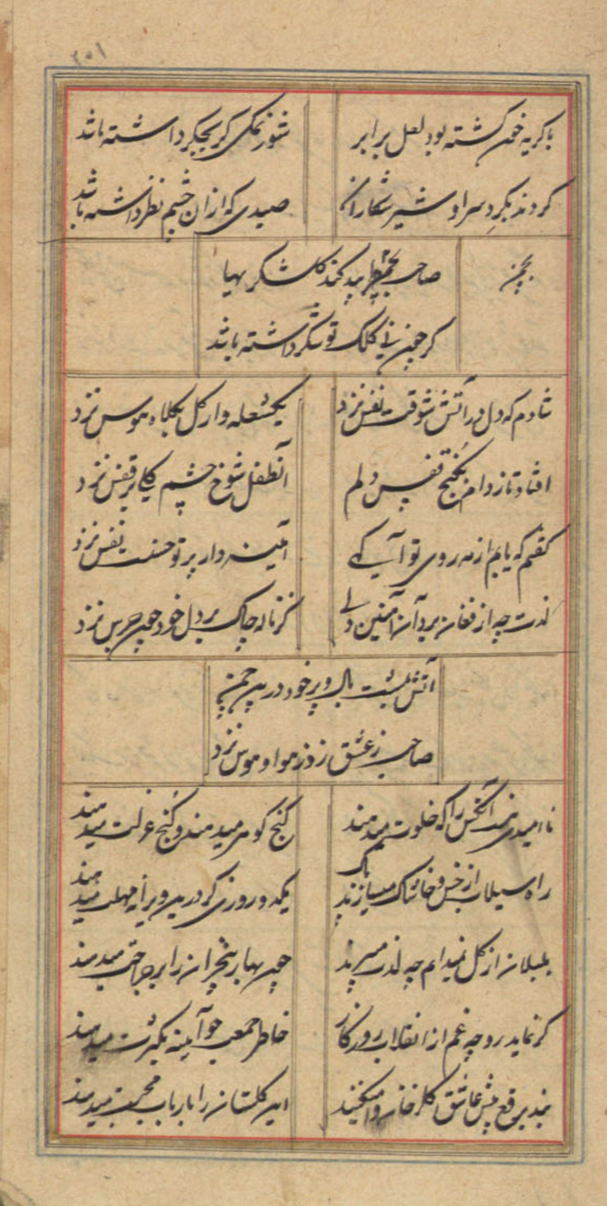
توان در آب چشم دید از گوهر خود را	نگاهم از تماشای رخ آیینه سازد
بخاک من نهفته آفتاب از کمین عذارم	من و خورشید تا بالا که او در نقاب آید
نگه در دیده کن سوتش که شیران خفته در خوابند	مبادا آهوی چشمش به سر شوخی در آید

دماغ عنبرین گردد ز دود شمع دل صائب
شبی کز موم دل از آه گرمم در گداز آید

حرفی که بود از تو بدل در رقم نبود	محرم برار عشق زبان قلم نبود
گشتیم اگر غبار ز همت شده ایم	عشق تو هر چه کرد بعاشق ستم نبود
روزی که ما اسیر سر زلف او شدیم	محنت نبود و درد نبود و الم نبود
آندم که می وزید بکویش نسیم دل	یک گل شکفته در چمن صبحدم نبود
اینها همه ز عشق پدیدار گشته اند	این طرح و این بساط به کتم عدم نبود

میخواست عرضه تو صائب کند رقم
درخورد طول و عرض شکایت قلم نبود

از اشک نگه اگر گهر داشته باشد	سرمایه دریا نظر داشته باشد
ای طوطی شکرشکن مست چه سازی	گر هند تو یک بوسه شکر داشته باشد
از حلقه آن زلف توان سر بدر آورد	این کوچه اگر راه بدر داشته باشد



باگریه خصم گشته بود لعل برابر	شور نمکی گر بجگر داشته باشد
گردند بگرد سر او شیر شکاران	صیدی که از آن چشم نظر داشته باشد

بخز

صائب چه خطر بود کند کلک شکر بها
گر چوب نی کلک تو شکر داشته باشد

شادم که دل در آتش شوق نفس زند	یکشعله وار گل بکلاه هوس زند
افتاد تا ز دام بکنج قفس دلم	آن طفل شوخ چشم که یار قفس زند
گفتم که یابم از مه روی تو آگهی	آیینه دار بر تو حسنت نفس زند
لذت چه از فغان برد آن آهنین دلی	گر ناله چاک بر دل خود چون جرس زند

آتش ز بیست بال و پر خود در این چمن
صائب ز عشق ز در هوا و هوس زند

ناامیدی نیست آنکس را که خلوت میپسند	گنج گوهر میدهند و کنج عزلت میدهند
راه سیلاب از خس و خاشاک مسازند باک	یکدو روزی گر در این ویرانه مهلت میدهند
بلبلان از گل نمیدانم چه لذت میبرند	چون بهار بیخبر از رابرجاحت میدهند
گر نماید رو چه غم از انقلاب روزگار	خاطر جمع چو آیینه بکثرت میدهند
بند برقع چشم عاشق کار خار وا میکند	این گلستان را بارباب محبت میدهند

صاحب از ما صرفه گلگون عارضان کی میبرند
دل اگر از دست میگیرند حسن بیعه هند

بگلشن صبحدم رفتم ز گلبوی تو بی آرام
شرابی و پریشان از سر کوی تو می آید

ز شوق از سر آتش سپند بیقرار ما
ز جا میجست و بر جا باز از خوی تو می آید

~~ز خجلت بید [illegible]~~
عرق آلود گل دیده از روی تو می آید

نمیدانم چه می بود است بینا یقدر دانم
نسیم آشفته دستار از سر کوی تو می آید

قلم صاحب بدستش بز از شاخ گل بادا
که دایم آب در گلزار از جوی تو می آید

گل دل من بهوای تو تماشا نکند
گر بگلشن برود سینه بگل وا نکند

اشک من چشم براه پا محمل دارد
این نه سیلیست که سر در سر صحرا نکند

بصد فسانه اشکم در شهوار است
نیست ممکن که دعا عبرت دریا نکند

عشق این سنن خطا نمیکند آخر کاری
بوی مشک محالست که رسوا نکند

صاحب از عکس رخ آب دلم گردید
عشق دور است مرا آینه سیما نکند

ما از نسیم آتش نمرم بما نسازد
ما زخم شور بختیم مرهم بما نسازد

یکجان کرد ما را ریزد بدامن باد
آن بوی گل فراوان کم کم بما نسازد

ما را سرشت دیگر در خلد عشق باشد
گندم بما نسازد آدم بما نسازد

دم دادن نگهها ما را تخیره از ما
خوردیم دم از آن لب هر دم بما نسازد

برابر تر بمانند گلکاری گلستان
با خرقه خز ما را شبنم بما نسازد

صاحب نسیم خلدیم در بر کسی نخندیم
سازیم با جهان عالم بما نسازد

میفرستم بتن آتشه عرضه انشا کنید
معنی بسیاری و لفظ کمی پیدا کنید

کس مبادا پا بر دخاری بگیرد دامنم
بوی گل می آید از من بلبلان غوغا کنید

قطره شد دیدم شراری کز عرق بر میجست
دیده ها را ای جگر افشرده گان دریا کنید

خاک دامن گیر باشد خواب غفلت پیش من
میرسد گردی از آن کو چشم دل را وا کنید

از لباس عشق بر کعبه مجنون را چه
نقش پای ناقه را داغ دل صحرا کنید

در نظر میکم نمی آید سر سنگ دیده ام
مرهم زخم دلم را سنگ مینا کنید

صاف گردد آب در شاخ گل بالا کشد
ناله را از گریه رعنا در دل شبها کنید

نیخواهش رو نخواهم در نظر یک قطره را
غنچه اشکی که من دارم بناخن وا کنید

همه می آیند میگیرند بهر قیمتی که هست
با سر زلف پریشان عاشقان سودا کنید

میتوان از آسمان در ان دنیا گرفتن خلد را
آنهمه پی بردرا در سیر دنیا اگر از ما کنید

دل چو از دستم گرفت آن لاله رو با خویش گفت
صاحب گم گشته را در کوی ما پیدا کنید

بر هر که گشاد او شست تیر بر دل ما خورد
گر خورد بدل ما جا ز بس نگه بجا خورد

از بهر پرستیدن زنگی بکمر بگرفت
هر سنگ که از دستش بر شیشهٔ دلها خورد

فریاد که شور او جا در دل خارا کرد
مرا از قدح سنگین تا شیشهٔ دل ما خورد

قدی چو کمان داریم ما چله نشینانیم
بر سینه خدنگ آه بدخواه تو از ما خورد

او نه بد قبا گشود در خشم زد صاحب
در دین گره اشکم از پهلوی دریا خورد

نصیب من ز کواکب بجز گزند نبود
در آتشی که مرا سوخت دل سپند نبود

خمیده تن شد چنان ز شوخی سیه چشمان
بحرف پیر من سرمه سود مند نبود

مدام ایمن بود آن غزال شوخ و سنگ
بقید حلقهٔ رعنائیش کمند نبود

بهر دو روی حریر فلک نگاه گذشت
کشیده تار نقاب در میان پرند نبود

گذشت عمر ولیکن بجستجو بسیار
هزار شکر که این رشته پر بلند نبود

چه منتست ز مهر تو بر مسیح بیا
فقیر بود بکوی تو ارجمند نبود

دلم بآتش گلگون رخی سپند نشد
بباک دود و داغ که بودش نصیب بند نشد

کسی ندید که آن شاخ گل جوان سوخت
فتاد در دلم آتش و لیک بلند نشد

بیاد لعل لبش آب در رگی خوردم
که همچو نیشکر لب نارسیده قند نشد

تو غافلی ز سر زلف عنبرین ورنه
کدام صید که قربان این کمند نشد

ز خویش کرد دوا هوش تا قبول افکار
خوشم که صاحب دل خسته خود پسند نشد

جامی از لعل لبش در صبح عیدم داده اند
از گشاد آن زره بر کف کلیدم داده اند

تار زلفش را بعقد همچو چنگم بسته اند
مشک چین چین نافه با موی سفیدم داده اند

چشم آن دارم که جز مینا نخندم میکده
گل خزان بر در جام لب فریدم داده اند

سر نهادم زیر پا تا صبح چو مینا افسون
ساقیا از چشم مست او نبیدم داده اند

با همه بیجا صلح شیرین دهانم از لبش
طالع شاخ نبات همچو بیدم داده اند

تا گرفتم خامه بر روی دلم در ها گشود
بر کف از زر قلم صاحب کلیدم داده اند

ساقی آمد مست در مجلس سر مینا گشود
خم لعل افسرده از رگ خارا گشود

زیر پای غنچه من آمد ز رنگ دلم
محمل کرد دل من رنگ در صحرا گشود

کام اشک من ز خاک تشنه لب حاصل نشد / بستر من زار سرشکم رگ ابر دریا کشود

بر رخش چون چشم بسمل داغم باز ماند / از سواد خط او چون چشم نابینا کشود

تا نشد خونم ز پامال خرام او نگار / ابر خار چون برگ لاله رنگ زیر پا کشود

هر چه میخواهی شبها از درد لها بجو / کار من صائب شب غم از دلها کشود

بوی گل در سر سحر از ناز گلشن میرسد / چون سرشک لاله گون دامن بدامن میرسد

حاصل عاشق برای سوختن جمع آمده / تا ز برق لاله گون حسنش بخرمن میرسد

گل بشاخ دلبری آرد سوسن اندام را / از سرشک دیده خاکستری تن میرسد

عمرها در جیب گل کرده عنبر بو بهار / گرد دل آخر بآن زرجین دامن میرسد

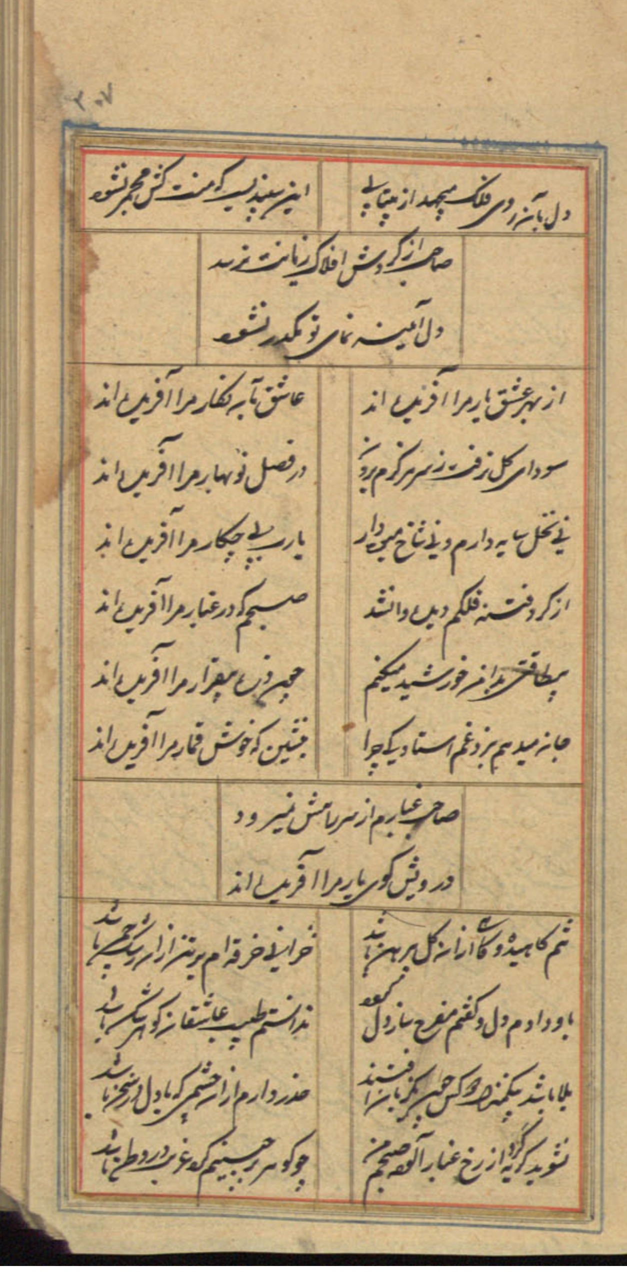
صائب از سر سخن آگه نیم دانم همین / هر نفس بر گوش دل از آن زبان میرسد

نیست یکدم که با مهر برابر نشود / نیست یکقطره ز مژگان که در تر نشود

هرکه دل داد بآن چشم سیه آخر کار / میشود داغ اگر لاله احمر نشود

نامه ام تر بود ای مرغ سعادت پر تو / باخبر باش که ز خون بال و پرت تر نشود

دل بگیر از کف و آنگاه ببین از تگ / در کف آینه ما سد سکندر نشود



دل بآن زر روی فلک میجهد از بیتابی / این سپندیست که منت کش مجمر نشود

صائب از گردش افلاک زیانت نرسد / دل آئینه نمای تو مکدر نشود

از بهر عشق یار مرا آفریده اند / عاشق تا بر نگار مرا آفریده اند

سودای گل ز رفتن سر سرگرم برون / در فصل نوبهار مرا آفریده اند

نی نخل سایه دارم و نی شاخ میوه دار / یارب پی چکار مرا آفریده اند

از گردش فتنه فلکم دین واشد / صبحم که در غبار مرا آفریده اند

بیطاقتی بدامن خورشید میکشم / چون ذره بی قرار مرا آفریده اند

جان میدهم بر دغم استاد یکه چرا / جنتین که خوش قمار مرا آفریده اند

صائب غبار هم از سر راهش نمیرود / درویش کوی یار مرا آفریده اند

تنم کاهیده و گاه از ناز گل پیرهن باشد / خرابی خرقه ام پیرتر از ان رنگ چمن باشد

بود ادم دل و گفتم مفرح سازد دل […] / ندانستم طبیب عاشقان کوهکن باشد

بلا باشد بکمند […] / حذر دارم از آن چشمی که با دل سخن باشد

نشوید گر ز گریه از رخ غبار آلوده صبحم / چو کو سر زر بینم که غربت در وطن باشد

خوشم با لخت دل از تشنگی هر گز نخواهم دید
ز یاقوت لبی صائب چو عقیقم در دهن باشد

چه صیادی که مشتاق کمند صید چین باشد
سر آهو نفیر با نگاه تیغ بر زمین باشد

میان وحشیان مستانه میگردی نمیدانی
درین صحرا ز هر جانب نگاهی در کمین باشد

کشی دامن ز گل زاهد که او می در قدح دارد
کف خونین گل بهتر ز دامان چنین باشد

سر پر شور عشقش را [illegible]
بکم دانه یاد کردم که از یادش غمین باشد

سعادت گر طلب داری بروی دل بنه داغ
سلیمانی سلیمان را ز روی این نگین باشد

یکی کن دل به یار خود اگر یکرو و یکرنگی
دگر صائب مگو بسیار حرف ما همین باشد

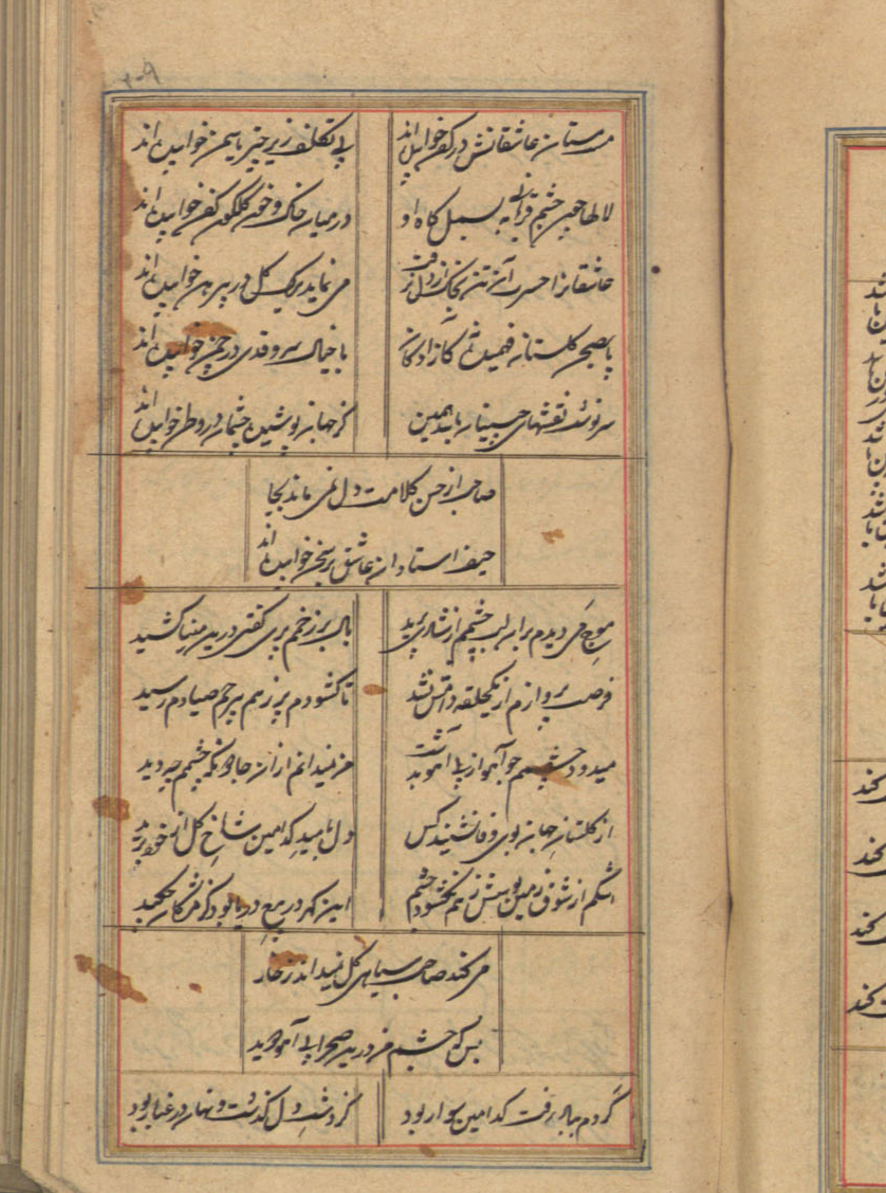
می رسد روزی که ساقی با ما قسمت کند
رشح جام می شب آمد لقا قسمت کند

همچو کس راضی نمیگردد بخلد آرزو
لذت دیدار اگر آن بیوفا قسمت کند

کشته ام در عهد ما عاشق شیرین لبی
شیر دارم در قدح شکر خدا قسمت کند

آرزوها در دلم خونین کفن خوابیده اند
بر شهیدان سینه [illegible] کربلا قسمت کند

که به پای او نیکا افتیم که در پای سرو
خوش بیرم سر اگر صائب خدا قسمت کند



مستان عاشقانش در کفن خوابیده اند
بی تکلف زیر خیز با هم خوابیده اند

لاله‌ها چون چشم قربانی بسمل گاه او
در میان خاک و خون گلگون کفن خوابیده اند

عاشقان از حسرت آن تن [illegible]
می نماید رنگ گل در پیرهن خوابیده اند

با صبح گلستان فهمیدن کار آزادگان
با خیال سرو قدی در چمن خوابیده اند

سر نوشت نقشهای جبین با بند همین
گر جهان پوشیده چشمان در وطن خوابیده اند

صائب از حسن کلامت دل نمی ماند بجا
حیف استادان عاشق را سخن خوابیده اند

موج می دیدم را بر لب چشم از شادی پرید
بال بر زخم پری گفتم در مینا کشید

فرصت پروازم از یک حلقه دامش نشد
تا گشودم پر ز رم بر چرخ صیادم رسید

میدود چشمم چو آهو از پی آهو بدشت
من نمیدانم از آن جا نگه چشمم چه دید

از گلستان جانان بوی وفا نشنید کس
وان امید که امین شاخ گل از خود برید

هم از شوق زمین بوسش ز هم نگشود چشم
این گهر در سیع دریا بود کز مژگان چکید

میکند صائب سیاهی گل نمیداند ز خار
بس که چشم من درین صحرا به آهو چرید

گردم بهار رفت کدامین سوار بود
گردش دل گذشت و نهان در غبار بود

گر محنت وصال ز هجران نبود بیش / شبنم چرا بدامن گل بیقرار بود

سرو از خیال قامت او قد کشیده شد / کاکل فزونی چمن از آرزوی یار بود

بسمل چو گشت دل ز پیش باخبر شدم / کاین صید رم نخورده از آن شهسوار بود

تا دل بلخت خاک بیاسوده در برم / این بحر را همیشه نظر بر کنار بود

پر خط و خال صید پسندند سروران / مقبول یار صید دل داغدار بود

صائب ز سبزه خطش افزود شورشم / روزی که با غبار دلم تنه بهار بود

در قمار اینکه گردم زیاد اتش نخواهم شد / واهم گرفته ام دل از گل کمتر نخواهم شد

بگردم میزند پای برستم میدود / غبار در کهم نومید از دلبر نخواهم شد

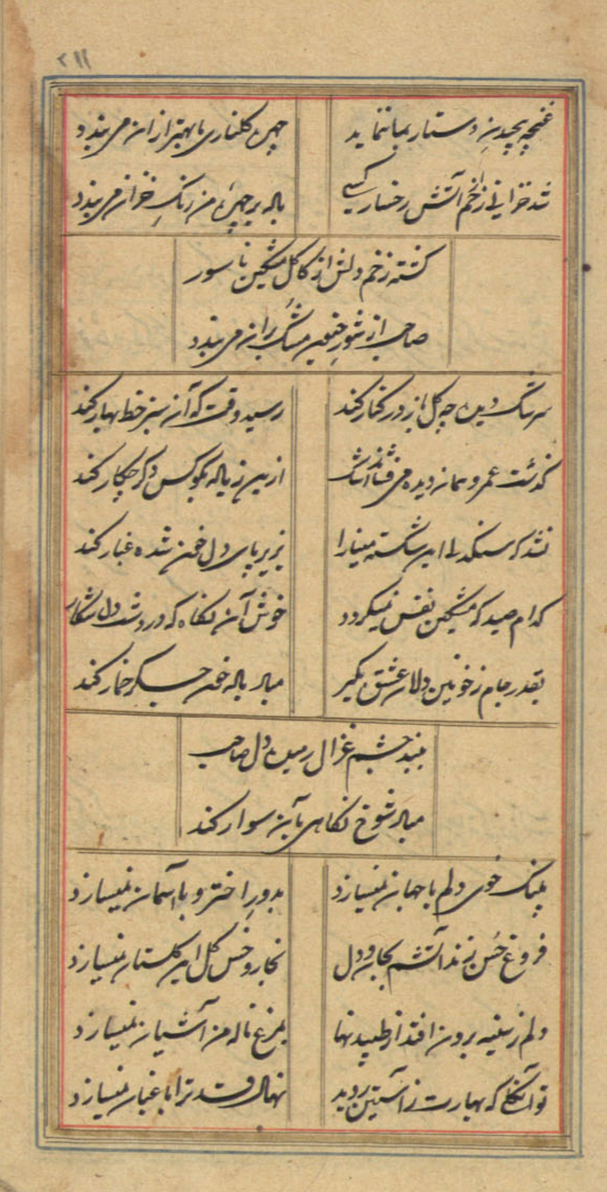
دران پیراهن انگ عنبرین میکند گردم / که می‌گفت این که من در عشق از این بهتر نخواهم شد

فرزند طعنم که در پیری چرا آلوده دامانم / چه داند شیر در آخر با آب شکر نخواهم شد

نگهدارد خدا دل را چه از مهر فلک صائب / درین آیینه میدانم که اسکندر نخواهم شد

در بر داگه صدف وار دهان می‌بندد / دل پریشان ز نشو هر که زبان می‌بندد

شاخ گل را بود آن جلوه قد ناتش گوش / یکی به بیش قد او سرو میان می‌بندد



غنچه پیچیده دستار بمنا تمامید / چمن گلکاری با بهتر از آن می‌بندد

شد خرابیه زخم آتش رخسار کسی / باده بر چهره من رنگ خزان می‌بندد

گشته زخم دلش از کاکل مشکین ناسور / صائب از شور خمیر مشک بر آن می‌بندد

سر بسنگ دین چو گل از در کنار کند / رسید وقت که آن سبزه خط بهار کند

گذشت عمر و هنوز دیده می‌فشاند اشک / ازین زیاده نگو کس دگر چکار کند

نشد که سنگدلان این شکسته مینا را / بزیر پای دل اخگر شده غبار کند

کدام صید که مشکین نفس نمیگردد / خوش آن نگاه که در دشت دل شکار کند

بقدر جام ز خونین دلان عشق بگیر / مباد باده خون جگر خمار کند

مبند چشم غزال ز صید دل صائب / مباد شوخ نگاهی بر آن سوار کند

بملک خوبی دلم با جهان نمی‌ارزد / بدور اختر و با آسمان نمی‌ارزد

فروغ حسن نبندد آتشم بکاه دل / نگار روی گل این گلستان نمی‌ارزد

دلم ز سینه برون افتد از طپیدنها / بمرغ ناله من آشیان نمی‌ارزد

تو آنکه که بهارت ز آستین بدمید / نهال قد ترا با غبار نمی‌ارزد



بجز ترنج دل داغدار مژگانش | نشان تیر در این خاکدان نمی‌یارد

چنین که با غمت آمیخته‌ست جان صائب
شکر به شیر بعمری چنان نمی‌سازد

خوشا دلی که به چشم تو همزبان باشد | خوشا سری که به آن خاک آستان باشد
تو تیغ بسته بیایی و من جگر خسته | میان ما و تو در حشر امتحان باشد
سرشک دیده‌ام از خاکدان انگشت | دری که آب بغلطد درو گران باشد
بری که بر سر منصور بار جولت زد | همیشه بهر نگونم در آشیان باشد
دلی که داغ ندارد نگیرد از عاشق | ز رنج داغ ما بر دو کمان نشان باشد

چه حرف گر بشکنم دل ز کفر بد صائب
مرا مسیح نفس از زبان دهان باشد

خاک گردیدم و مهر تو ز دل پاک نشد | جوهری بود در این خانه که ادراک نشد
مرغ دل [illegible] گردد | یک قفس وار نصیب جگرم چاک نشد
سر جانه روز قیامت که از خاک رود | هر که امروز زیر قدمت خاک نشد
داد دل را ز من آن سرو سهی قامت رم | رام یک بار بدل آن بت چالاک نشد
دل من بود [illegible] و عاشق صائب | آنچه قدر من از آن دلبر بیباک نشد

هر که در بیضه عشق امید هم نفس نبود | یک بود آب و دانه مرا در قفس نبود
دیدم به صیدگاه بهر آهوی که بود | آهوی داغ مانند مشکین نفس نبود
بس ناله کرد دل که کسی با خبر نشد | در کشوری که بود دلم دادرس نبود
خند آنکه بود به نعمت دیدار شوق بود | سیری نبود در بر این خوان و بس نبود
هر مرحله دل کشید بر و نشیب باز دم | ترک جهان به عشق تو کم از هوس نبود
تنهاییم حضور دگر داد در بهار | در صحن باغ عشرت کنج قفس نبود

صائب خوشا عدم که نبودم که در ره
قندم به کاسه بود ز یار و مگس نبود

یارا جمی که دست دل مدار تو بود | سایه بال پری بر سر ز مژگان تو بود
بسته بر روی دری از گلشن حسن نبود | ناله سرجام رغ دل میکرد دستان تو بود
در گریبان گرد دل میکرد در یجاید تو | عنبر میروم دلم شمع شبستان تو بود
عضو عضوم بسمل تیغ نگاهت گشته بود | داغ دل جیب چشم قبا گشته حیران تو بود
سرو می بالید بر خود از هوای در چمن | غنچه‌ها را در بغل بوی گریبان تو بود

بر سفیدی از نمک میزد گل داغ دلش
می‌نماید صائب دل خسته مهمان تو بود



سر تنگ ریزش ها ز لعل تو نمیدانم / بجز زمین که بهای گهر نمیدانم

شکسته باد بسنگ تو شیشه دلها / دعای عمر از این خوبتر نمیدانم

ز صبح تابش گل زوبش و بر ریزد / کسی که صبح برویت ز خواب برخیزد

شکفته بر گل رو سایه خط ریحانی / چه فتنه‌ها که دگر چشم مست انگیزد

شدم اسیر رخ نوخطی ندانستم / که مشک سوده ز خم از حریر گل بیزد

چو برگ گل که با فشاندنی از شاخ افتد / به یک نگاه دل ها ز کم زهم ریزد

بلاست آن قد و بالا و من بلا خواهم / فقیر را خدا از بلا نپرهیزد

نمیروم بدری از در تو صبح بیاز / غلام عاشق صاحب ز خواجه بگریزد

ویت ام را آبروی صد بدخشان داده اند / چشم گریان را بجای نار خندان داده اند

در دل سودای دارم رقص از شور جنون / می بنوشان از ساغر خورشید تابان داده اند

عاشقم بر زلف و خط و کاکل او کرده اند / رشته کار مرا بر کف پریشان داده اند

صرفه می باید مرا در کار دل بسیار کرد / صد جگر زخم در وزیک نمکدان داده اند

سیر گلشن میکنم در آتشیان از شور عشق / صد قفس جا کم بدل زان شوخ مژگان داده اند

من بکار سرو و گل می آیدم خواب چرا / یک گلستان نار را سر در جواب داده اند

داده ام جا بر سخن ها دل ز لعلش گفته اند / این گهرها را بمن بسیار ارزان داده اند

ره بدریا بر سر مژگان من خوابیست / سیل اشکم را ز هر جا سر بعمان داده اند

دل نمیگیرد ز شور گریه بر مژگان قرار / کشتیم را سر بدریا روز طوفان داده اند

کم نگردد شورش دل من محیط دیگرم / ابر نیکو انرا بمن از خوان احسان داده اند

اهل عالم از وطن صاحب بتنگ آمده اند / همچو صورت تکیه بر دیوار زنیان داده اند

جام میگیرد و رخ از باده گلگون میکنند / لاله رویان انجمن اول بدل گلشن میکنند

در قبای رنگ گل را از رمی مسپرند / جامه بر تن کار خان پخته را و میکنند

جیب فتادی درکشند زلف می تابند رو / من چگویم خودبین با عاشقان چه میکنند

نوغزالان چین در رم بجا رخید / سر بصحرا می دهند از شهر بیرون میکنند

صحبت عشاق صاحب در جگر کاهی بود / این طبیبان درد را دانسته افزون میکنند

گر خلاص از خویشتن گاهی گرفتار کنند / در نگردی نخچیر از خود خبر دار کنند

گر بیار او بخواب مست در صبح چمن / بوی گل ریزند بر بستر که بیدار کنند



ناامید از ساقی ما کس درین مجلس نبود / می بگیر از چشم او چندانکه هشیاری کنند

گر درین گلشن برآید از قبای رنگ و بو / برگ گل بر ابمنان ناز و خویشتن یاری کنند

در چمن بود نکو باشد بهر صورت که هست / گر عبیر جیب گل سازند اگر خاری کنند

وصل گلگون عارضان صاحب نصیب و قسمت است / تا کجا ساقیان چشم در کاری کنند

چشم من از آب گوهربار دامن تر بود / گر نداند قدر اشک من که پر گوهر بود

بسمل تیغ شهادت سرخ‌رویی می‌برد / بال مرغ خون چکان شمشیر جوهر بود

از لبش گر کس درین دنیا مراجا داد / می نجاتش روز حشر از ساقی کوثر بود

صورتم برد از روی دل آمد من / صافی آیینه ام در حسن روشنگر بود

خفته آنشب در سیهی صاحب شوخی نگاه / کاکل مشکین او افسانه زیر سر بود

هزار صبح شبم را ز زیر سر باشد / شبی که با تو نشیند دلم سحر باشد

بجز بر کرم نیست در جهان رنگی / مرا ز رشک تا بسر دیده که تر باشد

چو آب لعل بگردد فشره اشک من / ریکا چو شعله آتش در کمر باشد

نمک ز ناله بدل از برای او زده ام / کباب مست همان به که شورتر باشد

بیا بنامه نوشتم بدل درد ای خجلم / نیافتم سخنی را که خوبتر باشد

مرا مسیح بیان خوانده شاه عالمگیر / سخن شناس به از بحر پر گهر باشد

دیدند بوی من خاموش مرا کردند / دادند می جای مدهوش مرا کردند

آنانکه بر جیب گل کردند قبای آل / از گریه خون آلود گلپوش مرا کردند

من سایه گل بودم همسایه مل بودم / چون سایه از آن با سرو هم دوش مرا کردند

من باده نمی خوردم من شیخ نما بودم / ساغر زکه بخشان می نوش مرا کردند

گل بر منان از آتش رخ دام افکندند / آنگاه درین گلشن خس پوش مرا کردند

خوبان که شراب خشم دادند بم از چشم / رفتند ازین مجلس بیهوش مرا کردند

آن دُر که نگنجید در گوش صدف صاحب / گلبرگ بنا گوشان در گوش مرا کردند

بر سر انگشت نه تنها تاج شاهی می‌طپید / بر سر امیر در دل دریا چو ماهی می‌طپید

زیر زنگم زر تراب لعل چندی چو جم / دل مرا چون کهربا بر رنگ کاهی می‌طپید

گر نمانند یوسفی در کاروان اشک من / دل چو ادر سینه ام چون مرغ چاهی می‌طپید

میشوم بی دست و پا از جلوه رعنایش / دل بی صیاد را از صید راهی می‌طپید



بر دل غلطیدن در خون رنگ نرگس می برد
بر سر امید صید صاحب مرغ و ماهی می طپید

می داد آن زمان که دل از خویش رفته بود
خیر آن زمان مپرس که درویش رفته بود

دستم گرفت دشمن و نگذاشت روزگار
پایم بکوی عشق تو از پیش رفته بود

سودی نکرد دیده خونین گریه ترا
دل پیش مرد عاقبت اندیش رفته بود

روزی که دل رسید بر کام رفته جو
شهدی که بود از سر آن نیش رفته بود

تا صبح مگوی پند از این بیشتر بعشق
ما را پدر ز دست بآیین کیش رفته بود

دیدیم شب آینه را داشت عکس رو
آینه دار حسن تو از خویش رفته بود

صاحب گرفت شاخ گل و در پیاله ریخت
خونابه که از جگر ریش رفته بود

مجنون روشی بر باد در عشق مبارک باد
دیوانگی و صحرا در عشق مبارک باد

از خویش جدا گشتن بیهوش شدن خوش بود
رفتن بسفر تنها در عشق مبارک باد

ابریشم افشردن گوهر بکف آوردن
غواصی این دریا در عشق مبارک باد

ربا دیده است و پوشیدن چشم از خلق
بستن نظر از دنیا در عشق مبارک باد

بر یاد رخ جانان صاحب شب تنهایی
خفتن بدر دلها در عشق مبارک باد

امشب که ز رخ برقع آن ماه جدا بود
از اشک بپای نگهم سلسلها بود

مشغول بخود گشت بهر سو که نظر کرد
در خانه دل از رخ او آینها بود

از پرتو خورشید بلرزید سرشکی
لرزان بکف مهر همین شبنمها بود

ساقی بقدح کرد چه آتش دگر امشب
این ماه جانسوز ندانم ز کجا بود

صاحب چه غم از بیکسی ارباب جنون را
امشب که جدا بود دل از ما نجدا بود

آن آهوی مشکین دل من چو نظر کرد
سر داد بصحرایم و از شهر بدر کرد

آنم چه بسرها که از حسن نه انگیخت
این شمع ندانم که چها وقت سحر کرد

بس زخم که پیکان نگه بر سر هم ریخت
این غنچه چه گلها که بدامان جگر کرد

سرگرم ز می بود طبیبم می لب داد
تب بود هنوزم که بجلاب شکر کرد

بر باد دلم رفت ز افشاندن زلفش
گویا که پریزاد در این خانه گذر کرد

بر رشته گره زد در شهوار چو صاحب
اشکی که بکف آب دل از موی کمر کرد

همچو ابرم چشم گریه بر داده اند
کشتیم را سر بطوفان داده اند

همره در دام او افکنده اند
رم ز خویشم صد بیابان داده اند

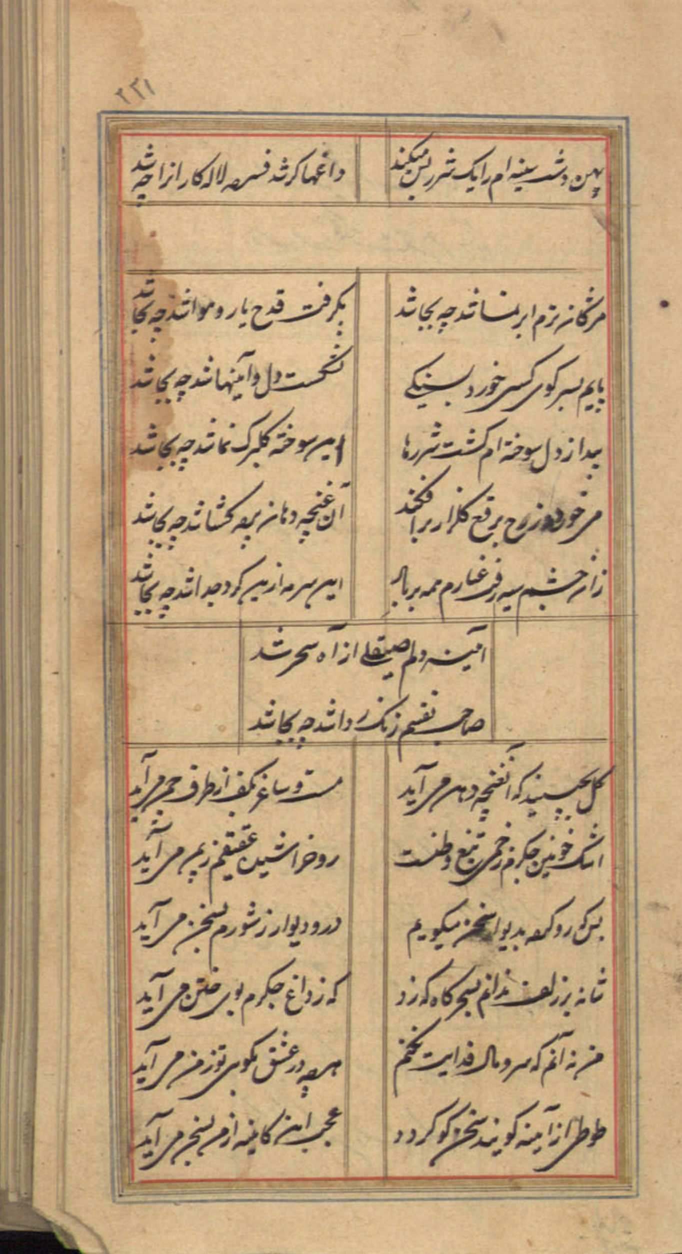
خوش بخندم خوش بگریم در بهار | چون سحابم برق و باران داده اند
گشته ام خاکستر اندام از دو | جام را در باغ ریحان داده اند
همچو گل گردیده ام یاقوت فام | می مرا از لعل جانان داده اند
هر کجا شمعی است از من روشن است | بر کفم دل را پریشان داده اند

صائب از من شمع کو من روشن است
از سر شمعم در لعبان داده اند

امیر دل که من دارم نصیب کس مباد | آتش گلرنگ دل در زیر بار خس مباد
رشح جام لب جلال در دهن آشام باد | جام بر لب او بر داده قسمت ما کس مباد
درد و سر آرد چو در خم باده کم آید بجوش | زهر چشم او بمینای دلم یارب مباد
در نظرها داخیال چشم او تا روز حشر | عاشقانش را شراب نرگس او بس مباد

سینه رفیقی نیم چو لیفی کز جگر خاری کند
همچو صائب در حباب یارب بکس مباد

گل اگر برون شد از گلشن بهار از جا چه شد | چون شد گرد ام بلبل گلعذار از جا چه شد
نیست یکس بر رخم از بیخودی آب از زند | گر قدح گل از دست افتاد بار از جا چه شد
نیم دم شمع دل افروزی نه بام شام غم | گر غنوده خزان شد زنده دار از جا چه شد



چون شب سینه ام را یک شرر روشن کند | داغها گر شد فسرده لاله کار از جا چه شد

مژگان زرم ار بنشاند چه بجا شد | بگرفت قدح یار و هوا شد چه بجا شد
پایم بسر کوی کسی خورد به سنگی | بشکست دل و آینه ها شد چه بجا شد
پیدا از دل سوخته ام گشت شررها | امیر سوخته گلبرگ نماند چه بجا شد
می خورد و ز روح برقع گلزار برافکند | آن غنچه دهان زیر گشاند چه بجا شد
زان چشم سیه زیر غبارم همه بر باد | امیر سرمه از بیر کرد جدا شد چه بجا شد

آئینه دلم صیقلی از آه سحر شد
صائب نفسم زنگ ز داند چه بجا شد

گل بچیند که از غنچه دهن می آید | مست و ساغر بکف از طرف چمن می آید
اشک خونین جگرم زخم تیغ وطن است | رو خراشیدن عقیقم ز یمن می آید
بس که رو کرده بدیوانه سخن میگویم | در و دیوار ز شورم به سخن می آید
شانه بر زلف ندانم بسحرگاه که زد | که ز داغ جگرم بوی ختن می آید
من نه آنم که سر و مال فدایت نکنم | هر چه در عشق بگویی تو ز من می آید
طوطی از آینه گوینده سخن گو گردد | عجب این کاینه از من بسخن می آید



صاحب از خامهٔ مشکین قلمت معلوم است
که سیه مست ز گلگشت سخن می آید

انکه بهمت نوشت بر کاغذ / شست اول بآب زر کاغذ
از خط و خال یاسمن رویان / داغها سوخت بر جگر کاغذ
از غمش خواستم که بنویسم / نیست فریاد این قدر کاغذ
او کجا و فقیر راه کجا / چه بر دهم من نامه بر کاغذ

آه از آن نوش لب مسیح بیان
که فرستاد یاد شکر کاغذ

برای یار صنم جدم کاغذ / ز بهار پیش آن صنم کاغذ
ز یاسین بگو که مهجوری / کرد تحریر نام غم کاغذ
بتو از داغ دل نوشت تمام / منحصر است یک قلم کاغذ
بکنار یاد شه باور جی / که نوشته بخشیم نم کاغذ

بستان کاغذ و بخوان بخدا
که نمونه بخون رقم کاغذ

بری شیشه

برای شیشهٔ دل دارم و شراب لذیذ / ز آفتاب رخی میکشم گلاب لذیذ
پرند از رخ گلها که در چمن برداشت / که تلخ گشت بمن در بهار خواب لذیذ
پرست شیشه ز خونابه دل گریه / که مست ناز نخواهد بجز کباب لذیذ
پری در آب بماه که درین چشم ترم / دهد بکام دلم طعم زهر آب لذیذ

پیاله ام شب لبریز از می رنگی
بیار رفیق که داده خدا شراب لذیذ

تا دهد یار بوفا کاغذ / تا رساند صبا بما کاغذ
تا غباری ز راه او خیزد / خاک گردد توتیا کاغذ
تا دلش رنجه از دعا نشود / ننویسم بجز دعا کاغذ
تا چه از کاغذ و صبا فهمد / داده هر یک ز من جدا کاغذ

تا کجا خواند و کند یاری
ز من افتاده در بلا کاغذ

ثابت غم دل کردم بر صفحه هر کاغذ / بجهد شرر اشکم از سوز تو بر کاغذ
ثبت است غم و درد بر صفحه رنگ گل / از خجلت چه بنویسم احوال بهر کاغذ
ثابت شده از اشکم از آه سحرگاهم / بر آب روان دادم بر باد سحر کاغذ

ثعبان قلمم گشته از مار سر زلفی — گردید ز جادوی نگهت ثمر کاغذ

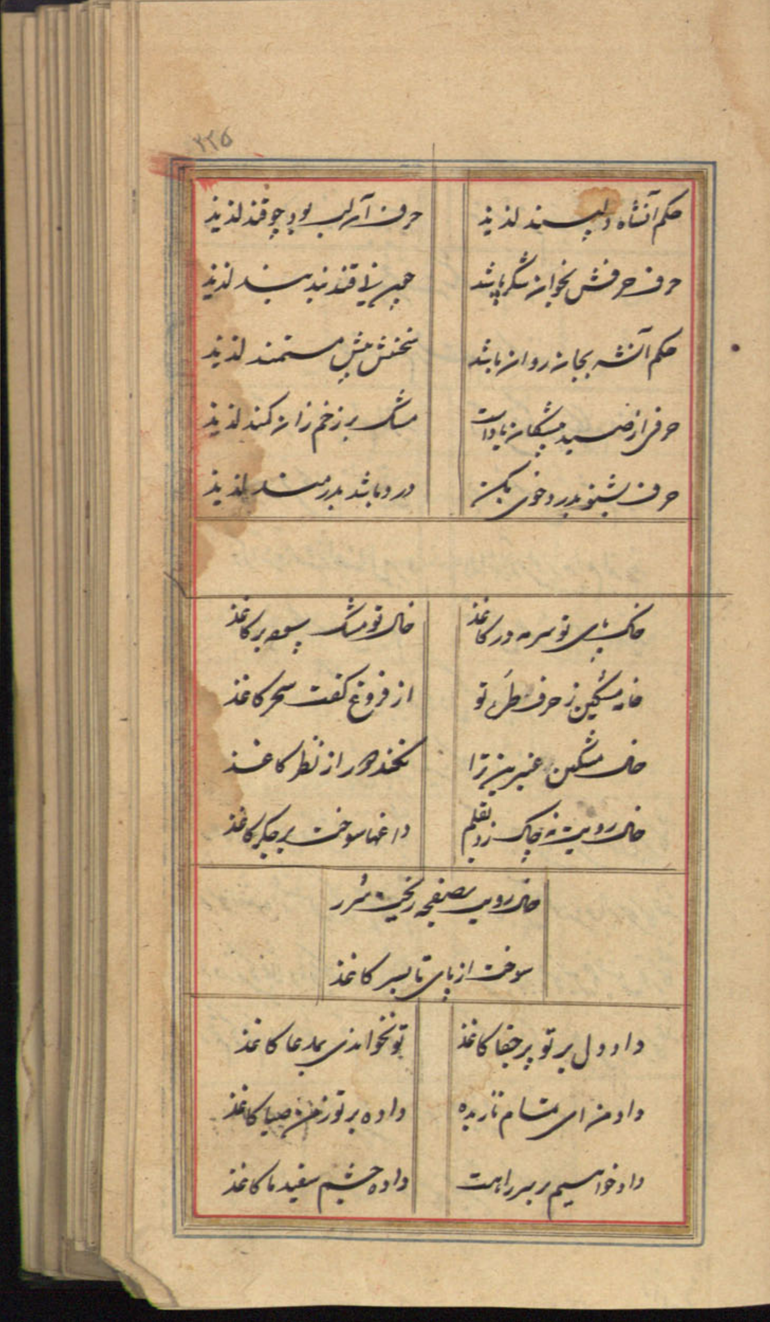
تا نبود او را سو کند به یکجای
نوشته خط تبرس از عنبر تر کاغذ

جلوه قدش نوشت بر کاغذ — رفت در آب تا کمر کاغذ
جان بر لب رسیده میداند — قند حرف لب است بر کاغذ
حیرت حسن او و عاشق بس — اینقدر بس پیغمبر کاغذ
جانم ساختم قلم مژگان — بر نوشتم ز چشم تر کاغذ

جان من چشم دارم از لطفت
خوانده از پای تا بسر کاغذ

چو ای شاه ملک دل میگیری تا کاغذ — چه خواهد شد اگر گیرد تنه از دست کدام کاغذ
چه از شوق دل از ارزومندی رقم سازم — ز بس بر چشم مالیدم شده برگ حنا کاغذ
چو خوشحالش زمی بینی که وا از سر کو محروم — رسیده قاصدی آورده از شهر شما کاغذ
چو در دستی که او غیر از دعای تو نمیگوید — نوشته دل بسوی تو صبحدم بهر دعا کاغذ
چه جادو بی‌نیازم که آهوی پا پاینده — بچشم آورده‌ای نقش‌هایت از خطا کاغذ

حکم آن



حکم آنشاه دلپسند لذیذ — حرف آن لب بود چو قند لذیذ
حرف حرفش بخوان شکر باشد — چیست یا قند نیست بند لذیذ
حکم آنشه بجان روان باشد — تلخش هست بس مستمند لذیذ
حرف از صد هزار سپند ندارد — نمک بر زخم را نکند لذیذ
حرف شنو مدد دوی بکن — درد ما شد مدد رسند لذیذ

خاک پای تو سرمه در کاغذ — خال تو مشک سوده بر کاغذ
خامه مشکین ز حرف خط تو — از فروغ گفت سحر کاغذ
خال مشکین عنبر بیز ترا — تکند جور از نظر کاغذ
خال روی تو چاک زد بقلم — داغها سوخت بر جگر کاغذ

خال روی تو صفحه رخت شرر
سوخت از پای تا بسر کاغذ

داد دل بر تو پر جفا کاغذ — تو نخواندی بمدعا کاغذ
دادم ای مشام تازه — داده بر تو زمن صبا کاغذ
داد خواهیم ره بر راهت — داده چشم سفید ما کاغذ



درد دل از زمانه بسیار است | ننوشتم بجز عطا کاغذ

داد این خسته شکسته بده
چند سازم رقم تنها کاغذ

ذکر آن لب بود مدام لذیذ | آری شکر بود بکام لذیذ
ذکر صوفی بحلقهٔ زلفش | بود از صبح تا شام لذیذ
ذکر آن خال و زلف دل ببرد | دانه آری بود بدام لذیذ
ذاکرانیم ما بمجلس جام | قلقل می زما بجام لذیذ

ذکر حق ما بجان و دل بخسیم
مثل ما باشد این کلام لذیذ

رعنا الفهای قدش بر صفحه بر کاغذ | آورد بهی سروی ز اثر نخل بر کاغذ
رسوا شده از عشقش گل در چمن خوبی | داده بهمین مضمون زبار سحر کاغذ
روزی که بملّا داد بگفت بدریا من | ای جان بدر منویس خط عشق تو بر کاغذ
رقم که غم دل از صفحه رقم سازم | از گریهٔ من گردید چه بر دامن تر کاغذ

با صبر نعم و درد دم از خویش و جهان فردم
بجیبم زر درد من چه آه سحر کاغذ

زود ساقی بده شراب لذیذ | بر سر خوان بنه کباب لذیذ
زود برخ زود اشک چشم آب | رفته بودم دگر بخواب لذیذ
زود ساقی بده شراب لبم | دارد او در قدح شراب لذیذ
زود فکری بحال خسته بکن | عرق رخ دهد گلاب لذیذ

زار و بیمار درد عشق توام
زاریم بین بده شراب لذیذ

ژاله گردی بجام از چشم هشیار لذیذ | می بود بر صاف دل از چشم بکار لذیذ
ژاله مغلطه روی سبزه در صحن چمن | آری باشد سحر رامی بگلزار لذیذ
ژاله با گل در سحر بکف ای شراب | نغمهای خوش حکایت از بلبل زار لذیذ
ژاله خاید هر که عاشق بر چمن و خار تو نیست | از قفس تا دام از گل تا سر خار لذیذ

ژاله را گر دل نبفشارد کسی روشن شود
تا کجا در دیده آید عیش گلزارت لذیذ

سالها بود درد باده لذیذ | می خورم ز جام پیاله لذیذ
سالها دل ز درد ناله کند | بود در دشت ما بر قباده لذیذ
سینه از دل کباب داده باد | که بود ما کباب باله لذیذ

سالها دل بکید خون و گفت — قند بود از بیر زبانه لذیذ

سجن آرم صبح رو که بود
بگدایان درگساله لذیذ

شکر نعمت بخند طعام لذیذ — کو بیابند طعام خام لذیذ
شکر لب چنین میداند — کز لب او شود کلام لذیذ
شکر آن لب بگیرد را هرگز — شود می بلعل جام لذیذ
شهد و شکر می چشیم مستم — تلخ می آیدم بکام لذیذ
شکر بین مغز استخوانم شد — گشته از پخته تا نجام لذیذ

شکر نعمت چسان بجا آرم
حرف حرفم بود تمام لذیذ

صورت اوست جا بر تن کاغذ — بو بود او و نسترن کاغذ
صورت حال بلبلان پیداست — گشته از عارضش چمن کاغذ
صورت بلبل جگر خوانده دل — دارد از یار گلبدن کاغذ
صبح امید با غبار دمید — قاصد آورد با شکن کاغذ
صاف می ریخت در قدح باده — غنچه بنوشت بر سمن کاغذ

ضربت او بود بسینه لذیذ — زخم سنگش بر آبگینه لذیذ
ضربت او دلکشا سینه خوش — صلح جانانه لذیذ و کینه لذیذ
ضامن او رحمت فردا — هر روز و می شبینه لذیذ
ضرب شمشیر آن نهان نابید — که بمفلس بود دفینه لذیذ

ضامن عشرت تو چشم و دلست
می بدریا و در سفینه لذیذ

طرات مشکسوده بر کاغذ — عنبر افشان نموده بر کاغذ
طرات بر به بکف قلم دارا — نافه خالت گشوده بر کاغذ
طرز چشم تراندیده غزال — سرمه از چشم خود زده بر کاغذ
طرات بر سحر زده پهلو — یا که سنبل نموده بر کاغذ

طرز افشاندن قسم چو نامه کنی
مشک کوبیده بر کاغذ

ظاهر نعمت زمانه لذیذ — نقل شیرین می شبانه لذیذ
ظاهر عشق و خورد و خوابش تلخ — طبعش با آب و دانه لذیذ
ظاهر عشق قلزم خونخوار — طبعش زان در یگانه لذیذ

ظاهر عشق چه گلاب تلخ / باطنش چه می شبانه لذیذ

ظاهر و باطن محبت خوش / هم درون و برون خانه لذیذ

عین او یم چه قاصد و کاغذ / روبرو یم چه قاصد و کاغذ

عاشقم هر چه در دلم باشد / خود بگویم چه قاصد و کاغذ

عشق گوید اگر نگویم من / مست او یم چه قاصد و کاغذ

عاشقم حال دل چه میپرسی / خاک کویم چه قاصد و کاغذ

عین او گشته ام چه بنویسم / همه او یم چه قاصد و کاغذ

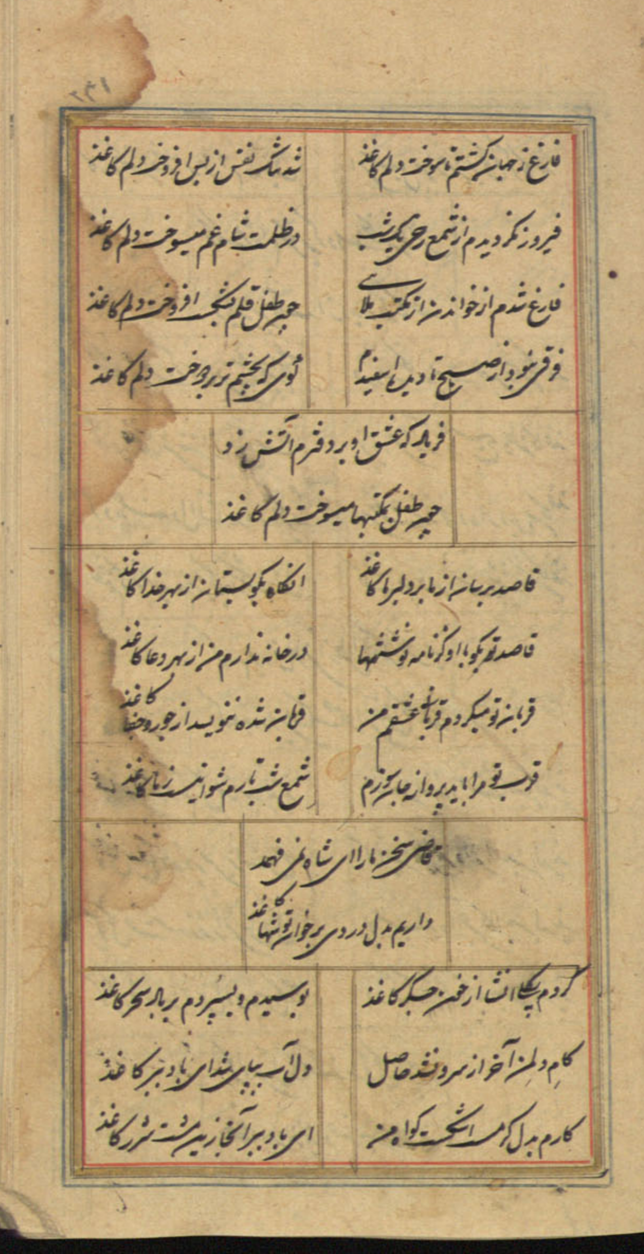
غمنامه نوشتم من بر لاله نه بر کاغذ / یعنی که فقیر از آن باشد جگر کاغذ

غمنامه نوشتم من بر آب روان دادم / کانرا سر و بگیرد از بار بحر کاغذ

غمهای همه عالم را دادند بمن تنها / پیغام زبانی بس قاصد تو مبر کاغذ

غمنامه مکن تحریر کان بار نگیرد / ای دل بشنو از من مفرست دگر کاغذ

غم ریخت ز بس گوهر از دیده که تحریر / از چشم ترم گردید چون ابر گهر کاغذ



فارغ ز جهان گشتم تا سوخت دلم کاغذ / شد پاک نفس از بس افروخت دلم کاغذ

فیروز نگه دیدم از شمع رخی یک شب / در ظلمت شام غم میسوخت دلم کاغذ

فارغ شدم از خواندن از مکتب ملایی / چون طفل قلم بنگر افروخت دلم کاغذ

وقتی نبود از صبح تا دیر اسفیدم / گویی که بچشم تر بر دوخت دلم کاغذ

فریاد که عشق او بر دفترم آتش زد / چون طفل بمکتبها میسوخت دلم کاغذ

قاصد برسان از ما بر دلبر ما کاغذ / آنگاه بگو بستان از بهر خدا کاغذ

قاصد تو بگو با او گر نامه نوشتم ها / در خانه ندارم من از بهر دعا کاغذ

قربان تو میگردم قربان تو خستم من / قربان شده ننویسد از جور و جفا کاغذ

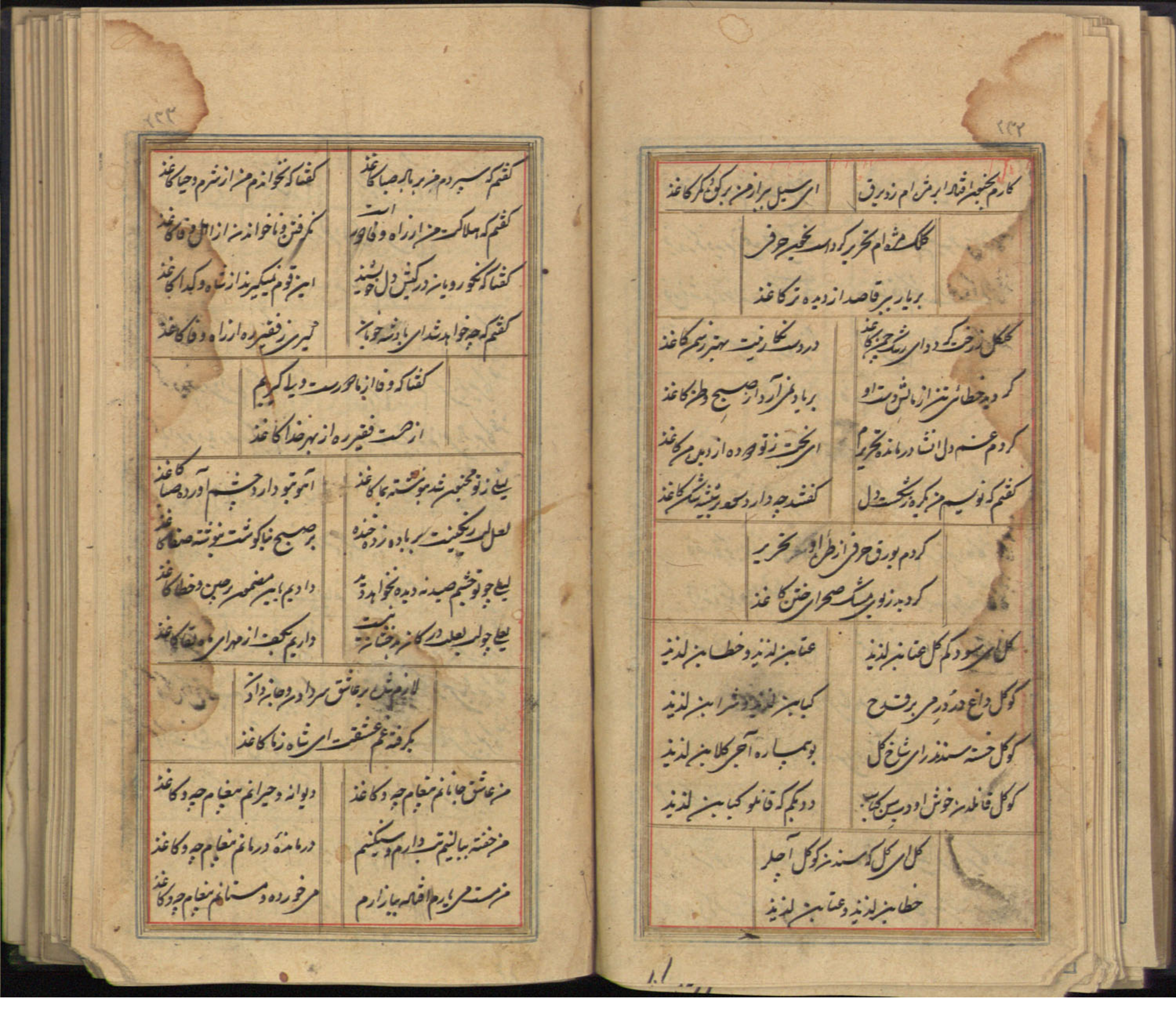
قرب تو مرا باید پروانه جانبازم / شمع شب تارم شو انیس زمان کاغذ

فیضی سخن ما را ای شاه نمی فهمد / داریم بدل دردی بر خوان تو تنها کاغذ

گردم پیکانش از خون جگر کاغذ / بوسیدم و بسپردم بر باد سحر کاغذ

کام دلمن آخر از سر و نشد حاصل / دل آب بپای شد ای باد ببر کاغذ

کارم بدل گرمست انگشت گواه من / ای باد ببر آنجا زین دشت شرر کاغذ



کارم بجنون فتاد از فراق او زد برق
ای سیل براز من برکوه کمر کاغذ

کلک مژه ام تحریر کرد است بخون حرف
بر یار بر قاصد از دیده تر کاغذ

کلگل زر خت کرده دای رشک چمن کاغذ
گر دید خطائی تن از ماتم دست او
کردم غم دل انشا درمانده تحریرم
گفتم که نویسم من بگریه ز شکست دل

در دست نگارینت بهتر ز سیم کاغذ
بر باد دهن آرد از صبح وطن کاغذ
ای بخت زتو بر ده از دیدن من کاغذ
گفتند چه دارد سحر زنده شکن کاغذ

کردم بورق حرفی از طرز او تحریر
گردید زبوی مشک صحرای ختن کاغذ

گل ای سود کم گل عنابن لذیذ
کو گل داغ درد دمی بر قدح
کو گل خسته سند زای شاخ گل
کو گل قافله خوش اودس کباب

عنابن لذیذ و خطابن لذیذ
کبابن لذیذ و شرابن لذیذ
بو بمباره آجی کلابن لذیذ
دو دیکم که قانلو کبابن لذیذ

گل ای گل که سنه ز کو گل آچلر
خطابن لذیذ و عتابن لذیذ

گفتم که سپردم من بر باد صبا کاغذ
گفتم که هلاک است من از راه وفا اوست
گفتا که نکو رویان در کیش دل خوشند
گفتم که چه خواهد شد ای بادشه خوبان

گفتا که نخواندم من از شرم و حیا کاغذ
کم فرصت و نا خواند من از اهل وفا کاغذ
این قوم نمیگیرند از شاه و گدا کاغذ
گیری ز فقیر ره از راه وفا کاغذ

گفتا که وفا از ما جور است دیا کریم
از جهت فقیر ره از بهر خدا کاغذ

لیلی ز تو مجنون شد بنوشته بما کاغذ
لعل لب رنگینت بر باده زده خنده
لیلی چو تو خشم صید نه دیده نخواهد دید
لیلی چو لب لعلت در کان بدخشان نیست

آهو تو دارد چشم آورده صبا کاغذ
بر صبح خطا گوشت بنوشته صفا کاغذ
داریم ابن مضمون ز چین و خطا کاغذ
داریم بکف از مهر ای مه لقا کاغذ

لازم شد بر عاشق سر دادن و جان دادن
بگرفته غم عشقت ای شاه زنا کاغذ

من عاشق جانانم پیغام چه و کاغذ
من خفته ببالینم تب دارم و بیخبرم
من مستم و می دارم افسانه بیازارم

دیوانه و حیرانم پیغام چه و کاغذ
درمانده و در مانم پیغام چه و کاغذ
من خورده و مستانم پیغام چه و کاغذ



من سوخته و زبان خود از عشق ندانم / بر جیب دگانم پیغام چه دکاغذ

من بسته آن زلفم دل جمع نمی سازم / چون باد پریشانم پیغام چه و کاغذ

نالانم و گریانم ای یار ببر کاغذ / سرگشته و حیرانم ای یار ببر کاغذ
نالان به دری دارم از گریه سفیدش چشم / بجرم ز زندانم ای یار ببر کاغذ
نی ابرم و نی رعدم گریانم و نالانم / از اشک چو بارانم ای یار ببر کاغذ
نی باغ و نی بانم من سینه سوز و شور دل / آشفته و حیرانم ای یار ببر کاغذ

تو رسته نهالم من بحیث بیا سنبل / زان زلف پریشانم ای یار ببر کاغذ

[illegible] کاری یار ببر کاغذ / [illegible] و یار ای یار ببر کاغذ
وانکه گل چشم تردیدم نگهی برجا / او [illegible] گلزار ای یار ببر کاغذ
واقف نشدم از دل آگاهیم چون شد / او بود در غم یار ای یار ببر کاغذ
وارسته ز خود گشت می رفت [illegible] / رم کرد چرا از یار ای یار ببر کاغذ

واقف نبود آن یار از حال پریشانم / دارم جگر پر خار ای یار ببر کاغذ

چاهی نشوی غافل قاصد برسان کاغذ / بشتاب قبر آنجا بردین و جان کاغذ
هشیار بسی شبها خفتیم بیار او / دادیم چو برگ گل بر آب روان کاغذ
هر روز چه بنویسیم مکتوب ز جان خویش / از دیده اسفیدم بس بهر نشان کاغذ
هر دم ز خیال او ریک نظر داریم / بستیم بهر شاخی چون برگ خزان کاغذ

هر نامه که از قاصد گیرد نکند پروا / بر ماه و نشان باشد مانند کمان کاغذ

لام سر زلف او بنوشته بهر کاغذ / یعنی که نمیخواهد مقراض دگر کاغذ
لای که ندارد چاک بر سینه ز عشق او / باشد که کشش بر دل از یار سحر کاغذ
لازم ز غمش کردیم بر خویش سیه روزی / کو رشته بیابد از نور قمر کاغذ
لالای سر زلفی گردید دل زارم / آزاد نخواهم شد منویس دگر کاغذ

لام سر زلفش را صفحه مکن تحریر / مشکین نتوان بستن بر زخم جگر کاغذ

یارب که زیار آورد بر دین تو کاغذ / گر چشم ترم گردید بر آب گهر کاغذ
یارب که ز صبح من پیغام ز مهر آورد / گر شوق ندستم شد چون شیر و شکر کاغذ
یاران سر معشوق بر جبهه نزد کرچین / بخند چو ابر خود در صبح اثر کاغذ





چه بردارد دل رهرو ز راه امن ساحل … در آن دریا که امید گهر باشد خطر بهتر

چه از گنج زر و سیم نگاه آشنا باید
سخن‌سنج من اگر صائب بود صاحب‌نظر بهتر

من نمیدانم که بوی گل بود یا بوی یار … اینقدر دانم که می‌آیم بشور از نوبهار

آتشی دارم بدل گر باد و باران ساست … دل بسان شمع گو هر سو زند دم تکرار

یادم آید از گل رخسار گلگون عارضی … میروم از خود اگر شبنم کلی بر رخسار

بر سر دیوانه را خار ره از دیبا و … خنده کبک دری گل میکند در کوهسار

تیر مژگان … بس زهر راه وا انجم دین ام … ناتوان آورده ام ای نخل عاشق در کنار

در پس دیوار هستی مانده غافل از … کوچه راهی باشد از ویرانه تا کوی یار

از غبار … شد … گرد تن را گر ز دل … دامن سوار

سیل گرد آلود زینسان در حباب چشم ندید
صائب از دامان اشک بر زمین ریزد غبار

دشت را گلگون نمود از خون صید آن شهسوار … سرمه شد در دیده آهو سفید از انتظار

چون چراغ صبحدم اختر نماید در نظر … روشنی نبود چراغ کشته در بین حصار

بر نتابد بوی گل دل خلوت خاص گلبست … پا منه بر قصر او با سر بجای پا گذار

که نگار و که بگل غلطم ندارم تمیز صبر … برق شوخ نوبهارم بیقرارم بیقرار

اشک حسرت دیده آخر گل بدامانم افشاند … لخت دل همراه شد از عکس رویت در کنار

عکس او در قعر برخ الکخن آید در نظر … گفت آری مستی … کوتن و آیینه دار

گر ببوی گرد دل را از که ور مشوید … شبنم برگ گل و آیینه … بهار

دل نمیگردد بزخمی قانع از مژگان او … خواهم از تیغش چو نشتر …

در خزان صوت بهار از عندلیبش آرزوست
خنده می‌آید مرا صائب ز وضع روزگار

دادی شراب لب چو بعشاق بیخبر … چندین ستم برای چه ای نازنین پسر

امیر خود چه هست ندانم ترا که گفت … عاشق بکش بسنگ و بیاقوت … بخر

پای چراغ لاله و گل را فروغ نیست … لب تیغ کی بخون دل عاشقان بگیر

پرورده ام برای همای تو استخوان … بهر عقاب تیر تو آورده ام جگر

هرکه که نیست زبان زاینه دعا رد … حسنت زیاده باد و محبت زیاده تر

صائب از آن مسیح بیان گفته شد مرا
گر گفته ام شکوه گل و گلزار تازه تر

آن … بریچه شب آمد بر بازوی سحر … آری بروز نیشد که گنده خنده بجگر

آسمان زهره ندارد که بعاشق نگرد — ای پری برزود نمیشد که کند خون بجگر

برقع افکن ببین بر رخ آیینه و آب — ای گل تر نبود رنگ ترا تاب نظر

چشمه چشمه صاف نباشد نخورد آب غزال — هیچ داری بفروشی نظر پاک بخر

گر گهر مطلبی دامن مژگان بزن — رخت ازین خانه بطوفان گریه بجر بر

دل گرم و سر پرشور بسودای تو بس — بود از آن خورشید جهان تاج و کمر

خار ماهی بگلویم نکند آب حیات — هر زه تاب رخ خود روی سفیدم چو گهر

تا تو سیراب می رنگ ز پیمانه شدی — رنگ خورشید جهان زرد درآید بنظر

صائب از بخت کرم دولت روشن شد
با تو همه شد نظر خاص ازان نور نظر

میبرود از چو در چو گل هنده رخ بگو یار — دست و بالم که می آید نسیم از کوی یار

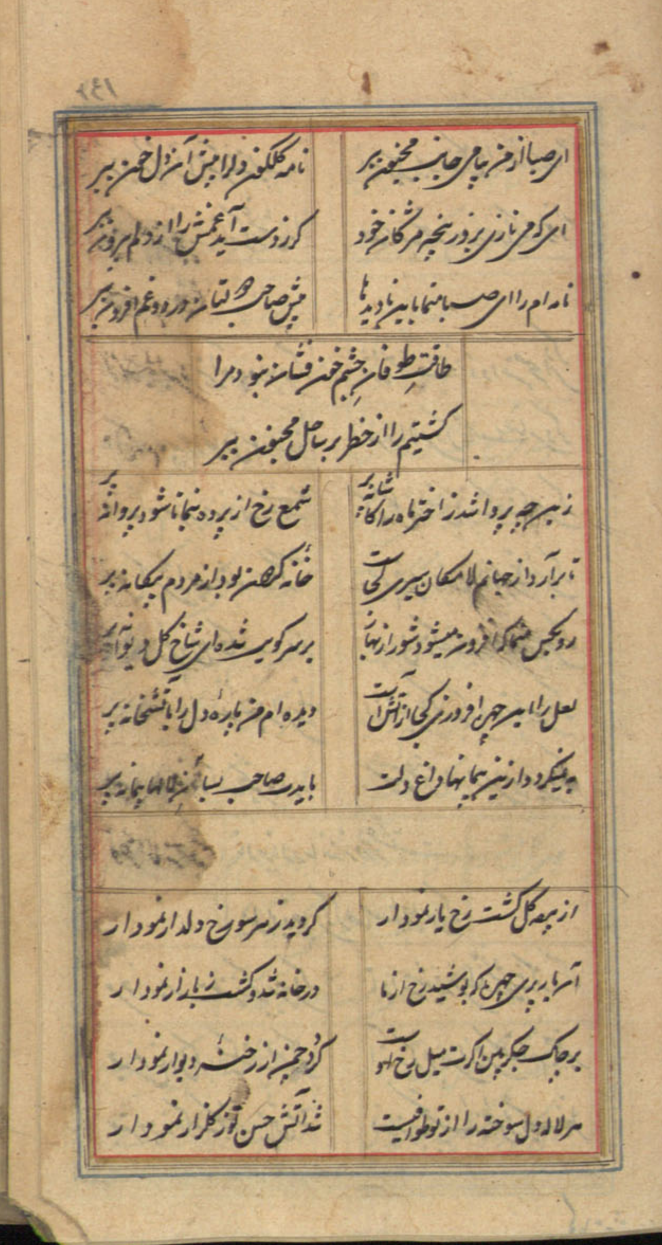
تو غزالان حرم کشته داغ از آهو و شنید — در دل شیر ان زند ناخن خم ابروی یار

این نه دل باشد که نبض قطره خونی بود — دل بود لعلی که می شد بدر بازوی یار

سرو می ماند ببغداد گرفتارم ازان — عاشقم بر شاخ گل ز آنکه دارد بوی یار

ای که از فکر گلستان رفته در خواب غم — چشم بگشا بصبح از خوابگه بر روی یار

صائب این شیرین کلامیها از آن لب قند نیست — در نی کلکم بود آب شکر از جوی یار



ای صبا از من پیامی جانب مجنون ببر — نامه گلگون دل از این آهوی چین ببر

ای که می نازی بزور پنجه مژگان خود — گر ز دست آید غمش را از دلم بیرون ببر

نامه ام را ای صبا بنما با بهزاد دیدها — این صائب جگرکباب از درد و غم افزون ببر

طاقت طوفان چشم خون فشان نبود مرا
کشتیم را از خطر بر ساحل مجنون ببر

زین چه پروا شد ز اختر ماه را گاه شتاب — شمع رخ از پرده بنما تا شود پروانه بر

آبرار داز جهان لامکان سیری کجی — خانه گلشن بود از هر دم بیگانه بر

رو بجنس شمع افروز میشود شور از نهار — بر سر کوی شده ای شاخ گل دیوانه بر

لعل را به جرح افزونی کی از آتش آیت — دیده ام هر پاره دل را با تشخانه بر

هیچ کرد از زینت بها داغ دلت — باید صائب بساط نشاط ما پیمانه بر

از بس که گل گشت رخ یار نمودار — گردید زمین سوی رخ دلدار نمودار

آن یار پری چهره کرد پوشید رخ از ما — در خانه شد و گشت ز دیوار نمودار

برجای جگر چون اگرت میل رخ اوست — گردید چمن از خط دیوار نمودار

هر لاله دل سوخته را از تو طراوت — شد آتش حسن تو ز گلزار نمودار



جوشش بهار لاله بدامان من بود / آورده ام زهای گلاب آب در کنار

مرغان گرفته اند خس سر شاخ من باغ / رنگ بهار گریه ندارد گل بهار

دارم بچشم هر شرری حق سرمه / خاکسترم ز خشم کسی گشته سرمه زار

آتش گل نو بهار چو گلگون عذار شد / آیینه را شگفت گل رنگ در کنار

نی خس به دیده مانده نه در جام دل شراب
صائب جهان شد از خشم پر خمار

چو گل زین نه جز خندیدن بگذر / چو غنچه دامن از خود چیدن بگذر

ندیم ترک گفتن سهل باشد / بگلهای گلستان دیدن بگذر

اگر در پای شمع جان نبازی / بجاک کردن سر گردیدن بگذر

بگل در سایه هر خار باشد / ز خاک افتاد کان فهمیدن بگذر

سر شد نقش کسی بر دو ندارد / بیا از بیر مصرع پیچیدن بگذر

گذشتی از دل صائب به یه مست
از این آتش دگر فهمیدن بگذر

برگشتی ز غم یار دلا جام بگیر / گرو عمر از آن دلبر خود کام بگیر

داد نخلت چو شکوفه ثمری میخواهد / باده در بر ری از آن سرو گل اندام بگیر

تازه چون نرگس تر ساز بسر مغز ترا / دیده باز کن و روغن بادام بگیر

رشته عمر گسسته گرهی میخواهد / زان سر زلف گره خورده بهم بگیر

شرح جامی بخوابیا اگرت سود ندارد / مختصر قصه به بزم بنشین جام بگیر

آنچه خواندی همه را در می توحید بشو / بشنو از من بخدا باده گلفام بگیر

صائب آن یار دل نغمه سرا میخواهد
دام داغی بکش و بلبل گلدام بگیر

جدا از روی تو مژگان بود بچشم خار / بجا که های دلم بخیه ساز بار

کسی که از پی یاری طپید سینه دلش / بلند و پست جهان را نجود که هموار

برنگ ذره خورشید دیده می باید / شکفته شیشه اشکم مدام که سار

کسی که دست بستی دهد می خیم / وگر نه غنچه خونین گل بود به دار

نکرد بر رخ دل دارم از سواد خطش / نه دل بسینه بود مصحفی بخط غبار

شراب در قدح از لعل یار میخواهم / همین قدر که دل خسته ام رود ز کار

سبا بود که غریبی مرا ز وطن باشد / شکفته رنگ شود گل ز آن سر دستار

شکسته شیشه سر شکم ز بر با صائب
بیا ره دل من قدم شمرده گذار



خجلت کشد از گل رو از که خود بسیار — در چمن کس حرفی قاصد ز نسیم بهار

بس که زچین جبین بر سر زده در مستی — یا نگه زده بلبل پر بر سر آن دستار

ره دل زطفلی بسته ز کبک خرامانی — گر قهقه اش بسته خنده گل از این کهسار

نفس با بوی گلشن جوش سوزن با بند گل — کاکل ز رخش آتش افتاده در این گلزار

صائب چو گرفتاری با خاک چه می داری
این خاک پریشان زار با سحر بگذار

هم ریختن و رفتن از مجلس ما هشیار — خون ریختن با شبهی بر تیغ نهار

مرکز طبیب عشق اما نشنیدم من — بوئیدن شاخ گل دیوانگی آرد بار

ناسور شود داغم از مرهم کافوری — زخم دلم باشد بر بخیه زبان زار

ترسم که بر نجد او یا نگه خجل گردد — آن حرف که من گفتم قاصد تو مگو زنهار

از بعد دعا گوئی حوال اگر گوئی — بر گوی که خاموشی میخیزد از تو بسیار

صائب چو ز کلکت ریخت دل از رخنه سوراخ
کز درد بسازد زنار بجهد بخود طومار

دیوانگیم دارد از دست نوازش عار — من زلف پریشانم با شانه ندارم کار

کوران هم از کمند سنجند مرا بازار — من یوسف کنعانم افتاده در این بازار

الحمد که دام من آنا زچه پیش آید — رحمت بجای من ز من سایه وا و پرکار

آنجست که از جای مشتاق کف پا هست — بر شبنم روی گل قهقهه [illegible]

آتش آب و خاک از سنگ دمانده گل — ای ابر بره بجابار [illegible]

ماهی نطپید زنیسان ز رخاک صیاد است — دریای سر شکم [illegible]

گردیده کبود دم تن از سنگ جفای او — روئیده بخت من زنبق ز سر دیوار

تا وا نتوانند داد ز نبرد دل ز سینه خود را — خون بکنی و مستی از شیشه شکن هشیار

کاکل ز رخش پر تو افتاد بخاک ما — این نقش که می بینی عکسی است از این گلزار

من صائب سرمستم بگذار که بدستم
خنجر بکفم داده مژگان هنید یار

خم گشته سر شکم خواهد که گهر گردد — چندان بنهد وصف گزند [illegible]

از خود دلم روشن که دو جهان دیدم — شرح سر زلف او [illegible]

خواهی که بپا راه بر کنج سوی آگاه — بار سر عالم نه با قدمی بردار

چون مرغ قفس منم از رخنه گل در کار — از جور نظربازیم بر نرگس آن دستار

در باغ نیایم از صحبت گل بی تو — گر بتو قدح نوشم تسبیح شود زنار

رنگم از رخ انگم [illegible] — مینای دل از دستم افتاده در این کهسار



گر ابر تری خواهی با باغ گل رنگی
او جان بستان زند مخمور دو گلستان شد

در چشم ترم تنشین دارم قدحی سرشار
صاحب به جان خود را امید در قدم بردار

او بجای دگر و دل رود دم جای دگر
میروم من نفس از خویش بصحرای دگر

از سپهرم نشود کار که ابر سایه مست
باده عیش مرا ریخت بمینای دگر

آگه از گردش افلاک نگردیده دلم
گرم جبین مهر سرم بود بسودای دگر

دل قربانی من عید بدانست که چیست
در نظر سنبل او داشت تماشای دگر

دیده بودم بچمن سرو سهی قامت را
در چمن رفت دل از دست ببالای دگر

روز و شب دیگری گمان من بود رنگ باشد
مرغ دل ما که کند از گل رعنای دگر

داده ام آب چو یاقوت ز برجی دلرا
در قدح لعل لبش ریخته صهبای دگر

دین صاحب بزر و سیم در این کار نبود
غم مرا سوخت در این ره بتمنای دگر

گر که آن سرو سهی جامه بر از گل نار
شفقی گشته هوا سنگل لاله بهار

خون دل کرد و ساید بکفش از تست
دل بیفشاد از این بار که گل کوه بکهسار

مست آمده بحریم نکه آتشینه شکن
تا فی ز شب نظر تشنه دلارا بردار

پامال باد آنکه تشویش برگ گل تر
ای بقربان سراپای تو بار افکند ار

چه نهالی تو در میان گلستان ز شوق
گل بیابد به سر شاخ چو بندی دستار

من و منصور ز یک شاخ پریدیم ولی
بر سر سر و نشستم من و او بر سر دار

باش راضی بخبر که بود قسمت این
صاحب خسته ز ابای دیدار چکار

مستم من و بدستم مینای زمیان بر دار
پیمانه اگر باشد خورشید جهان دار

با چشم تری چو ابر بتوان بجهان بعنبر
یا گرد دکان نشانه با آنکه کمان بردار

راه دل و جمعیت این سر جای قدم باشند
یا کم نکنی زنهار سر کام نشان بردار

میخواست برای خود او سایه طوبی را
دل گفت اگر زاهد ز آن سر و دوزان بردار

با قامت خم تازه ساخته جان ما غنی
مگذر ز خود او ز این از چه بکار بردار

در بیعه تن تا صاحب بغلط باشی
گر بیعه جمعیت این از راز نهان بردار

افتاده چو انجم اگر از نظر یار
لرزد به بر ما دل دریا بسر یار

از بوی شیرین لبش حرص فرو زند
موریم و گرفتار تنک شکر یار

دل بسته داغیم و نداریم سر راه
داریم چراغی بکف از رهگذر یار



دل در گره گوهر بدخشان نگذاریم — داریم ولی آب نه تاب گهر یار

گشتیم خود بیخبر از دیدن گل — رفتیم در این بادیه با راهبر یار

تا یک نفس غنچه دلت باز نگردد — صائب گلی از باغ بچین در سحر یار

میدید بر آن یار سر رفت دلم از کار — میگشت پی آهو دیوانه من بسیار

دلبستگی هر کس بطوری و رفتاریست — می نوش مرا گر ده بچند از آن دستار

تا چند ز خود گویم ما را بستان از ما — ساقی قدحی پر کن تا یک قدح بیدار

رفتن بعقب دیدن از یار نماید خوش — قربان نگه گردم من بین آن رفتار

تا چند بود مستور در پرده چشم نور — یا رب چشم من ای نور نظر بگذار

مستی و بکف داری صائب قدح پر می — فهمیده قدم بگذار تا پا نخوری هشیار

ماند ز قد سرو ولیکن خمیده تر — باشد چو تیغ ابروی پیش ابا خمیده تر

مانند برگ گل جگر پاره پاره ام — اما بخون نشسته تر و لب گزیده تر

در نامه زود تر ز کبوتر دهم جواب — رنگم بود ز مرغ پریده پریده تر

تا دیده ام محیط نشد قطره در کنار — اشکم بود ز سیل بهاران رسیده تر

صیاد تا کشیده نفس رم گرفته است — دارم دلی ز آهوی صحرا رمیده تر

از بیم خارها که بپایم شکسته است — باشد دلم ز پوست ز غنچه دریده تر

خون گریه میکنیم ببلبل ستان ز حرمی — باشد ز شاخ تاک نگاهم بریده تر

جوهر شناس من نکند منت از محیط — اشکم بود ز آب گهر چکیده تر

صائب ز انقلاب جهانم بکفه ار — خونم ز آب لعل بود آرمیده تر

میدید بر آن یار سر رفت دلم از کار — میگشت پی آهوی دیوانه من بسیار

دلبستگی هر کس بطوری و رفتاریست — می نوش مرا گر ده بچند از آن دستار

تا چند ز خود گویم ما را بستان از ما — ساقی قدحی پر کن تا یک قدح بیدار

رفتن بعقب دیدن از یار نماید خوش — قربان نگه گردم من بین آن رفتار

در پرده چشم نور تا چند بود مستور — یا رب چشم من ای نور نظر بگذار

شور اگر صحبت او روی دهد افزون تر — مستی از خم سخنگوی دهد افزون تر

تا ز برطرف سنبل نگذرانی باد صبا — آه مشکین نفسان بوی دهد افزون تر

غیر خشم نگاهش هیچ شنیده است کسی — گوهر از بحر کرم جوی دهد افزون تر



جستن دل بخنده‌ام روزن از چاک / رم بکرد جستن آن کوی دهد افزون‌تر

لاله‌سان گرم دل از داغ در این صحرا باش / نافه چون گرم شود بوی دهد افزون‌تر

گل بچیند که از باده برافروخت رخش / از چمن کاکل آن روی دهد افزون‌تر

زخم ناسور نداری که بدانی صائب / مشک از چین و ختن موی دهد افزون‌تر

گر وطن بر باد رفت و پا به دامانم هنوز / واشد دل غنچه‌سان سر در گریبانم هنوز

روزگار از خاک صحرا افتاد گلدسته / جمع شد اجزای عالم من پریشانم هنوز

سوختم از برق حسن و حسرت خطش بجاست / روید از خاکستر من شاخ ریحانم هنوز

آمد از گشت نشد رام وداع بهار چنین / شد خمیر شهر و من شور بیابانم هنوز

گفت او دل را نگهدار این او عمر هاست / بر سر خوان کرم ناخوانده مهمانم هنوز

اشک گلگونم چو گل از رنگ در بیرون نماند / دست گلچین رنگ میگیرد ز دامانم هنوز

گرچه صائب تیره‌بخت از چه چنین گشته‌ام / میدمد صبح سعادت از گریبانم هنوز

گر بیابان رفته‌ام از کاشانه‌ام هنوز / پهلو نخورده سیل ز ویرانه‌ام هنوز

دیوانه می‌شوی بسیر ترنم میا / بالد بخاک زانکه رود دانه‌ام هنوز

گر یار شب ز دست تو ساغر گرفته‌ام / خم میچکد ز دین پیمانه‌ام هنوز

خاکستر من پر ز فانوس می‌کشید / بر شعله میپرد دل دیوانه‌ام هنوز

در پیش من نفس نکشد صبح بعد ازین / کاشانه دار طلعت جانانه‌ام هنوز

آتش شکسته رنگ برآید ز خرقه‌ام / مصحف شده‌ام بر دو دیوانه‌ام هنوز

صائب چرا مسیح به افسانه گفته است / منظور التفات کریمانه‌ام هنوز

چشم بد دور که خنجر بکف آن مایه ناز / تکیه مستانه زده پای بدل کرده دراز

گردش چشم نگه کن که به هر چشم زدن / یک صف خنجر آن آذری آرد بنماز

قصه لیلی و مجنون سر زلف تو شد / حلقه سنبل زلف تو بود حلقه راز

ای دل خسته ببر کعبه مه خواهی کن / حرف عشق و [illegible]

چون تواند کسی از دام نگاهش جستن / دل ما صید و نگه باز و مژه چنگل باز

ای نسیم سحر آهسته که گلچین ما / تکیه بر بالش دل کرده و خوابید به ناز

صد چمن رنگ گلش ریخته از طرف کلاه / دل بلبل زده بر بر سر آن گلبن ناز

دل ز عشاق برد مصرع پیچیده ما / شرمه جدد دین محمود کند زلف ایاز



شکفته گل گلت از می بلاله زار امروز
بهار دید گل عیش در کنار امروز

بکش چو غنچه تو بی خرم هر چه خواهی کن
بپای خویش بدام آمده شکار امروز

چه بو بهار که پیدا نمیشد او زدم
چه خیز یکه نکردم با سوار امروز

چه رنگ ریخت محبت در گزیدا غم
شکسته رنگ دل اندر دیار امروز

چه سبز باغ که از عارض عرق پاش
گرفته ساغر و خم میکند بهار امروز

کدام سر که کشیده بخاک دام افکند
صدا نیامد از نیلگون حصار امروز

مرا سبیج بیاز روز اول بود
نمو حیات ز من یافت در کار امروز

بهر کشتم عاشق نخل قد یارم میسوزم
باغبان صد چمن شاخ گل یارم میسوزم

بال مرغ دل زکرد هستیم صد ره فشاند
در شکنج دام زلف او گرفتارم میسوزم

گرفتند برقع ز رویش دل طپید در زیر خاک
ای نسیم شاخ گل آهسته بیدارم میسوزم

صد چراغ افروز در پیش گلشن نغنود زیند
از سر شک چشم گلگون رنگ گلبارم میسوزم

آشیان سوزان نخجم آتشین روشن نکرد
در کنار برگ گل افتاده و خارم میسوزم

برد از چشم از دل افروز میدانم چه دید
این گهر شد آب و در بیع خریدارم میسوزم

گوشه گیری در هوایش صاحب از مشکلت
شور شوق دارم سر سودای یارم میسوزم

ساغر بگیر و آتش می دود برفروز
یعنی که رخ بطالع مسعود برفروز

برقع بگیر از رخ و آتش بمی فکن
در جام گل چراغ زر اندود برفروز

دل گرم اگر بحسن ایازی نمیشوی
شمعی بتذکر زبیت محمود برفروز

جانا سبک ز اثرهای دراز کن
دلا نه بجسم و نه عود برفروز

گر آتشیان زخس بجیر دیربسته
جهدی بکن زبرق نگاه زود برفروز

صاحب برای خرقه پشمینه ریا
آتش بخود دهی آلود برفروز

امشب که خیال او زد حلقه بدل از ناز
گفتم چه کسی گفتا انتاب و بکن در باز

گفتی بچمن بودم خفته سمن بودم
بر گوش دلم آمد از غنچه گل آواز

در باز نبودم زد در برقع چو گرفت او بود
گفتم که چرا ای گل بامن نشوی دمساز

گفتا که شنیده ستی بکشن دو پرواز
یا دیده زنار بند یا چند زخود پرواز

در دام تو افتاده در عرش مرا خانه
من طایر شاهینم پر تو مرغ قفس پرواز

بلبل نشود از زاغ هم نغمه یک بستان
در دام کهسار از بانگ کبک بر دیار

از خویش رآغوش خوش خواهی اگر آغوش
از خود بکند صاحب بار گرامی ساز





شایان آن دلبری مهر عنان کرده‌ام
صائب خسته قباله بسبزه رنگذرش

گر صفای گل طلب داری ز سر خاری مکش
خویشتن را در پناه مردم آزاری مکش

گوهر مقصود اگر خواهی بکف آید ترا
تلخی از دریای عشق او صدف واری بچش

ای دل سرگشته با قید سر زلفش بساز
آن سر زنجیر را با گرفتاری بکش

ای که گر طالع الخندری باشد ترا
تیغ مژگان کشاکش و دام زاری بچش

تیز شد صائب بجور مردمان سنگدل
یار گرد دل میان خلق دیواری بکش

افتاده دل از یاد لب لعل نوازش
انگم بصد فغانه دگر گشت فراموش

آید همه شب شاخ گل و سرو بخوابم
از بس که کشودم بهوای قد آغوش

ما را نظر از آن جوان نیست از این بر
داریم بر خرقه از آن سرو قصب پوش

ما را خبر از مستی و هشیاری کس نیست
رفتیم بیک گردش جام تو از هوش

از سبزه خطی در چمن خلد فتادیم
خفتیم بمهتاب از آن صبح بناگوش

نه خاک تن و لذت آن بوسه بدل ماند
صائب نکند حق نمک هیچ فراموش

چون زلفش دل درون سینه آید در خروش
نالهٔ زنجیر فیل مست می‌آید بگوش

که گریبان وا کنی دریای گل گاهی کمر
ای سر سرو کرده دم چه میخواهی ز بی رفته

در کف نایم چو در مکندر صبا تر بجم
آتشی دارم بدل پنهان ولیکن سینه پوش

از می رنگین بی لعل بدخشان گشته‌ام
خم کرده گرم در دل خالی فتنه ز جوش

که ز گل گردم خراب و گه ز صوت عندلیب
میرسد صائب بگوشم مردم از جای سروش

از سنگدلی یار بهم باز نبستش
آئینه خورشید نیاید که شکستش

روح که بگرد سر او گشت ندانم
دیدم که بسر بلبل از باغ نشستش

امشب که رخ او عرق آلوده بود
میشد گل پیمانه بصد رنگ بدستش

افتاد سهی سرو بپای قد رعنایش
گل گرد قدح گر بگذاری که بستش

صائب سنگین دل ما رحم ندارد
آن دل که چو آئینه بود بشکستش

گل نو بدید بجز عاشق همراه آتش
دست افشان بهار از گذرد گلخنش

برنهال قد او باد اگر تند وزد
خون بلبل چکد از شاخ گل رنگینش

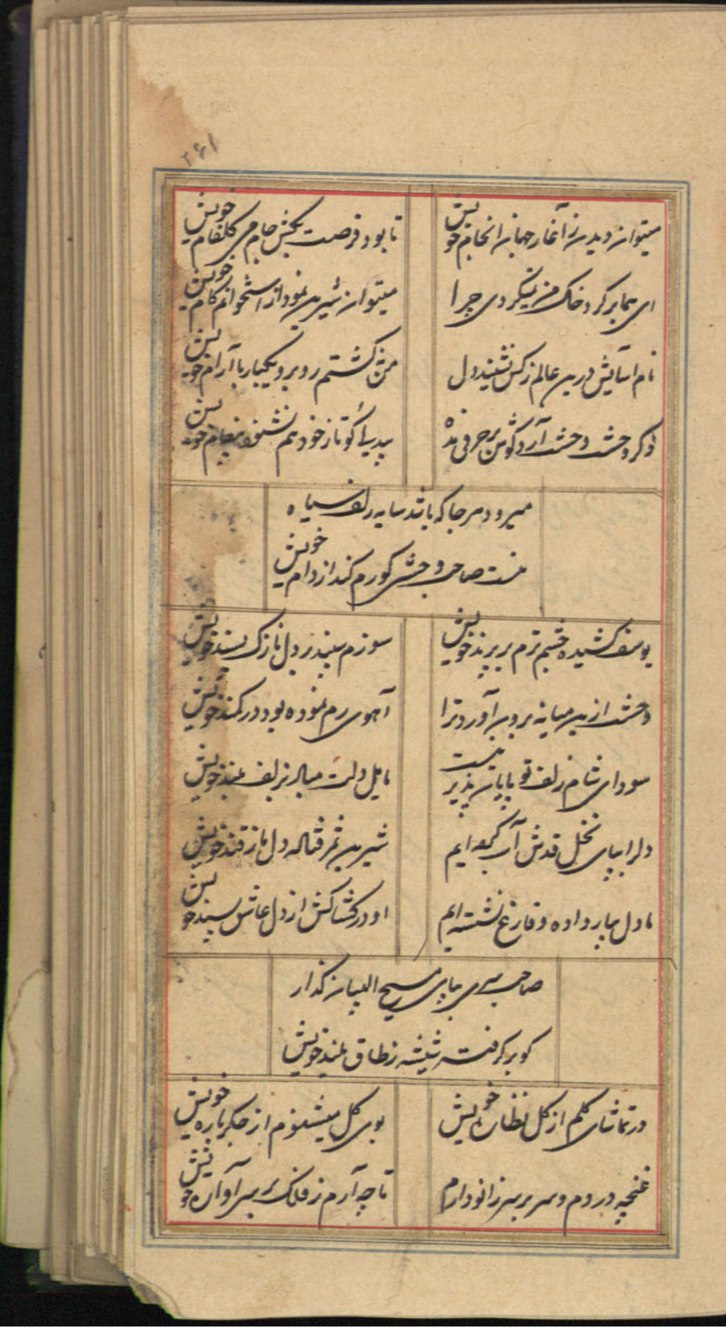
می فشاند گل تر مشک تر از خوا
می نزند در دل بلبل بسر بالینش

صاحب این غنچه دهانی که بما داد خدا
خنده بر غنچه زده لعل لب شیرین خویش

بسینه داغ میسوزم بیاد گلستان خویش — چمن سازی ز جوشش میکنم در شاخسار خویش
چو بلبل سینه دارم ز رنگ او ز بوی او — فغان میکنم ز آن گل نمی فهمم زبان خویش
نگاه و پای او وی دیده عاشق نمی باشد — قدم ننهاده چشم من بجز از آستان خویش
چو آید در نظر شاخ گلی از هوش میرفتم — گه از سرو سهی داده در سیر کوچه شان خویش
که خواهد بود قاصد در میان پروانه ام — نوشتم نامه ات باتش از زبان خویش

بهم پیچیده می بینم ورقهای گلستان را
مگر صاحب بیاد صبح گفت داستان خویش

حال دل پرسیده ام از جرعه نوشان غمش — از پریشان خاطران وا از خموشان غمش
نوبهار از سر بعالم داده گلزار او نیست — گل دریده پیرهن یک از خرقه پوشان غمش
نرگس تر واله و حیران نخل قامتش — لاله در صحن چمن از سینه جوشان غمش
خوش بود وقت نوای عاشق گلشن عشق — کم نشین با عاشقان وقت بر هوشان غمش
در شناسم اشک چشم خویش را هر جا بود — دیده ام در چارسوی گل فروشان غمش
صاحب این سوزی که من دارم کجا دانند خلق — پنبه در گوشان کجا و شعله پوشان غمش



میتوان دید از آغاز جهان انجام خویش — تا بود فرصت بکش جام می گلفام خویش
ای بهار کرد خاک من بیکر دی چرا — میتوان شیرین نمود از استخوانم کام خویش
نام آسایش در این عالم ز کس نشنید دل — من که گشتم روبرو یکبار با آرام خویش
ذکر وحشت وحشت آرد گوش من حرفی مده — بد بلا کو تا ز خود هم نشنوم پیغام خویش

میرود هر جا که باشد سایه زلف سیاه
منت صاحب وحشی کو رم کند از دام خویش

یوسف کشیده چشم ترم بر بر بند خویش — سوزم سپند در دل نازک پسند خویش
وحشت از این میانه ربودن آورد ترا — آهوی رم نموده بود در کمند خویش
سودای شام زلف تو پایان پذیر نیست — مائل دلت مباد ز زلف بلند خویش
دل را بپای نخل قدش آب کرده ایم — شیرین ز فر قباله دل ما ز قند خویش
ما دل بیار داده و فارغ نشسته ایم — او در کشاکش از دل عاشق پسند خویش

صاحب بی جای مسیح الیبان گذار
کو بر گرفته شیشه ز طاق بلند خویش

در تماشای گلم از گل لطافت خویش — بوی گل میشنوم از جگر پاره خویش
غنچه در دم و سر بر سر زانو دارم — تا چه آرم ز فلک بر سر آوان خویش

شمع ما سوختگان نور شب هجر نداد
چاره‌گر کیست درین خانه سیماب نما

روشنی می‌بود بیدم ز رستیان خویش
نیست ما را خبری از دل بیجان خویش

صاحب این دل که مرا هست ز سم بر بارش
پر ز سنگ آسمان ام از دل صد پاره خویش

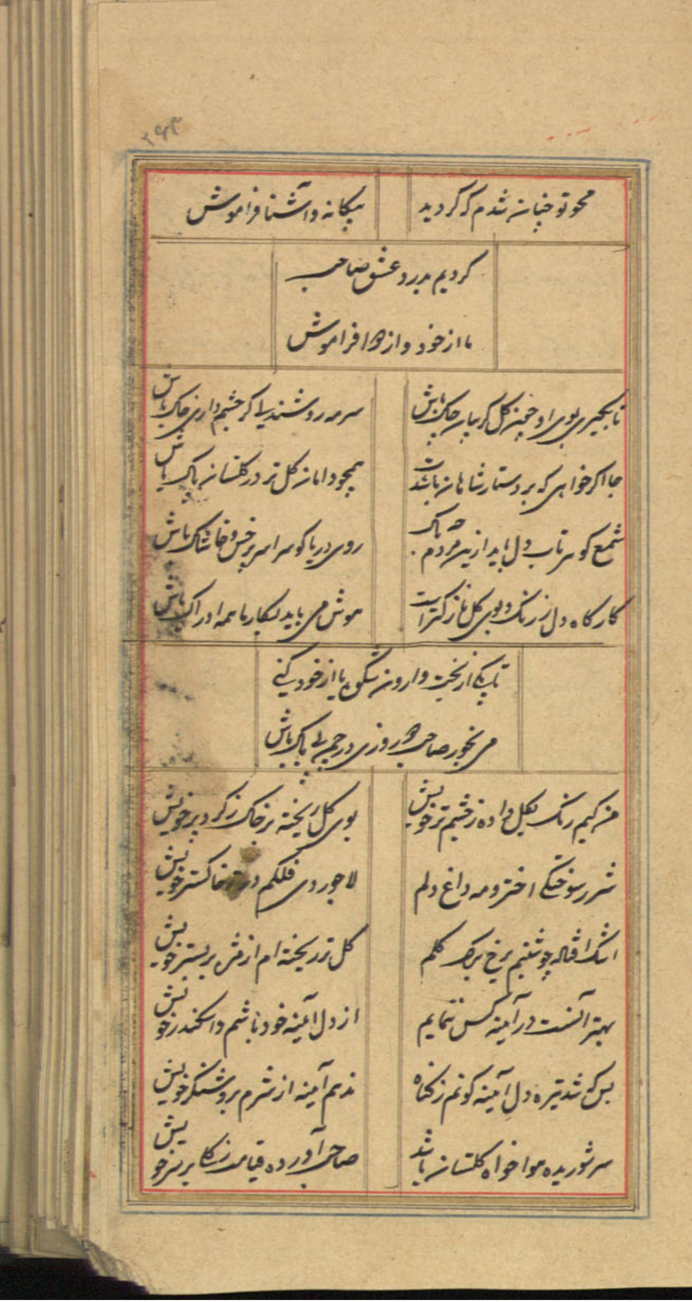
یک قدح می در خیال آن قد و بالا ببخش
گر بری در شیشه خواهی سحر از مینا بگیر
اشک گوهر در چشم تر ماند بیا با نها بر
صورت دنیا تر مشغول میسازد نجوی بیش
ره بخیله آرزو نمامیت شنو زمن

نخل آهسته به دل رعنا شود صهبا ببخش
صورت آن شاخ گل را مست رعنا ببخش
با بیابان صحرانه باد دست از زیر دریا ببخش
بر پرند جان مثال یار پیدا ببخش
می بخور در پای سروی سر گذار و وا ببخش

با خیال روی او صاحب جا تنها بنشین دمی
صد گلستان بوی گل را در بغل تنها ببخش

ای عمر مکن زما فراموش
رفتیم به شهر می فروشان
چون بوسه دهی نگار آن را
کم حافظ مز حریف بسیار

ما را نشود وفا فراموش
قاصد مکن از دعا فراموش
از ما مکن ای صبا فراموش
شد باز دلم کجا فراموش



محو تو چنان شدم که گردید
بیگانه و آشنا فراموش

گردیم مرید عشق صاحب
ما از خود و از خدا فراموش

تا بگیری بوی او چون گل گریبان چاک باش
جا اگر خواهی که بر دستار شاهان باشد
شمع کو سر تا به دل اید از سر مردم پاک
کارگاه دل ز رنگ و بوی گل نازکتر است

سرمه روشن بیا گر چشم داری خاک باش
همچو دامان گل تر در گلستان پاک باش
روی دریا گو سراسر پر خس و خاشاک باش
هوش می باید نگارا همه ادراک باش

تا بکی از بخت وارون شکوه بی از خود کنی
می بخور صاحب اگر روزی در جمعه پاک باش

من که هیم رنگ بگل داده ز چشم تر خویش
شرر سوخته اختر و مه داغ دلم
اشک افتاده چو شبنم برخ رنگ گلم
بهتر آنست در آینه نگس تمایم
بس که شد تیره دل آینه گونم ز نگاه
سر شوریده هوا خواه گلستان باشد

بوی گل ریخته بر خاک زکر در خویش
لاجوردی فلکم در خاکستر خویش
گل زر ریخته ام از رش بر بستر خویش
از دل آینه خود با شم داخنده خویش
ندهم آینه از شرم بروشنگر خویش
صاحب آورده قیامت نگارا بر سر خویش

عمری است که نگرفته‌ام از کس خبر خویش
چون شمع ندارم خبر از خود به سر خویش

بر پای تو شاید به تقدم نشتافتیم
بستیم بهر کار چو گلها کمر خویش

زین بیش چه آرد چه دهد گل به بهاران
دل آب نمودیم به پای شجر خویش

بردیم ز خود راه به سر منزل معشوق
رفتیم درین ره همه جا بر اثر خویش

بس نامه به ما از عدم آباد دل آمد
صائب نگرفتیم درین ره خبر خویش

بنشاند برخ خشم آنگه که کلابش خوش
بیدار ز خوابم کرد در صبح که خوابش خوش

از مستی با رتبه‌تر راهی که برود
از گریه نشانم غم دادیم به آبش خوش

حرفی ز گل رعنا خواندیم به این مضمون
کاین روی نقابش خوش آن زردی نقابش خوش

مرغی که رو دیدم فریاد ز دل برخاست
مست خوش و شوخ خوش تمکین و حجابش خوش

عیدی که قربان شد خونریز مژگان شد
از دیده قربانی تا چشم رکابش خوش

صائب چه شرابست این بهتر ز گلابست این
این باده که ساقی داد بیداری و خوابش خوش

نبود عجب ار میرم اگر از برای خویش
زار و دگر کس به سر نمیم بجای خویش

اگه کسی ز راز نهانم نمی‌شود
دارم رهی ز خویش بسوی خدای خویش

من غافلم اگر نه ز حرف جهان پر است
از هر طرف رسیدن به گوشم صدای خویش

درویشی آرزوی دل از خود نمیده‌ام
من بوده‌ام همیشه فقیر و گدای خویش

دل را بدست تیره نفسها نداده‌ام
آئینه ساز دل شده‌ام از برای خویش

گیرد اگر کسی خبر از من صبا بگو
صائب گرفته کنجی و گوید دعای خویش

گرد دلارای صبا بردین برخ‌جست بکش
ببرد بر فانوس شمع خشم ما گلگون مکش

با نهال قد او همدوشی ار خواهی کنی
آه را از سینه رعنا قامت و موزون بکش

ای مصور نقش حال من کشیدن مشکل است
صورت لیلی ببین و از من مجنون بکش

تا تمام سوز دل را بسته از مژگان قلم
جامه خاکستری اندام را او خود بکش

او نخواند نامه صائب کار را افسون مکن
بال مرغ نامه بر را در میان خون بکش

آن یار که خندید به تو نخستیها ادب باش
چند تو در ظاهر و پنهان ادب باش

جای نبود خالی از آن شمع گل اندام
در خانه و بازار و گلستان ادب باش

تا چاک نیفتد بگریبان نگاهست
ای دیده به آن گوشه داماد ادب باش

شوخی بگل و خار مکن در چمن عشق
با گریه خنده گشته و مژگان ادب باش



صائب زند در دل الطلب کام جو عالم
با دل نشوی دست و گریبان ادب باش

ذره تا مهر بود بر سر کوی رقاص
دل پروانه شمع شب موی رقاص

تو ندانم چه بلائی گل رعنا که بود
سرو تا شاخ گل ناز ببوی رقاص

میطپد دل بر از آتش خوی یر دم
دل سپند سیه گر دیده ز خوی رقاص

صاف عیش چو حباب جوش بیار تو زند
می دلهاش در جام و سبوی رقاص

ذره از مهر برقص آید و از شعله شرر
دل صائب شده از پرتو روی رقاص

کیست آنکس که ندارد بتمنای تو رقص
میکند عاقل و دیوانه بصحرای تو رقص

قطره مهر جهانتاب دگر می آید
بر کرمی که کند بر سر دریای تو رقص

میطپد دل بر شبنم گل از شوخی
میکند سرو به بار قد و بالای تو رقص

عکس مژگان تو از شیشه کشیده است پری
اگند فوج پری زاد بمینای تو رقص

صائب آنگل نه بهر ساغر می شبنم را
دل خون گشته کند بر گل رعنای تو رقص

چه نهال تو که ریزد ز سراپای تو فیض
سرو گلشن برد از قامت رعنای تو فیض

نسودای

چه عجب آنکه ندانم که بهر شام و سحر
میکند راست نفس در دل صحرای تو فیض

عرق آلود بگلشن چو شوی از می ناب
میچکد چون گل شاداب سراپای تو فیض

جلوه قد تو بیرون ز شمار نظر است
گل صد رنگ فشاند ز سر بالای تو فیض

موج صهبا نظر بال پری می آید
نقش گردانست پری زاد بمینای تو فیض

بس که ابر قدمت گوهر تر افشاند
بحر صائب برد از دیده بینای تو فیض

بر قصه صبح طرب از گلشن رخسار تو فیض
بار بخشوه سحر بر سر بازار تو فیض

سجده در گرد سر کوی تو خورشید سحر
میتواند برد چو صبح از در و دیوار تو فیض

آه دل خسته عشق تو چراغ دگر است
شمعها ریخته بر بستر بیمار تو فیض

خنده گر باز مرا که انار خندان
شاخ گل را نبود چون رخ گلنار تو فیض

میزند پر دل بلبل بسر دستار
چون گل تر چکد از گوشه دستار تو فیض

گل زده بر سر منخور ده دگر می آید
صائب مست برد از سر بازار تو فیض

تو بوسه جوشن چو نسازی از آن دهان چه غرض
گل شکفته بتبسم چو غنچه دلیر است

تنگ دل چو نریزی زیبهمان چه غرض
بریده چون نشینی بگلستان چه غرض

فروغ مهر نباشد بجبهه از عشقت
چو شعشعه جبهه نگشت ز آستان چه غرض

تراکه بر سر بازار یوسفی نبود
ازین بساط چه سود و ازین دکان چه غرض

نتافت اختر طالع چو در شبم صباح
ز شمع ماه چه سود و ز آسمان چه غرض

ز حال خویش تا بی‌خبر بخود از شراب چه غرض
با آتش از جگر خویش کباب چه غرض

به آفتاب دل از تیر یک چه بنوید
کتان ز سوختگان را بماهتاب چه غرض

گذشت شام جدائی بهر طریق که بود
چه التماس بصبح و به آفتاب چه غرض

چو لاله داغ بدل زیر خاک بر رفتند
ز گشت گلشن نکو باز گل نقاب چه غرض

ترا مسیح بیاز آشنا نمیداند
باز ندیده سوی عاشق از حجاب چه غرض

ز آفتاب جمال تو آسمان نشاط
ز صبح روی تو خندان ز گل و جهان نشاط

بذوق راه روان زدره تو جان داده اند
چه بوسه که بود از تو کاروان نشاط

چه خوش خرام نهالی که از خرامش تو
بود غبار تنم تا با آستان نشاط

حلاوت شکر لب بمغز خفته مرا
بود همای از برش استخوان نشاط

باین امید که جنبد گل و زبان بر سر
بود ز طرف کلاه تو باغبان نشاط

دلش سینه ز مهر شعوری نپذیرد
بود مسیح بیاز از تو در جهان نشاط

جدا ز گلشن روی نو روزگار چه حظ
چه فیض از گل و از سرو جوئبار چه حظ

چه حظ ز گوشه نشینی چو از کناره روی
تو ای نگار نیائی چو در کنار چه حظ

بیا که دل بگشاید ز فصل لاله و گل
ز رنگ لاله چه بستر ز رنگ بهار چه حظ

چه سود از گل داغت چو دل فسرده بود
از آن چراغ که سوزند بر مزار چه حظ

بود ز گرد یتیمی گهر بدیده عزیز
ز اشک جیب بیالوده از غبار چه حظ

چه خرمی ز گلستان از آن خسک بدر
ز دیده که نگردید اشکبار چه حظ

از آن نسیم چه عشرت که بوی او نبود
ز قاصدی که نیارد خبر ز یار چه حظ

نشد مسیح بیاز دل شکفته از قدحی
از آن بهار که بگذشت در خمار چه حظ

از چه دارند بهم بلبل و پروانه نزاع
نه شنیدست که در مسجد به پروانه نزاع

هرکسی باده بجام از می لعلی دارد
قدح اشک مرا نیست به پیمانه نزاع

گر دوست با او عالم دیگر دارد
عاشقان را شب غم نیست به پروانه نزاع

که کشاکش نه دنیا نفس شاد نشست
از چه داریم بهم بر سر این خانه نزاع



صائب آرام دل سوخته ام از تن جست
طایران را نبود در سر این دانه نزاع

من نخواهم بشام درد چراغ — بس چراغ غم بدست از گل داغ
غم هر گذشته تو نگاه دیدم — پر بلبل بیاد آمد و باغ
نیست خط از تو کرد قسم من — از دل وز تن تا نقطه سراغ
هر چه سینه بجای خود نکوست — گل بشاخ و بدست یار ایاغ

می مسیح البیان حرام بود
بی رخ دلستان بکنج فراغ

داده ام دل بمهر شاه نجف — در شهوار باشدم بصدف
تا ز ادب کنی که با قد چو کمان — زده ام تیر آه بر هدف
دل ندانم خیال روی که کرد — که بخندد بسینه ام شعف
داغ دل شکوفه گشته ز عشق — یا فتاده روی ماه کلف
کف دریای عشق آب در است — بود در محیط عشق خزف

آن گهر را ز گفته صاحب
که پریشان شود ز صوت ز کف

زگشت سوخته جان را چو طرف بندد برق — بغیر اینکه ببیند ز تو ز خندد برق
هزار رنگ گل از آستین بیفشانم — همین که خرقه پشمینه را بسندد برق
قمار اختر طالع ز آه من بزمین — ز روی چرخ که دیده ستاره ریزد برق
نقاب عارض گل گرد ما تواند شد — پرند نازک دل را اگر بسندد برق

نه دانه نه گیاهی بخرمنی رسته
زگشته دل صائب چه طرف بندد برق

زبان رخ چو فروزد شکوه بهار برق — بیکقدح بخندد سست من خمار برق
نشد محال که بوسد رکاب چشم ترم — گذشت از نظرم گل رخی سوار برق
گشود غنچه اشکم ز آستین روی — بهار گریه من گرد در کنار برق
چو نخل موم که از آفتاب بگدازد — که اختر سبز گشتم ز انتظار برق
ز گریه ام دل خارا بجوش می آید — بجای اشک ز مژگان فتد شرار برق
بغیر دل که بشاخ گل آشیان دارد — ز خار خانه که بسته رهگذار برق
بچشم کاهیم آن لاله گون عذار نداد — شده گیاه خزان دیده ام نگار برق

بسینه داغ نداری ز شعله اندامی
نیامدی تو مسیح البیان بکار برق

بگذر از سر تا بنه پا بر در سلطان عشق
بوی خون می آید از خاک سر میدان عشق

عشق بی پروا کجا بر عاشقان رحم آورد
خون دلها می چکد از گوشه دامان عشق

هر کجا دیدم سری در پای عشق افتاده بود
ذره تا خورشید باشد در خط فرمان عشق

در گلستان محبت آب و رنگ دیگر است
گل نیارد تا قیامت رنگ در بستان عشق

عاشقانرا آنچه بر پای بزرگان بود
بالش پر می نهد بلقیس در ایوان عشق

گر گلستان ارم خواهی گرفتاری گزین
حسن یوسف می کشد نقاش در زندان عشق

میدهم جان میگذارم سر براه عاشقی
هیچکس صاحب نباشد همچو من خواهان عشق

دامان پر از اشکم بود از گرد هوس پاک
در چشم ترم سرمه شد خاک سر آنجا که ب

هر رخنه دل من ره تماشاست بمرغی
دارم قفسی در چمن از دل صد چاک

هر دیده که آئینه دیده نظر باز نگردد
دل از کف عاشق برد آن نرگس چالاک

بند پر اگر ناله کند دل بهوایت
هر غیبت که آورده بگلزار تو خاشاک

بر شبنم اشکم گل رخسار تو تابد
آئینه هر گل نشود دیده نمناک

در بند قفس طوطیم از شکر لعلیست
صاحب سخنم را نکند آینه ادراک

گر دیده گل بنگاه رخ تو بریزد رنگ
بکار حسن تو حیران مصوران فرنگ

خوشش اگر بوی تو آید بغل گشاده بر
مباد جامه براندام خوش خرام تو تنگ

سبو بدوش و بکف آبگینه حلبی
قیامتست اگر پای دل خورد بر سنگ

بزیر مرهم سنت مباد زخم دلم
ز گل جریده من بهترست داغ پلنگ

یکدل بی شور نبود زان بهار آب و رنگ
زلف را بر چین فرستاد و کمر را بر فرنگ

در خور بو رنگ باید از چه از او را چه سنگ
جامهای رنگ گل بود تن بسیار تنگ

هر قدم از عاشقان آئینه زاری میشود
از چه داری در بغل شیشه دلها در نمک

تا جنونم شیشه ناموس را در سینه داشت
کم نشد از دامن طفلان شوخ کوچه سنگ

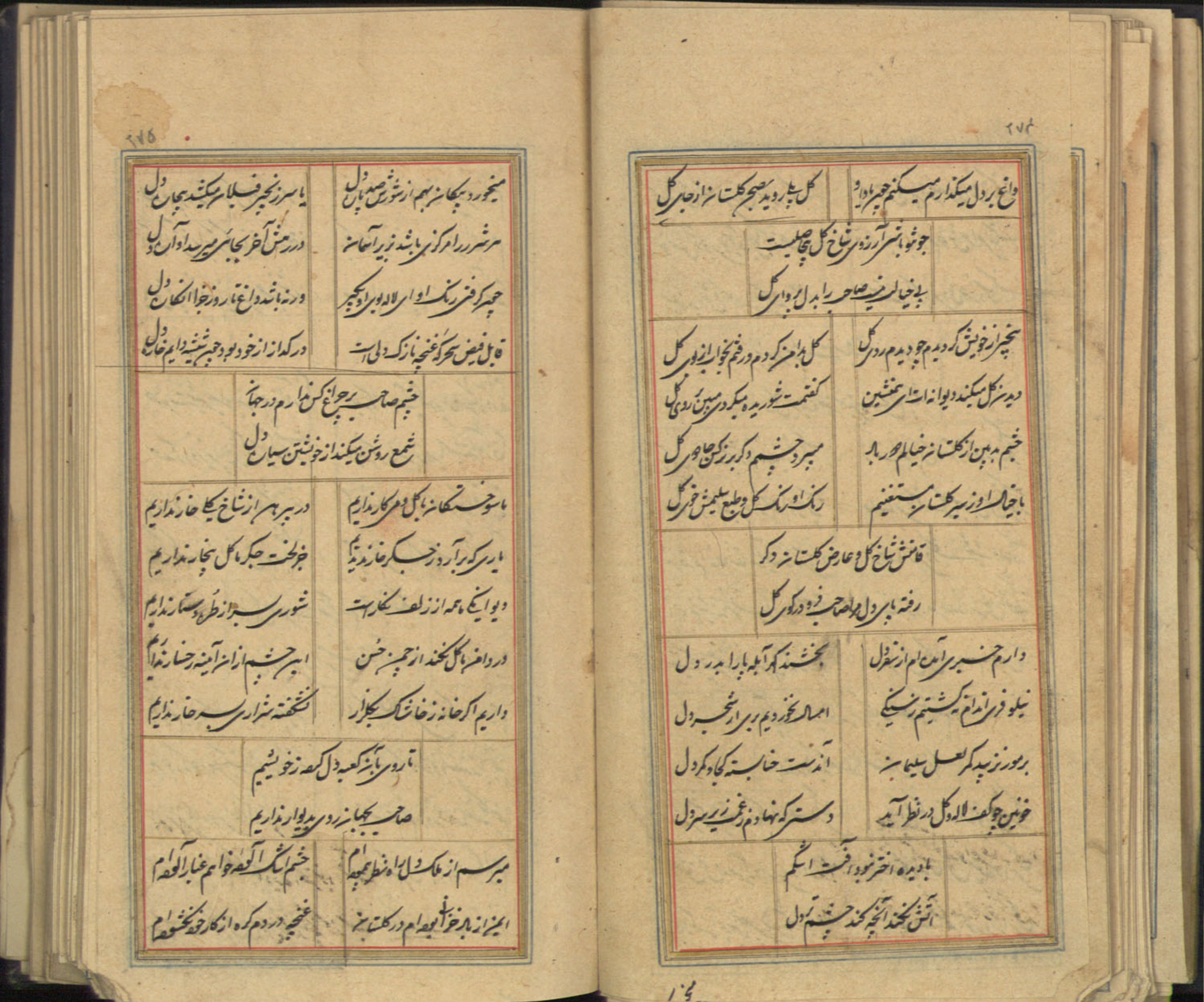
خار کم چین غنچه خواهد دل بگلزار چو گل
بر سر آن شاخ گل دارد دلم با دیده جنگ

آنچه صاحب منزل از بیم نگاه طفلان میکشیم
اینقدر ها یک مسلمان کی کشید در فرنگ

از سر شکم ریخته بر خاک ره صهبای گل
بر زمین اشکم زده از بیخودی مینای گل

عشق گل در سر اگر داری جدا از ما مشو
بر سر بازار عاشق میشود سودای گل

لاله گلشن آمد هر چشم پر اشک دیده ام
می نماید آب چشمم میخورد از پای گل



داغ بر دل میگذارم میکنم چون یاد او | گل بیارد دید صبح گلستان از جای گل

جو شو باشی آرزوی شاخ گل چه حالیست
بی خیال سینه صاحب را بدل پروای گل

بیخبر از خویش گردیدم چو دیدم روی گل | گل بدامن کردم و رفتم بخواب از بوی گل
دیدن گل میکند دیوانه ات ای همنشین | گفتمت شوریده میگردی مبین روی گل
شبنم هم بین از گلستان خیالم بر بار | مبر و چشم دگر بر نرگس جادوی گل
با خیال او ز سیر گلستان مستغنیم | رنگ او رنگ گل و طبع سلیمش خوی گل

قامتش شاخ گل و عارض گلستان دگر
رفته‌ای دل صائب فرو در کوی گل

دارم خبری آمده ام از سفر دل | بخشند گهر آبله پا را بدر دل
نیلوفری اندام یکی گشتم ز رشکی | اهمال نخوردیم ربی از اثر دل
بر مور زبیده کمر لعل سلیمان | آن دست خابسته کجا و کمر دل
خونین جگر که لاله و گل در نظر آید | دستی که نهادم زغم زیر سر دل

با دیده اختر نبود آفت اشکم
آتش نکند آنچه کند چشم تر دل

میخورد بیگانه بهم از شورش صحرای دل | یا سر زنجیر فیلان میکشید بیجان دل
هر شرر را مرکزی باشد زیر آسمان | در زمین آخر بجایی میرسد آواز دل
چهره گرفی رنگ او ای لاله بوی او بگیر | ورنه باشد داغ تا روز جزا انکار دل
قابل فیض سحر گو غنچه نازک دلیست | در گداز از خود بود چون شیشه دایم خاره دل

چشم صاحب بر چراغ کس ندارم در جهان
شمع روشن میکند از خویشتن سیمای دل

ما سوختگان با گل و می کار نداریم | در بر همه از شاخ یکی خار نداریم
یاری که برآرد ز جگر خار ندیدیم | جز لخت جگر با گل بیجاره نداریم
دیوانگی ما همه از زلف نگار است | شوری به سر از طره دستار نداریم
در دامن ما گل نکند از چمن حسن | این چشم از آن آینه رخسار نداریم
داریم اگر خانه ز خاشاک بگلزار | نشکفته شراری به سر خار نداریم

تا روی بآن کعبه دل کرده ز خویشیم
صائب بجهان روی بدیوار نداریم

مپرسم از ملک دل راه نظر بسته ام | چشم اشک آلوده خوابم غبار آلوده ام
ایمن از بار خزانی بوده ام در گلستان | غنچه در دم گره از کار خود نگشوده ام



بعد از این بیرون ز عالم کس نمیداند مرا / خویشتن را بر زمین و آسمان تهمت زده‌ام
آب و آتش را بیکدیگر نشاند الفت / پاک دامانی تو زاهد من شراب آلوده‌ام
بالش دیبا نخواهم زیر سر صائب ز شور / سر بدامان بیابان دارم و آسوده‌ام

حسرت شیرین لبان و چشم تر آورده‌ام / ابر گریان من که در بار شکر آورده‌ام
سجده کرد در زیر پایش کرسی شکم چون ... / ابر گوهر را عرض زر در پا بستر آورده‌ام
میتوان خون بهای دل ز اشک چشم / گرم خون لعلیم از کان جگر آورده‌ام
پس گو اگر ازو خاک افشانی ام بر روی خاک / ناچراغی را بدرگاه سحر آورده‌ام

نه گل عشرت بدامن کرده‌ام صائب ز تاک
سرخ رویی از برای نیشتر آورده‌ام

کسیحیم زیر سر دیوار جهانیم / بار نمک طلائی بسته گرد نهانیم
مرجور که خواهی بکش از دین نگوئیم / خاموش نگاهان تو دل بسته زبانیم
از بیم با بارزوی افلاک شکسته است / با قامت خم زور دو صد حلقه کمانیم
گردیم بزیر قدم خاک نشینان / بر دیده کم بین جهان خواب گرانیم
سبقت نکند چرخ بما در ره عشقش / افتاده نگاهیم ولی برق عنانیم

صبحیم و ز خورشید نفس تازه نمائیم / پیریم و از آن سرو گل اندام جوانیم

بر خاطر ما گرد کدورت ننشیند
صائب ز جهان بر زده دامان میانیم

رنجیدن دل از یار پریزاد نگوئیم / غلطیدن نخوانیم و ز بیداد نگوئیم
با گل ننشینیم که داریم هوایت / ز سرو قدت راست بشمشاد نگوئیم
ترسیم که گردی بدل از ما ننشیند / در پیش تو از خاطر ناشاد نگوئیم
چون آینه دیدیم رخش کار خدا نیست / با کس سخن از حسن خداداد نگوئیم

صائب نگذاریم ز شاهان و گدایان
از شهر خراب و ده آباد نگوئیم

آهوان زخم دار تیر مژگان توایم / در میان خاک و خون غلطیدن قربان توایم
میتوان زد پیرهن دامن بوی گل انگشت ما / گرد آغشته بخون بر روی میدان توایم
یک نمکدان شور لب بر زخم میخواهیم ما / بر سر خوان کرم امروز مهمان توایم
با اسیران قفس گل را نباشد نسبتی / او پریشان صبا و ما پریشان توایم
ما کبود اندام از سنگ جفا گشته‌ایم / بحر سیلی خورده امواج طوفان توایم
اشک را زیر قدم از بهر کاری کرده‌ایم / گرد روی گوهر تر مهر دامان توایم

دل جدا جان جدا جدا بر یار کویت داده‌ایم | ما پریشان خاطران در کار سامان تو ایم
آستین بر روی گل افشانده‌ایم از بوی تو | عطر جیب غنچه‌ها و خاک بستان تو ایم
تا ز جود مجمر مشکین نفس گردیده‌ایم | عنبر سر موم دل و شمع شبستان تو ایم
ما نمی‌سازیم مرغ دل بهر آتش کباب | بندگان خشم و دل سیر نمکدان تو ایم
بی تو ما را نور نبود در بصرای نور چشم | یوسف خشمیم تا در قید زندان تو ایم

خار اگر گل در رکاب صائب را مکن از گلشنت
ما قفس بگزیده کز مرغ گلستان تو ایم

بوی گلها ما ز گلگون قبا بچیده‌ایم | او ورق از رنگ گل کشوده با بچیده‌ایم
بدر منزل دیده از ما که نوردیده‌ایم | گرد خود را در پرند تو تا بچیده‌ایم
راز دل را پیش هر کس ما نمی‌سازیم فاش | نامه داریم بر هم جبین دعا بچیده‌ایم
نشکفد خاطر ز دم سرد از بیاغ روزگار | غنچه سان بر خویشتن ما از صبا بچیده‌ایم
عشق و جسم ناتوان از آنکه جسم مرده | آتشی از سال که بر بوریا بچیده‌ایم
مست ما از غرور ما ز جام بی‌خودی | او به سر دستار بسته ما به پا بچیده‌ایم

نشنود چون یار حرف مدعا از عاشقان
ماجرا صائب چنین بر مدعا بچیده‌ایم

قدر اشک از دیده دانم بر محنت دیده‌ام | با قد خم گشته کو سر از زمین برچیده‌ام
هر کجا خونین ببینی جاده باشد راه عشق | از دل خود من ره آن کعبه را پرسیده‌ام
اشک گلگون چهره کاهی را از آن گل عنابی شد | هر ورق روی ورق را من بگلشن دیده‌ام
صد زره در بحر بخشش چشم من بی‌جان بود | عمرها شد با دامن جیب گهر بچیده‌ام

فارغم صائب ز سیر باغ و بستان جهان
صد چمن گل در کنار از اشک گلگون دیده‌ام

آتشی دارم به دل نیلوفری خاکسترم | آسمان دیگرم گر لاجوردی پیکرم
بس که گریان میروم بر یار زلف او بخواب | حور نبود گر دمد ریحان تر از بسترم
آشیان سوزی بگلشن سکنیم ای گل بیا | آه بینی چرا بت پروانه بال و پرم
سرد مهریهای گردون هم چنین افسرده کرد | عنبر موم دلم اما جدا از مجمرم

کس نمی‌بیند مرا صائب به دور آسمان
خیره گردد دیده از من آفتاب انورم

چو دریا بر سر آن گوهر شهوار میلرزم | پریشان و گهر نادیده‌ام بسیار میلرزم
نمیدانم ز مستی چشم از آن دشمن و دلدارم | درین گلشن چو شبنم بر گل و بر خار میلرزم
ندیدم سرفرازی در چمن از بس طالع | گل نادیده شاخم بر سر دستار میلرزم

نیشتر زد به کامم زهر اگر مار فلک ریزد | از آن بر کشته مژگان چشم یار می‌لرزم
فتاده خانه‌ام بر رهگذار سیل بی‌زنهار | از آن از گنج روان چشم خم شده دیوار

ز چشمش یک نظر صاحب ندارم چشم بوسیدن
طبیب مهربانم بر سر بیمار می‌لرزم

گر بخندم یک نفس دل را چو غنچه خون کنم | آتشی دارم به دل شمعیه بوی چون کنم
گشته‌ام رسوا ز داغ سینه تا پیدا بود | جامه خونین دیده را لاله ساغر رنگ گون کنم
گو نظر گاهی که شمعی آورم بر آستان | هر چه غیر از درد او باشد ز دل بیرون کنم
اینقدر بس روز بیم کز سفره احسان او | یک نمکدان دگر بر زخم دل افزون کنم

جام می گیرم ز دست لاله رویی در چمن
کار صاحب من بر غم گردش گردون کنم

کدام روز رسیده بود من نمیدانم | که آشنا بسخن شد دل پریشانم
بشوق چیدن گل بر کمر زدم دامن | نعل کشاله که بازار شد گریبانم
ز بخت تیره در این انجمن نه رستم | که عاقبت که خدا آه رنگ عریانم
ز خط نیل که بر جامه‌ام کشید قلم | چو مهر گرد بازار سیاه پنهانم
بجرم یکنفس یوسفم بزندانست | مه در زمانه حیرانم

نموده خط شب تا رسیده‌ام مصحف | عجب تر آنکه بخوانند نامسلمانم
چو سرمه خورده نیاید ز خامه‌ام آواز | که چشم گرد بکلک سیاه مژگانم
هزار سفید و سیاه جهان چه بر خورد | چه بود عنبر بیگانه ز خوی حیرانم
کنند خصمی اگر بلبلان نه هرچه عجب | ز آب و رنگ سخن خوید گلستانم

بهار رنگ ز کلکم سخن برون آید
سیاه مست چو صاحب ز بوی ریحانم

هست ورد رویی به دل از شاه و شیر شاد دلم | هست گنجی ته دیوار دل آباد دلم
در پی بردن دل حسن چمن بازی هست | خسته از کشمکش سرو و گل آزاد دلم
شو اگر به در ما یافت به دامان صبا | خانه بر سیل فنا داده ز خبار دلم
غم به برگ خویشتم هوایت نبود | رفته چون برگ گل از شوق تو بر باد دلم

آنکه بر چهره گلنار می رنگ کشید
صاحب آمد به سر ناله و فریاد دلم

برگ و باری که مرا بود بر ایشان کردم | ای گل شوخ بیا کار بسامان کردم
آشیان سوختم و فاخته گم کرده دیگر | هر چه میخواست سر سرو سهی سر کردم
جان سپردم گره از غنچه غم بگشودم | کار بر خویشتن از عشق تو آسان کردم

رشک لاله بگلستان جهان سوخت مرا
داغ گشتم که چرا داغ تو پنهان کردم

گرد هستی بهوای تو فشاندم بر باد
خانه‌ای کنج بامید تو ویران کردم

ابر مژگان نه ترم سرد نگردید ز اشک
این چه گل بود ندانم که بدامان کردم

بر سر خوان کرم هیچ نیارم گفتن
آنچه از زخم جگر من نمکدان کردم

غنچها باز شد و جمع گل رنگ نشد
بس که صائب نفس باد پریشان کردم

هر غباری که ز دل خاست بصحرا دادم
آنچه ابر مژه‌ام داد بدریا دادم

گرد دل تیر نسازد که اشک مرا
این گلی بود که من آب بشبها دادم

حیرت آورد پریشان نگهی آخر کار
دل چرا بر سر کویش بتماشا دادم

اشک گلگون رخ کاهی سر از عشق شد غذا
من همین دان بچمن برگ گل رعنا دادم

صائب این دشمنی از چرخ ندیده است کسی
دل که در سایه گل خفت بغمها دادم

بر کف از شاخ گلی جام شرابی دارم
ساقی مست بیا مرغ کبابی دارم

آمد آن گنج روان بر سر و از ناز نگفت
که بمعموره دل خانه خرابی دارم

ای که گفتی گرو باده چه خواهی کردن
بر کف از بخت سیه کرده کتابی دارم

در گرفتاری او دیده خونبار بس است
لاله زاری ز خط جدول آبی دارم

خشم صائب بگلاب گل خورشید نشست
در قدح ز آتش گل خوی کرده گلابی دارم

بستیم بنقشی و آن نقش ندانیم
ما آینه دار رخ دلدار نهانیم

نقشیست جهان بسته بدیبای خیالی
صورت همه در کارگه دیده و دانیم

این هستی ما پرتوی از شمع تجلاست
چون ذره نهانیم و بخورشید عیانیم

در صورت و سیرت ملک و عظم رحیمیم
خود را چو شناسیم نه اینیم و نه آنیم

هر چیز که دیدیم درین آینه صائب
چون آینه گفتن نتوان بسته زبانیم

زین لاله عذاران چه کشیدیم نگوییم
چون آینه هر چیز که دیدیم نگوییم

زان گوهر یکدانه که دل بسته اوییم
چون بحر اگر تلخ چشیدیم نگوییم

در خلوت دیدار غزالان نگاهی
از یوسف خود دست بریدیم نگوییم

ما داغ نهادیم بدل از غم عشقش
ساغر ز کف لاله کشیدیم نگوییم

بر گنج گهر پا زده رفتیم چو صائب
ما بر سر آن کوی رسیدیم نگوییم

فریاد که از دست خمارى شکستیم / میناى مى فصل بهارى شکستیم

افزون نشد از شاخ گلى شورش سودا / رنگى برخ از لاله عذارى شکستیم

افسوس که ایام گل و عشرت مى رفت / ما توبه ز بدمست نگارى شکستیم

بر روى فلک مجلسى از مى نکشیدیم / طرف کله از شاه سوارى شکستیم

صائب صیدى نه دویدیم درین دشت
دام بیابان از بیکارى شکستیم

یاد کنج خانه ویران دارم / فکر جمعیت پریشان دارم

از خرابى میشوم آبادتر / بى سر و برگى بیابان دارم

بهر گوهر غوطه در دریا زدم / آن دُر ارزنده عمان دارم

داده ام نقد جوانى را ز کف / بار عمر رفته گران دارم

پا برون از آستان ننهاده ام / یوسف حسنى بزندان دارم

در تب و تابم دگر صائب ز یار
آفتابى با زبانان دارم

گل ستم باشد بعشقش که بر ابر کنم / یک گریبان چاک میخواهم که در دامن کنم

در هنبداى باغبان رنگین بهار دیگرم / ابر مژگانم نمیدانید چه با گلشن کنم

حاصل دنیا به پیش دین من برجوى / دل کند نوروز سلطانى در آن روزى که من

بهر برقى دانهاى اشک را خرمن کنم / خلعت گل خرى داغ را بر تن کنم

آنقدر فرصت نشد صائب در آسمان
کز چراغ مهر و مه شمعى بدل روشن کنم

گر نماى روز برقع چهره گل تر واشوم / در بپوشى رخ ز من ابر صحرا شوم

غنچه خونین دل در دم صبح بوستان / دامن گل را کجن وارم نخواهم وا شوم

بهتر آن باشد که در دل اشک را رنگین کنم / یکسان آن رى در برده مینا شوم

در محیط دیده آخر گریه کار خود کند / گر شبویم گرد از رخ گوهر یکتا شوم

صائب از خود در جهان دارم پریشان خاطرى
اى خوش آن ساعت که از خود یکزبان تنها شوم

اشک را از گل چهر رنگین در نظر مى آیدم / داغ دل از لاله گلرنگین در نظر مى آیدم

اشک چشمم از غبار دل گران گردیده است / ابر گوهر بیار سنگین در نظر مى آیدم

اشک گوى بر زمین یاقوت را افشانده است / خاک این ویرانه رنگین در نظر مى آیدم

اى فلک مگذر ز من با دیگرى ساغر کش / خانه عیش تو غمگین در نظر مى آیدم

بحر مرکه میکند طوفان ز دریم سرا / صائب پر شور و تمکین در نظر مى آیدم

نو غزال رمیده ای دارم / یار عاشق ندیده ای دارم

میتوان از سرشک گلگون یافت / چشم بر گل پریده ای دارم

جام زهرم نمیخواهم / جان بر لب رسیده ای دارم

شبنم روی گل توانم شد / اشک از دل چکیده ای دارم

صاحب از حال دل چه میپرسی / دل در خون طپیده ای دارم

چشم برگشته ز شهرم فال صحرا میزنم / ابر مژگانم ترم پهلو بدریا میزنم

از سرشک دیده ام رسوا نمیگردد کسی / بی صدا جامی چو گل بر سنگ خارا میزنم

من نه آن پروانه ام کز گل نسوزم خویش را / مست جام الفتم خود را بهر جا میزنم

گل بر سرم ریخته اشک و رخ زردم / گلدسته توان بست بیار تو نکردم

از بس که گل افشانده سرشک و رخ زردم / در کوی تو گلدسته توان بست ز گردم

ای شوخ ترا در دل کس نیست و گرنه / هر گوش ز هر سوی رسد ناله دردم

ای صبح بناگوش تو و از می لعلت / هم آتش یاقوتم و هم گوهر سردم

خواهی که غباری بکنارم ز هوس نیست / دامن بمیان بر زده روز نبردم

گر دست دلیرانه با تو کمان رو / بر دیر نگاران زده تنها دل مردم

صاحب ز غروری که بسر هست ز سر دوش / بر دامن گلهان نشیند کف گردم

خط سبز آفت جان بود ندانستم / دام در سبزه نهان بود ندانستم

دل بزیر قدم افسرده و رفتن ز چمن / کار آن سرو روان بود ندانستم

می طپیدم که ز تیغ بلحظی برسم / دام در آب نهان بود ندانستم

رنگم از حسرت می ریخت بخوردم جامی / سنگ ریزان خزان بود ندانستم

گاه در خلوت گل گاه بدل بجستم / آن پریزاد عیان بود ندانستم

اشک من بیشتر از گل برمن بود چمن / غنچه ام بسته میان بود ندانستم

طعنه بر پیری صاحب زدم و منفعلم / بر ازان تاب جوان بود ندانستم

من بصیاد ورید یاد به دام افتادم / من آهو نگهان پیش سلام افتادم

زلف مشکین رخش دیدم و از هوش شدم / دین ام کرد سیاهی و بدام افتادم

مهر برگونه نگهسار نیفتاد که من / شیشه بر دست از آن رنگ بجام افتادم

حیرت آورد تماشای گل رخسارش / بر رخش دیدم و از حسن کلام افتادم

بر جگر زخمی از الماس شکستم صائب — از هلالی قدح ماه تمام افتادم

تو گلی کو که در این گلشن فغانی سر کنم — گرد بر دامان ز دل خواب ترا ابتر کنم

آب دایم در نظر می‌آیدم از دور چرخ — طره آهی نشد خوشبو در این مجمر کنم

تا نفس دارم گره بر ابر گوهر ریز نم — بسته‌ام همت که اشک دیده را گوهر کنم

در گلو چون آب لعل آتش خونین شد گره — گردنم نگذاشت در راه تو چشمی تر کنم

دل نخندد بر وز سلطانی در آزادی من — خلعت گلدوزی داغ ترا در بر کنم

غیر حرف دل نمی‌آرم ز سودا بر زبان — دفتر دیوانگی را گفته‌ام از بر کنم

مشک مرهم بر دل و الماس ستم بر جگر — وز ستم صائب نشد خود را ز سر بهتر کنم

از پری دل بسته بر فرمان دل بسته‌ام — نخل بند روی خار هم دانسته‌ام

گر ببخشد سایه گلگون بر زمین بود عجب — نامه خون آلود بر بال کبوتر بسته‌ام

رنجه از من کس نشد مجنون صحرای خودم — گشته‌ام دیوانه اما شیشه نشکسته‌ام

دیده‌ام گل در کنار لخت دل آنجا بوده‌ام — بر لب جوی بعشرت فصل گل ننشسته‌ام

بوی مشک آید ز حرف خامه‌ام سر رشته‌ام — فرح اهل دیده و هم عاشق دلخسته‌ام

پروای کس نبود بر خویش گرفتارم — از خود نگسستم چو پری فر یار وفادارم

تصویر پری تواند از خامه نگار کرد — نقاش بمن حیران هر صورت پرکارم

مجنون زمی هستم فرهاد سبکدستم — آهوی بیابانم کبک سر کهسارم

مشکین نفسی دارم با گریه خون آلود — هم ابر هوادارم هم شاخ گل آرم

از هر نگهی چون پری کافتی تو مجبور — هم جام لب یارم هم ساغر سرشارم

صائب نگهبانی تو خورشید سمائی تو — نمای رخ از برقع هم طالب دیدارم

بهار حسن تو گر یار نیست بخواب شدم — بهار گشتم و گل گشتم و گلاب شدم

گرفت رنگ ز خورشید ذره تا شبنم — شکسته رنگ همین من ز آفتاب شدم

ز برم غیر شد از باده آتشین رخسار — کشیده اوی گلگون و من کباب شدم

غنی ز یار نگشتم ز خود شدم مفلس — بیار گنج در این ده که من خراب شدم

ز بوی رنگ گرفتم در این چمن صائب — تمام حسرت از آن رنگ گل نقاب شدم

ز جلوه قد او سرو بخرام گشتم — سبکدو جام از آن لاله رو خوار گشتم

نهان نگرد دل و دیده بود تو خانه — چو گرد در پی دنبال کاروان گشتم

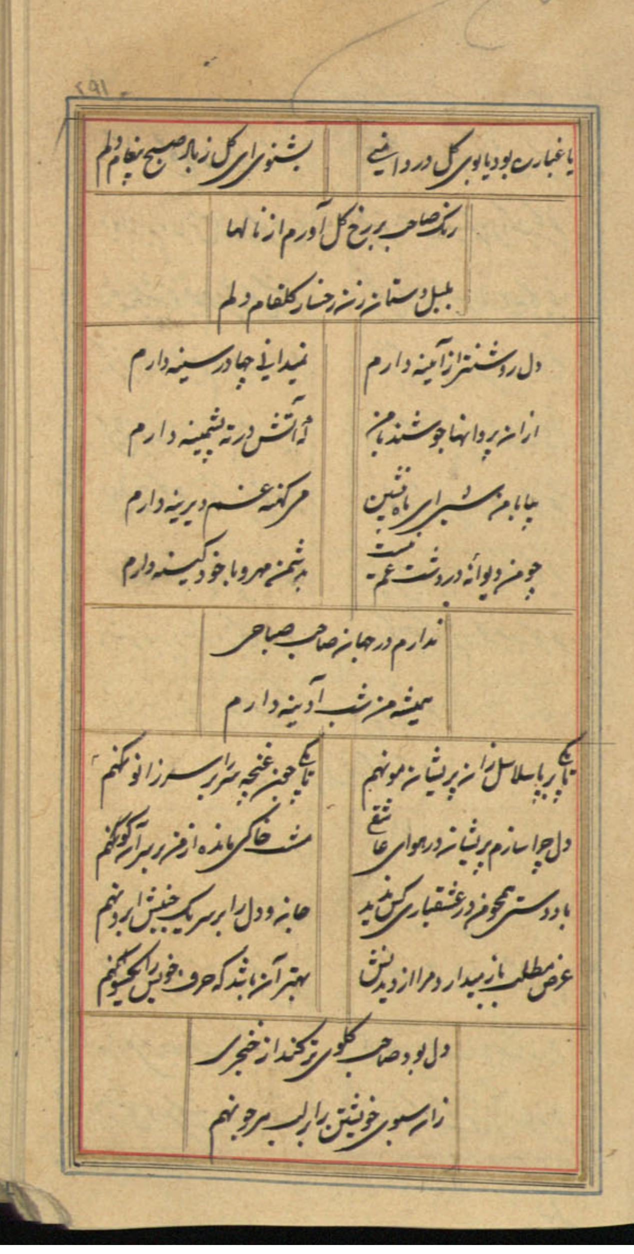
چه آب بود به شمشیر او ندیدانم ❊ که تا چو دید به تن شاخ ارغوان گشتم
فروغ حسن تو سجده بر قفا وستم ❊ ز آفتاب رخت حلقه چو بر کار گشتم

چه سرمه بود در آن چشم خوش نگه صائب
که تا نگاه به من کرد بی‌زبان گشتم

میتوان چیدن گل شب‌بو سحر از بسترم ❊ نامها باشند زرکار از خطی زیر پرم
از دل و از دیده دارم نازها بر گرد و کان ❊ آتش یاقوت رنگم آب و تاب گوهرم
کرده‌ام آلوده دل پاک دارم از هوس ❊ مست خفته بوی گل شبها ابار ترم
بس که در شام غمش بیچیده‌ام بر خود آه ❊ میتوان ریحان تر چیدن سحر از بسترم
از نسیم گل کرامین عشق از دل واشود ❊ هر پریشان خاطری بوی بهار دیگرم
گر نگردیدم هلاک سایهٔ آن سرو قد ❊ تو تنهایی از چه آید در نظر خاکسترم

هر چه میخواهی ز من صائب بجو در عاشقی
خفته بلبل رنگ گل خوابی در چشم ترم

آن غزال از تبین بگره نشد رام دلم ❊ بر نیاید از غبار آرزو دام دلم
در خور شور جنون ساغر نگاه او نداد ❊ بر نگردید از شراب چشم او جام دلم
در گلستان همچو مرغ آشیان گم کرده است ❊ خنده می‌آید در سیر گلشن آرام دلم



یا غبار بود یا بوی گل در دامنیست ❊ بشنوی ای گل ز باد صبح پیغام دلم

رنگ صائب بر رخ گل آورم از نامها
بلبل دستان زن رخسار گلفام دلم

دل روشن‌تر از آیینه دارم ❊ نمیدانی چه در سینه دارم
از آن پروانه‌ها جوشند با من ❊ که آتش در ته پشمینه دارم
بیا با من بسر ای ماه نشین ❊ می کهنه غم دیرینه دارم
چو من دیوانه در دشت غم نیست ❊ به دشمن مهر و با خود کینه دارم

ندارم در جهان صائب صباحی
همیشه من شب آدینه دارم

تا بکی پا سلاسل را ز پریشان مو نهم ❊ تا بکی چون غنچه سر را بر سر زانو نهم
دل چرا سازم پریشان در هوای عاشقی ❊ مشت خاکی مانده از من بر سر آن کو نهم
با دو دستی همچو من در عشقبازی کس ندید ❊ جان و دل را بر سر یک جنبش ابرو نهم
عرض مطلب باز میدارد مرا از دیدنش ❊ بهتر آن باشد که حرف خویش را یکسو نهم

دل بود صائب گلوی تر کند از خنجری
زان به سوی خویشتن پا را لب برجو نهم

منزل‌بریدگانیم از ره‌رسیدگانیم / رحم آورید بر ما غربت‌کشیدگانیم

دیوانه‌ایم و عاشق از روزگار فارغ / مستیم و بیخود مستیم دریاکشیدگانیم

حسن برشته خواهیم خورشید بهمن دشتیم / گلچین نمی‌شناسیم ما لاله‌چیدگانیم

گر تیر روز عشقیم چو بر سپر نداریم / بر چشم کم چه بینی ما نور دیدگانیم

گر تیغ بر سر ما بارد الم نداریم / از سرگذشتگانیم از دل بریدگانیم

بلبل نمی‌شود گل خون می‌چکد از این حرف / راه ادب ندانیم ما نارسیدگانیم

سر به در گریبان چون غنچه در بهاران / ما بوی یار داریم در دل خزیدگانیم

ما شبنم بهاریم افتاده از کناریم / در خاک خفتگانیم در خون طپیدگانیم

صائب به ملک هستی ما بی‌خبر فتادیم / خواهیم رو به وطن رفت غربت‌کشیدگانیم

بر دل ز لب او می ناب بفشاندیم / این آتش تر را به حباب بفشاندیم

افسوس که بر تربت پروانه و بلبل / منت ز تری جام گلاب بفشاندیم

چشمی به رخ تازه‌بهاری نگشودیم / با یاد گلستان نقاب بفشاندیم

دردی ز جام لب او نکشیدیم / گرد نمکی ما به کباب [?] بفشاندیم

از شعله نوای شمع دل یاد نیامد / این خانه گرفت آتش و آب بفشاندیم

صائب به خط یار چو کردیم نظر باز / گردی ز بیاض رخ کتاب بفشاندیم

چرخ را از ناله ما بر داشتیم / این سبو را ما ز سر بگذاشتیم [?]

شد نصیب برق قسمت بود این / دانه از بهر چه ما انباشتیم

اشک را هر جا پریشان ساختیم / تخم لاله ما به صحرا کاشتیم

خشم چون شیر از فرو خوردیم ما / حسرتی در دل ز کس نگذاشتیم

صائب این معجزبیانی‌ها تراست [?] / پشت دستی پیش تو بگذاشتیم

از مزه‌های جهان من عشق را برگزیده‌ام [?] / اخگری را بر حریر جان ز دل پیچیده‌ام

گشته‌ام دیوانه از غیرت نمی‌دانم کجا / سایه مژگان او را بر رخ گل دیده‌ام

بسته‌ام در راه عشقش تنگ چون غنچه کمر / گر پریشان همچو گل دستار را پیچیده‌ام

غنچه در دم بگردانم ورق از فال خویش / عید گل چه بهر در خون اگر غلطیده‌ام

در هوای نخل قد یار های لاله رو / گرد سرو و شاخ گل در باغها گردیده‌ام

همچو بوی گل کشیده از نظرها دل بود / هرزه سر کوچه دلدار را پرسیده‌ام

عمرها شد در قفس یک گلستان میکنم / دانه مرغ هوا را از زمین برچیده‌ام

من نمایم تر گلوی که به آب چشم خویش
پا بدامان قناعت چین گوهر بیجیب ام

شوخ چشمی حسن او صاحب نباید هوشیار
آشنا چشم ادب را با نگاهش دیده ام

میبرم دل را فدای تیغ مژگان میکنم
آهوی دارم را بچشمت قربان میکنم

از طپیدنهای دل نه روز پیدا ام نه شب
میسپارم جان بجانان کار آسان میکنم

رخ از این ویرانه‌های همنشین وین بر
ابر چشم گشته عالم گیر طوفان میکنم

درکمندم از سر زلفش بگویم بحث
ساده لوحی بین که بوی مشک پنهان میکنم

میدهم آب از گریه لاله زار داغ را
در زمین سینه خود کار دهقان میکنم

این همه اندیشه صاحب از سپهر حسن چرا
صبر کن من آه دل را برق جولان میکنم

حسرتی دارم بدل از گریه بیرون میکنم
یکنفس نشستن بمن فکر کار خود چون میکنم

بر قطره از گریه می‌آرم بدل گنجی که هست
دیده را از لعل و مروارید قارون میکنم

آنقدر که خود وفا از خصم می‌بینم جفا
دشمنی با خود به تیغ مهر افزون میکنم

نقش پای ناقه در صحرا ز تنگی جا نکرد
گریه بر مجنون در آغوش هامون میکنم

عمر اگر مهلت دهد صاحب در این ویرانه ده
خاک این ویرانه را چون خاک قارون میکنم

رو برو برخورد با من گفت عاقل السلام
گفتمش تو کیستی گفتا که غافل السلام

خواستم چون کوه بنشینم ز پا از درد او
عشق ناگه گشت پیدا گفت کامل السلام

عشق را رقم بدل از هر دمان پنهان کنم
عقل چون را اندیشه آمد گفت جاهل السلام

چون بمیخانه ز مسجد آمدم از سوز عشق
گفت رند میفروشم بر کامل السلام

جان بپایش سپردم لعل او خندید و گفت
ای ره عشق بر خویش ایل السلام

چون بیزم در آمدم صاحب بدان در رسید
کار ناکرده در محبت گشت حاصل السلام

سوی صحرا میروم تا گریه چون بار از کنم
بشکفانم لاله را و غنچه را خندان کنم

ساده لوحی بین که می‌پوشم ز مردم عشق را
مشک میخواهم بجیب خویشتن پنهان کنم

میروم امشب بکوی یار با دل تیغ
دارم آهوی و میخواهم سحر قربان کنم

سوختم از فکر بیجا وصل ریر دخت سرا
کو جنون تا که بر خود کار را آسان کنم

لاله گون اشکم بخت از حسن آتش دست او
وصلتم چیدن از تنگی دانه را بریان کنم

ذوق گلچینه نه دارم عاشقم خواهد دلم
زیر گلستان ناکه بیابان خاک در دامان کنم

صاحب از شیرین ز با خواهد بخورد حسن شور
بسته لب را باز شورش حیا خندان کنم

همچو مجنون برگ گل در خون دل خوابیده ایم — غنچه در دیم واز درد انجمن بجیبده ایم

شیشه‌ها در دل شکستیم از سپهر سنگدل — زیر کنه کز هنر یک صبحدم خندیده ایم

بوی گل یک گوشه باغ گلشن دیدار او — ما ز گلزار جهان از صبا پرسیده ایم

نیست یک کس تا خبر گیرد کسی از حال ما — گرد این ویرانه ده بسیار ما گردیده ایم

نامه آمد مجنون از غزالان ختن — گاه خون گشته حباب ما گهی غلطیده ایم

نیست سرشک دیده میازد نماید آه صبح — بارها بیمار از بیر آب و هوا گردیده ایم

همچو آب لعل و در صاحب رند اخر میچکد
پاس شکست نیست اسیر جام مرصع دیده ایم

دست ما گیرید اهل دل که ما افتاده ایم — بی نصیب از باده رنگین و جام ساده ایم

جان به یک نظاره بسپاریم و کار آسان کنیم — ما بجز بوی گل در جان فشان زاده ایم

پا به روی برگ بهتر بود خوش شوق خرامش — فارغ از تسکین و چین سرو شمشاد زاده ایم

بوی گل آید ز دلها این هواداری که کرد — ما سرا بیر نامه را چون صبا بکشاده ایم

آه شکار انداز را صاحب سحر و ساحری ست
در میان خاک و خون زخم تیغ افتاده ایم

دیده و باد خشم او رمانده از خویشتن دارم — پای آهو چو آهو میدود و این دل که من دارم

نالم غم که صیاد من بعزت در قفس دارد — زبیداد آید به تنگ از ناله در روی نگه دارم

چو گل بر دل فکنند رخ حال از من بعد مرگ آتش — گره صبح بهمن بو را بدامان کفن دارم

شود ناسور زیر دم گل داغ جگر سوزم — عبیری در گریبان از هوای پیرهن دارم

نمیدانم نه منزل که یی جیب یارا کیم صاحب
درین گلزار خویشتن من یار بلبل وطن دارم

بصیاد از خشم او بیام مرغ دل دادم — گره از بال پروازی که دل میخواست بگشادم

زبان نشستم از شور خنیده وحشت تمام کنم — سری در دام صیاد و رهن کهسار ننهادم

بگلشن رفتم از خود سر کجا دیدم سهی سروی — زبد مستی بهر پای نگاه افتادم

نخواهد انجمن بر شاخ ماند ز آشیان من — که من در روز برق باد این بنیاد بنهادم

بهار از رفت و با او مست در گلشن نخواهیدم
گره صاحب ارای بند قبا چون غنچه بگشادم

ساقی پیاله که خوش از خویش رفته ایم — از خود ببادی از لب نوش رفته ایم

از ما مپوش چهره که ما خون گرفتگان — چون رنگ گل به بوی تو از هوش رفته ایم

ما را بخرقه پوشی سالوس کار نیست — از خود ببادی از رخ گلپوش رفته ایم

خشم تو بسته راه زبان بازی نظر — گویا به بزم آمده خاموش رفته ایم

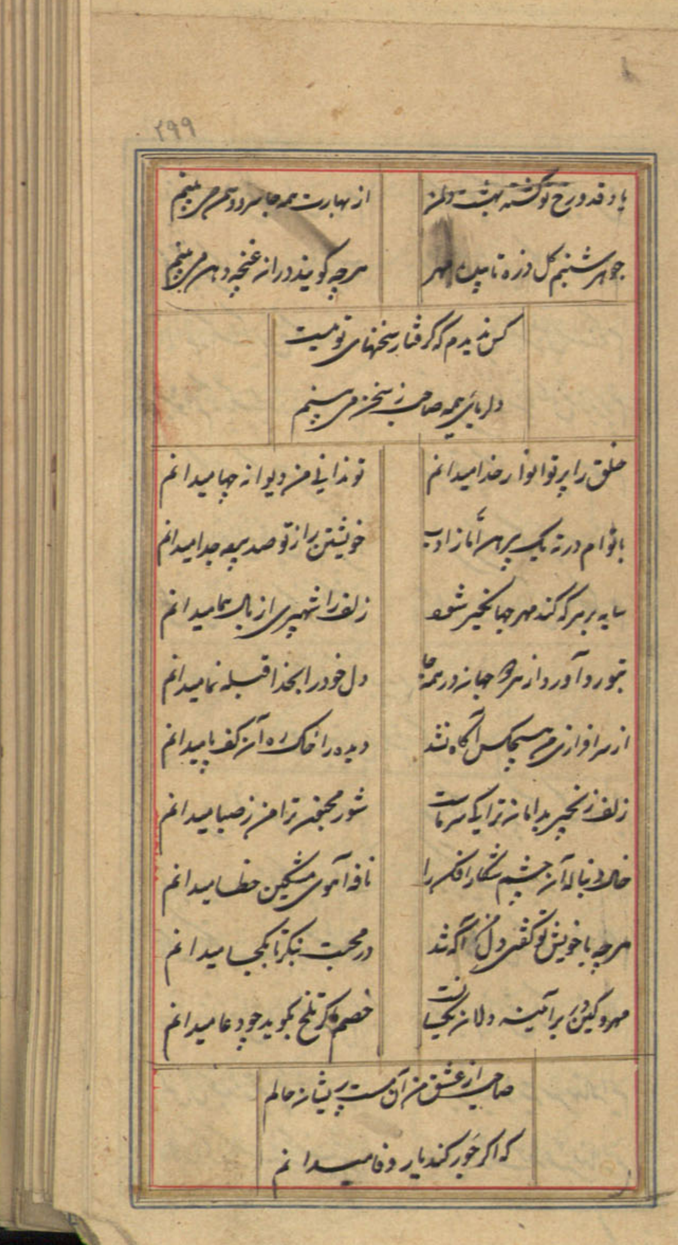
چشم تو بسته راه زبان بازی نظر | گویا به بزم آمده خاموش رفته‌ایم

صاحب چه حجتیست که با گفته‌های تست
بسیار از پیش تو مدهوش رفته‌ایم

بی گل رویت سیر باغ دیده چو گریان کنم | تا ز دل گر شمع خود بگلستان کنم
فاش کند همچو صبح آینه دل از خویش | مایل روی توام بهر چه پنهان کنم
بس که زرنگ و ز بو گشته بیابان شوم | عشق نخواهد که من گل گریبان کنم
خار و گل از گریه‌ام فیض بهاران برند | ابر محیط دلم کار بسامان کنم
با همه طوف دل بگذرم از آب و گل | نیست ملک وجود رو به بیابان کنم
جای به دل داده‌ام آن در یکدانه را | بر سر ابیر در سر ز شورش طوفان کنم

داغ به دل سوختم صاحب از آن لاله رو
راز دل خویش را از تو چه پنهان کنم

در گل روی تو نور رحمت می‌بینم | از نگاه مست آهوی ختن می‌بینم
خواهد آتش انجمن زد بنفشه تا چه رسد | اگر آفتیست گل رنگ که من می‌بینم
آن نه خالست که بر کنج لب افتاده است | این سهیلیست که در ملک یمن می‌بینم
غافل از یاد خدا نیست دلم یکساعت | خویش را در همه جا من وطن می‌بینم



یاد قد و رخ تو گشته بهشت دل من | از بهارت همه جا سرو و چمن می‌بینم
جوهر شبنم گل ذره تا بین مهر | هر چه گویند در آن غنچه دهن می‌بینم

کس ندیدم که گرفتار سخنهای تو نیست
دلربایی همه صاحب ز سخن می‌بینم

خلق را پرتو انوار خدا میدانم | تو ندانی که من دیوانه چها میدانم
با توام در ته یک پیرهن اما ز ادب | خویشتن را ز تو صد بیه جدا میدانم
سایه بر سر که کند مهر جهانگیر شود | زلف را شهپری از بال هما میدانم
تو روا آورد از هر جا نه در همه جا | دل خود را بخدا قبله نما میدانم
از سر آوازی من مجلس آگاه نشد | دیده را خاک ره آن کف پا میدانم
زلف زنجیر به دامان زن زآنکه سرماست | شور مجنون ترا من ز صبا میدانم
خال دنباله آن چشم نگارا فکر را | نافه آهوی مشکین خطا میدانم
هر چه با خویش تو گفتی دل آگه نشد | در محبت نگرانی کجا میدانم
مهر و کین در بر آیینه دلان یکسانست | خصم اگر تلخ بگوید چو دعا میدانم

صاحب از عشق من آن مست پریشان حالم
که اگر جور کند یار وفا میدانم

آتش افتاد از آن شمع به بالین و برم ... در کنار غیر که شمعست به بالای سرم

بیک خمیدی بگلستان ز جهان جنبش زیست ... میتواند که شود دیده گل چشم ترم

داده‌ام رنگ دگر بر رخ گلها بدهد ... من در این باغ و چمن بلبل بستر دگرم

میتوانم که بیک پر زدن از خود بپرم ... آتشی هست نهان زان گل تر زیر پرم

در دل گل به سبکروحی خود جا دارم ... بند برقع چو کشد باد نسیم سحرم

میروم سر نفس از خویش و بخود می‌آیم ... مددی ای نگه یار که من در سفرم

شمع دل سوزیم از باد نگردد خاموش ... آب یاقوت دل و آتش لعل جگرم

گره از دام گشاییم به پر و بال زنم
صائب این بس به ره عشق نکویی هنرم

ما جای پا براه غمش سر نهاده‌ایم ... سر را بکف چو برگ گل تر نهاده‌ایم

تا دیده‌ایم روی ترا با چشم دل ... دل را بگنجینه برابر نهاده‌ایم

ما کرده‌ایم تکیه بدیوار عاشقی ... ما نام خویش سد سکندر نهاده‌ایم

روشن‌تر از چراغ بود داغ چشم ما ... در چشم خانه شمع ز گوهر نهاده‌ایم

کس گل نچیده از چمن نقش بوریا ... ما این کلید را به سر نهاده‌ایم

ما لاله وار ز گلستان محبتیم ... بر داغ مشک سوده عنبر نهاده‌ایم

گوهر آنچه که بر صف مژگان زند گهر
ما کار خود بجوهر خنجر نهاده‌ایم

از آه دل چو آتش گل در بر نشست ... عنبر ز داغ لاله بمجمر نهاده‌ایم

صائب بیاد رنگ خرامنده‌ایم ... بر یکی ز شاخ چمن پا بدر نهاده‌ایم

ما دل بمهر روی تو خورسند کرده‌ایم ... صیقل گری بیاد تو یکچند کرده‌ایم

با دین سفید بر آه رشته‌ایم ... در کاسه شیر مهر تو ای قند کرده‌ایم

ما دل بریده‌ایم ز هر شاخ در چمن ... بر نخل خوشخرام تو پیوند کرده‌ایم

آتش بدل فکنده و آسوده خفته‌ایم ... شمعی بروی خاک جهان بند کرده‌ایم

داریم الفتی بضعیفان شکرلبان
صائب علاج خویش بگل قند کرده‌ایم

بغیر میکده راه دگر نمیدانم ... طریق عشق از این خوبتر نمیدانم

مخوان بمسجدم ای شیخ خانقاه نشین ... شراب خورده‌ام و پا ز سر نمیدانم

هر آنکه عشق نورزید و از جهان بدرید ... بدوستیش که صائب نظر نمیدانم

همیشه سایه فکن باد نخل بالایت ... دعای عمر از این خوبتر نمیدانم

نشد بوسه‌ای زان لب دهان من شیرین   فقیر نامم و طعم شکر نمیدانم

بدیده خار تو باید زگلستان چیدن
ترا سپیج باز بهتر نمیدانم

لخت دل را خواهم چو برگ لاله در دامن کنم   کو بیابانی که تا فکر گل گلشن کنم

من نه در اندیشه فردا و فکر روزیم   از برای برق حسنت دانه را خرمن کنم

چین نهادی با نخستم چشم حکابا ز در بام غم   آنقدر بنشین که شمع دیده را روشن کنم

بس که بالیدم بخود از شوق گلگون عارضان   میکنم بر خود ستم گر گل به پیراهن کنم

دل چرا بندم بمهر چرخ صائب در جهان
شمع گوهر را فروزان از چه در گلخن کنم

بدل جوشش از در آغوش دارم   شراری در ره بند هوش دارم

صبا رحمی که بر دُر فروشم   چراغ سینه در آغوش دارم

نیاساید دلم از شور یکدم   گران گوهر چو دریا جوش دارم

زاشک چشم مژگان بر نسیمی   گرم زین شعله آخر بوتن دارم

سخن از دُر بدریا گفته ختم   چه غم گر من لب خاموش دارم

بیا صائب اگر پیمانه نوشی   شراب لعل گوهر در جوش دارم

رسید و قاصدی امشب بدل خاطر نشانم   ز حسن او خطر آورده مضمونش نمیدانم

ز دیده آب می بندم بمژگان خار می چینم   بهر گل بسته ام دل باغبان این گلستانم

بصیاد از نرامیدم چنین از عیش گل باشد   برافشانید ز گرد دام این صحرا امیدانم

بنا مخورده و گلگون شد در دیده ام خشتین   چراغان کهر این روی خشم کریانم

بچشم کم مبین بر دیده گریان من صائب
ره دریا برین ابر بگذشته ز طوفانم

گر بکف جامی از آن گلگون قبا میداشتیم   پای دل را چون گل تر در حنا میداشتیم

چاره گر ازبو توقف منع مشک از رم کرد   آه اگر دل بر هوای آشنا میداشتیم

شمع ما میگشت روشن از خیال عارضش   یکنظر چون آینه گر دل بجا میداشتیم

بود امیدی که از گلزار حسنش برخوریم   گر ز باغ چون گل چاک از صبا میداشتیم

گر ز برقع رو باین ماه سیما مینمود   در کف دل از رخش آینها میداشتیم

زود میگشتیم صائب گوهر دریای دل
خانه گر در راه آن سیل فنا میداشتیم

در با شکسته خار زبان گذشته ایم   از برق و از بهار بسامان گذشته ایم

بتوان ز گرد ما بگریبان عبیر ریخت   ما از کنار دامن جانان گذشته ایم

در شب نو شهر با خجالت بر آمدیم / از چین زلف یار پریشان گذشته‌ایم

بر تن فسرده خمن که اندیشه میکنی / شد عمرها که از سر جان گذشته‌ایم

تا دل شرر فشان بگلها ندیده‌ایم / بر باد خود آه ز ریحان گذشته‌ایم

صاحب بشمع در بچند شورش محیط / صد ره چو ابر از سر عمان گذشته‌ایم

خون گشته سرشک مژه چشم بیازم / بازم شوان گرد که خورده رازم

بستم بسر زلف پریشان تو دل را / ممنون بجان از کشش زلف درازم

بر خویش نپرداختم از شور محبت / صورتگر او بود دل آینه سازم

جز زلف و رخ او ز جهان هیچ ندیدم / نگذشت یک سجده شب و روز نمازم

جز عکس رخ او بدلم نقش دگر نیست / من آینه وار رخ آینه گدازم

از مصرع بجبین و از نقطه حرفی / خال رخ لیلای عرب زلف ایازم

صاحب گره از کار دلم کس نگشاید / چون کبک دری در قفس چنگل بازم

نمیخواهم که یکساعت ز حسن او نظر بندم / گل خورشید میخواهم که بر دستار بر بندم

نکردم از پریده نهان با محرم جانی خویشتن / بهر عیدی سرگی اکنون خار بار بر بندم

سر و دستار بجد نرم و بند قبا بستن / چو گل حسن از برای گردن کسی کم بندم

با دو بیعانی از راز دل خونین چو نو بستم / گل شکفته بر بال مرغ نامه بر بندم

از ان شیرین بسر گرانم و غم سفر دارم / بو دستعوی در بین بار از اگر بار سفر بندم

مرا از کار دنیا حاصلی برکشد صاحب / دل خود را تمام بهتر که در کار دگر بندم

اشک گلگل را ز گل عارض نگار بسته‌ام / بسته‌ام گلدسته تا بر پریشان بسته‌ام

اشک چشم آخر بجای گشتنیم را میبرد / دل درین خونخوار دریام لطوفان بسته‌ام

خیره چشمی کار مرغان هوا خواه تو نیست / بال پروانه را در گلستان بسته‌ام

گل بدامن دارم و بند ارم از شور جنون / خاک اغشته بخون را بدامان بسته‌ام

از هوس صاحب قباله چاک در پیراهنم / تهمتی در عشق بر جیب و گریبان بسته‌ام

بجگر از ناله رشته دارم / بهر بال فرشته دارم

بر لبم ناله داغدار آید / جگر به بر رشته دارم

میچکد خون الاله از نفسم / دل در خون سرشته دارم

نیست صاحب دل پریده پر / آشیان فرشته دارم

در خون نشسته تا کمر از نظاره ام / رنگین تر از گل است گریبان پاره ام

هر قطره خون زنده به تیغم چو شمع محشری / بگذر ز کشتنم که قیامت ستاره ام

با آنکه بوی گل ز غبارم هوا گرفت / در کوی او نگفت کسی من چکاره ام

بوی گلم که داد بباد م هوای دل / من از جهان و خلق جهان برکناره ام

مشکین کنید مرهم داغ دل مرا / من تیره بخت زلفم و افسون چاره ام

افسرده روزگار نسکین دیده مرا / یاقوت خون چکانم و در سنگخاره ام

صائب مرا ز گل نشناسند بلبلان / گل بو چو گل بود جگر پاره پاره ام

نمیدانم درین گلزار مستی چه میجویم / چرا آشفته میگردم بسر بهر که میبویم

نفس در سینه ام چون بوی گل پیچید از تنگی / چو بلبل یاد دارم نمیدانم چه میگویم

بیاد او ز گریه دامنم گلرنگ گردیدن / من این دامان خونین را بآب گل نمیشویم

قدم از دیده گر کامم نه پیش و برم تمکین / بجز زنجیر پا آن سو که من زنجیر پا آن سویم

نبرد می بسر خاکم گلی نثاری نفشانید / که من قربانی شمشیر دیگر وار خونخویم

ز درویشی ندارم شکوه بر لب جا که دارم / ندارم گر کله چون ماه لیکن عنبرین مویم

صدا سر دم بگوش آید که تا باز بین ز عشقم / که من چون شاخ گل رنگین و رعنا زیر لب جویم

بداغ عشق گلگون عارضان خو کرده ام صائب / من آن جسیم گل از باغی اگر ضیم من بویم

رو خراشیده میباید سوی یار شویم / گر بگردیم گل آینه گلزار شویم

هیچ جو دست ندیدیم کسی را هرگز / که دعا کرد بدام تو گرفتار شویم

باده ای ساقی از خم چه پیاله برسان / ما نخواهیم درین میکده هشیار شویم

صبحه روز قیامت بچکند با عاشق / ما ز خواب عدم از بوی تو بیدار شویم

تا یکی بار گران جاینه خود برداریم / جان بپایش بفشانیم و سبکبار شویم

هر آتش بقدح ریخته تر دستی او / همه از باده بباید گل بار شویم

تا یکی سر زده بگردیم چرا بنشینیم / شاید از گرد کسی آینه رخسار شویم

دعوی حوصله از ما چه نماید بر بار / صائب از جام نگاهی همه از کار شویم

از گل درین چمن بهوایی جدا شدیم / ما با تو بیشتر ز صبا آشنا شدیم

شکفته بود درنه ما رنگ از تیغ / سرگرم آفتاب حضور در کجا شدیم

هیچ گاه بصحبت با خس زد زجر / روزی که آشنا تو با آشنا شدیم

مغرور بود حسن بیداد داد ما / کردیم بس که عجز بر آتش گدا شدیم

پوشین چشم میکند روا آسمان ز ما　　باآنکه از شکسته دلی توتیا شدیم

صاحب شکسته حسرتی از ما بهر دلی
زان دست و تیغ خوی هر کربلا شدیم

اشک شمع مزار ماه آورده ام　　گل برای آن کلاه آورده ام
دامن از گل در چمن افشانده ام　　رحم کن بر تو پناه آورده ام
خورده ام می گشته ام بیخود ز خویش　　بسته ام خود را و شاه آورده ام
ساده دل چون آینه افتاده ام　　بس همین تاب نگاه آورده ام
رنگ زرد و اشک بیخود در گذر　　اخگری بر روی کاه آورده ام
میرسم از مسند بخت و از کهن　　بس سفید دل سیاه آورده ام
دور اگر بودم ز رنگ شیشه ساز　　اشک چشمی عذرخواه آورده ام
سینه دارم بجوش از حرف عشق　　یک بغل گل بهر شاه آورده ام
شاه عالم گیر غازی آنگه رود　　بر درش با صد گناه آورده ام

چشم آن دارم که بخشد شه مرا
زانکه اشک عذرخواه آورده ام

من بحر بحر دو چشم از آب در بجوشم　　گوهر سینه دارم دریا دل خموشم

من پیر و ناتوانم عاشق را بز جوانم　　گوهر به جیب دارم من بر در فروشم
ای رشک گلشن جان ز هر جا که واشوی تو　　حسرت بجان نکه کاید صدا بگوشم
کاهی تنم از غمت شد نیلوفری بسکت　　در خرقه خرابه چون گل همان بجوشم

صاحب بسر نباشد گو بر کسی نگر کشی
شاخ گلی نهاله دستی بروی دوشم

من می بحریم دل با قدح بنا دم　　آتش بقدح کردم سرجوش بقا خوردم
مست از می لب بودم در آتش تب بودم　　بر پای گلی خفتم در باغ هوا خوردم
گفتم که نیاری یاد هم بزم تو من بودم　　گفتا که برو با تو من باده کجا خوردم

از سر دلم صاحب آگاه نگردد کس
گویند که می خوردی من آب بقا خوردم

هر شیشه بر کف از گلکار خود دست خونین دارم　　دل خون گشته چون شاخ گل با آستین دارم
ندارم باک از محشر ندارم بیم از دوزخ　　نوید خلد از قد قیامت آفرین دارم
شرار حسرتم گلدسته شد از حسن آرد　　بهین در کاسه چوبین شراب آتشین دارم
دل از چشم کدامین صید بردارم نمیدانم　　در این صحرا ز هر جانب نگاهی در کمین دارم
کف خاکیم بخشم مسیرم از کربلای دل　　فقیر بینواییم تحفه لایق همین دارم

نخواهم بود صائب ناامید از مهر عالمتاب
ز خاک در گمش چون صبح گردی بر جبین دارم

بر برد چشم تر مژگان سیاهی میکشم
میتراشم چون انگشت و آهی میکشم

آب و رنگی میدهم دل را فرنگ میشوم
بر حریر جان غزال خوش نگاهی میکشم

عندلیب ناله را آزاد میسازم ز دام
طرح گلزاری بچشم از گیاهی میکشم

نامه هر که مینویسم از دل داغ سوز عشق
زیر مد بسمله زرین گیاهی میکشم

صائب از دوری چو هر ریحان بگنج عاشقی
میتراشم چون زخمی و آهی میکشم

می‌نویسم نامه جانی خامه سر میکنم
آتشی را خویش پاک گوهر میکنم

میدهم بر باد اوراق دل جمع گشته را
این شکفته لاله را تا باتر میکنم

میکنم خون را چو شیر و شیر میسازم شکر
هرچه میگوی تو از فرها دهنتر میکنم

دل بپای سرو و سوسن آب میسازم بباغ
رنگ گل میریزم و گلزار دیگر میکنم

میرسانم ناله را بر ناله تا دارم نفس
ناله از صوت بلبلان تر میکنم

ناله سازم نغمه پردازی آید ز من
عاشقم عاشق نمیدانی چه از بر میکنم

در دهن دارم عقیق لعل دل ز آتش گنج
هر لب دریا بخیر دل لب تر میکنم

آب بر دو از سفالین کوزه می آرم چو گل
خاک را تا انگه از فیض غمش زر میکنم

رنگ کاهی بس بود صائب طلای جعفریست
درد اگر داری بیا من کیمیاگر میکنم

تخته دل چون بر بکشی گلی خار مژگان بسته‌ام
بلبل تصویرم و دام گل شکسته‌ام

در خیال زلف سنبل هیکل گرد باشد بدست
آهوی غزال جسته از دام و زلف جسته‌ام

مست داغی بر دلم از لاله کمر رخسار
آتشی را در حریر دل تا بری بسته‌ام

بخیه بر چاک دل اخذ از فرزی چاک سینه است
سینه را از خنجر مژگان کاری خسته‌ام

شورم افزون میشود هر روز از روز دگر
صائب از دام پریزادی بصحرا جسته‌ام

ورق بستم ز سر حرفی که افشا کرده‌ام
یار او گل و سرو سهی قدر فراز یاد دام

طپید نهان دل بر باد خواهد داد خاکم را
در بر صحرا اسیر تا میرسد بر چشم صیادم

نشود مطلب و ساده لوحی تا باد روشن
بدست بر باد کاغذی نوشته دادم

اگر بر سرو اگر بر گل سرایم مدعا یار است
ز پرواز خود را کم نسازد مرغ فریادم

شد قسمت که بر صیدی بگشایم بال پرواز
در این گلزار من مرغ نو آموز قفس زادم

شوق شد دل از آب و هوای غربتم صائب
ز بس دارم بر نیاید از وطن یادم

سر و رخم سوخته در چشم بگشتیم
مژگان کشان چنگل باز است خم من

مشکین نفس زگریه خونبار گشته ام
بر روی تیغ خال ایاز است خم من

از من چراغ لاله بگلزار روشن است
ای گل بیا که شعله نواز است خم من

صائب توان بکعبه مقصود من رسید
خوابی که در راه حجاز است خم من

چه میپرسی ز عیش دل چه میگیری سراغ من
می خون جگر باشد چو لاله در ایاغ من

دل گرم مرا پرواز آتش تر نبود
میان انجمن میسوزد چو شمع در چراغ من

مخوانیدم بسوی گلستان نازک دل عشقم
خطر دارد ز بوی گل درین گلشن دماغ من

ز بس گلسوز حسنش سینه دیدم آخر
بر طاوس میگردد درین گلزار داغ من

می خون جگر صائب چو لاله در قدح دارم
چه میپرسی ز عیش خاطر و روز فراغ من

یوسفستان شش عالم نظری پیدا کن
چیست هر نقش کف پایی سری پیدا کن

رنگ و بوی گل حسن از چمن بیرون نیست
در خور ابر و چمن بال و پری پیدا کن

آب و ریای دل از دیده خونبار ببند
شاخ خشک انجمن برگ و بری پیدا کن

بهوای دُر تر دامن مژگان بشکن
گهر از ابر نه چشم تری پیدا کن

جلوه دیدم از آن سرو و گرفتار شدم
چشم مستش بدمی داد که از کار شدم

او گذشت از دل خوابیده بخبر میدانم
طپش سینه بجا بود که بیدار شدم

ما کجاییم از آن سخت دل آید بر سنگ
شیشه در دست سیه سنگ بکهسار شدم

خواب سنگین شود از بار پری میگویند
من گرانخواب از آن سایه دیوار شدم

بر سر شاخ گل ارزانی بلبل باشد
که من آشفته از آن طره دستار شدم

از شکست دلم افتاده بهر جا عکسی
وه ز یک آینه بنگر که چه بسیار شدم

دشمنم دوست زنگیست مرا می دادند
من در این باغ پریشان گل و خار شدم

زیر دیوار تن از کاهلی خود بودم
دامن افشاندم ازین گرد و سبکبار شدم

سدره بود طلسم تن زنگی صائب
دام برچید چو صیاد گرفتار شدم

شکر شکن ز لب از لعل تو نمیدانم
بجز من که بهار گل نمیدانم

شکسته بار به سنگ تو شیشه دلها
وجهای عمر ازین خوبتر نمیدانم

نگاه تلخ تو و قند لب یکی باشد
بده پیاله که زهر از شکر نمیدانم

مپرس سیل سرشک از سرم چگونه گذشت
گذشت یار خرامان دگر نمیدانم

بیاض چهره شفق گون چو گرد دست گویم
دمید صبح سعادت سحر نمیدانم

مکن سرکشی قدمی پیش نه و باز بکش | تو جا بگوشهٔ لعلی جگری پیدا کن

تا نگردیده قدت خم ز گلستان جهان
صائب از سرو سهی تازه تری پیدا کن

وی نیست ره گلاب بهاری روی من | گیرد همیشه آب گل تازه جوی من
خاکم بخیر باد که گلگون را براست | رنگ بهار شعله بود در سبوی من
رنگش بیک نگاه ز رخسار میبرد | نتوان نشان گرد بجلوه گری روی من
آبی که خورده ام ز گلستان این جهان | گشته برنگ غنچه گره در گلوی من
خاکم عبیر پوشی از گرد دامنی | خیزد از دماغ مشک ختن بوی من

تا نقش باز خاک شود داغ بر جگر
صائب بسیر لاله نیاید بکوی من

روشن بود به پیش تو راز نهان من | تا دید بسان شمع گهر استخوان من
دارم بسینه داغ از آن روی آتشین | خون بهار شعله چکد از زبان من
پیدا بود ز چهره کاهی که عاشقم | آئینه بهار تو باشد خزان من
دارم زمین که حسرت آن لاله گون عذار | خون میچکد ز خار و خس آشیان من
گلگون سرشک گشته ام از سرو قامتت | یاد از بهار عمر دهد گلستان من

صائب بر آفتاب چرا نشکنی کلاه | امروز که شاه گفته فصیح البیان من

ای قطره قدم مزن از خویش سفر کن | دل را بصد فتحانه دریاش گهر کن
خواهی که در آغوش تو آن شاخ گل آید | از سرو سهی قامت خود قطع نظر کن
القصه نگنجد بکمند تکه ها | تا هست نفس دام فکن فکر دگر کن
از خال و خطش سلسله در گردن شیر است | از نقش پا مور درین راه حذر کن
سیلاب بدارد غمی از گرد خرابی | یکبار بویرانه ما ست گذر کن

صائب چکند آینه با عیب نهانی
بر آینه باطن خود نیک نظر کن

دمید از حسن و خط کام حاصل میتوان کردن | نگاهش را بخود امروز مایل میتوان کردن
بغیر از حکم انجم پایمال تو کلی گردد | ز تیر کج نشین خوش آخر چه حاصل میتوان کردن
جوانمردی مجو از تیغ خونریز نگاه اوست | بگردن زخم شمشیری حمایل میتوان کردن
چه می آید ز صید نیم باز از دل چه کین داری | بدوش ابر صید از تیر دام بسمل میتوان کردن
نشسته در کمین صیاد از مدل فرصت اگر شب | زبگیار خدنگ او سلاسل میتوان کردن
بیاد آورد دوم دفتر محمل دلرا | چه صائب بیش از نیر طبع حاصل میتوان کردن

دل از دم گرم کسی زنگ زدا کن / ابر تنکین ز قبله ارباب دعا کن

دنبال تو برقع ز رخ افکندن سوا است / ای آهوی رم کرده ز خود رو بقفا کن

زان سان که تو سی در نظر خود بنمای / آیینه جدا از کف روی بما کن

زان حسن دل افروز سراپا شدم آتش / گلگون شرری هست در این سینه جدا کن

بردار کلاه از سر و مو ساز پریشان / در سایه سنبل ختنین گشت هوا کن

صائب اگرت خاک از و بوی نگیرد
باری بکن این کار که گلبانگ نما کن

ز جان سختی خط طعنی نباشد بر مزار من / پریشان از هوا گردد چو بوی گل غبار من

قیامت آورد بر سر سرشک چشم گلگونم / گریبان چاک خیزد رنگ لاله از کنار من

پریشان میخورد بر گوش صوت بلبل از شورم / برنگی میشود هر دم جنون در شاخسار من

چه بر آورده نخل آرزوی من نمیدانی / بجز بر میزند بلبل رنگین نوبهار من

قدم از گریه نتوانم بکویش هیچ بگذارم / ز بس پا بشکسته چشم اشکبار من

ز صد جا عکس او صائب نماید از شکست دل
ندارد باک از خارا دل آیینه دار من

آن یار گذشت از سر افشانده چو گل دامن / گفتم که سرت گردم حرفی تو دارم من

گفتا ز کجایی تو با ما تو چه سر داری / ما را تو کجا دیدی چشمت ز که شد روشن

هم بزم کجا بودی با ما تو در این محفل / مستانه ز که گردیدی گل بخیه کی در دامن

رشک چمنی مستانه خوابیده در آغوشت / بوی گل تر آید از جامه و پیراهن

گفتم که نمیداند آن شوخ قدح نوشم / گر باغ گل آورد دم کردم ز بهشت حرف من

گفتا که بگو از ما پروانه و بلبل را / شمعست و گل و گلشن ار بست و می روشن

گلگل ز خم آتش افتاده بصحن باغ / بر سوزی و جان سوزی امروز نوا کردن

صائب قلمت مشکین تا روز جزا باشد
زیبد ز تو در محفل از یار سخن گفتن

سر از زانو نگیرم تا شام غم نخسپد صبح من / ز مژگان خون سحر بارم ملی آلوده صبح من

خیالت را نهان دارم بدل صد آشنا دارم / کم از خورشید عالمتاب را بنموده صبح من

تبسم کو که تا محو خورشید رخت گردم / روم از خود اگر خندد گلی در سینه صبح من

چو دیده در بیابانها بزیر گرد آهو ما / مدار صید بست و پا بریزم چه بنموده صبح من

چو در صائب سرا گردد غربت رخ جبین دارم
نشوید گریه گرد از رخ غبار آلوده صبح من

ار بست و هوا خوش شتاب بستان / جز بوسه و جام می از ساقی گل استان

دزدانه و روبسته شب یار بسر آمد / بگرفت کلاه و رفت با شمع رخ تابان

آهسته ز پی رفتم تا در دل برد آیم / گفتم که در این منزل آن دزد بود پنهان

فریاد زدم دزدی بربود کلاه از سر / بگرفت قبا و کرد در خانه مرا عریان

ناگاه برآمد مست وارونه قبا در بر / دزدیده کله بر سر خنجر بکف مژگان

گفتا چه کنی غوغا من دزد نیم حاشا / این کار ز من آید ای سالبه دل نادان

گفتم که ز من باشد این جامه ترا بر تن / بردی تو کله از سر کردی تو مرا عریان

گفتا که قبا این رنگ نبود در سر و دوش یار / این طور کله دارد بر فرق مه تابان

گفتم که نبودی شب من خوب ترا دانم / تا ساختمت ای یار از من چه کنی پنهان

گفتا چو تو دانستی زانگونه که با من بستی / بنشین نفسی با می نوش و قبوت ستان

من جانم و عالم تن من سرو دو جهان گلشن / زاهد به بهار از خویش پوشید رخ الوان

کو مرد که بشناسد ما را بلباس خود / داریم بهر دینی ما راه ولی پنهان

صائب غزلی گفته کو مرد سخن سفته
کو آنکه بفهمد این کو آنکه بداند آن

برگرد دلم منگر آن لعل چو بزم ببین / آن حسن ز یاد از حد آن لطف فراگم ببین

خواهی که دلت خرم باشد بتشو در هم / آن روی چو گلشن چه آن خاطر مغم بین

آن سبزه خط بنگر آن روی عرق آلود / بر روی گل و ریحان بنشسته شبنم بین

زاهد بسجده انشین بکجام از دست بتان / از خلد مگو دیگر بسپرد تو آدم بین

گر دام نهد در راه که دام برد همراه / زان آهوی شوخ و شنگ تو خیره که دَرم بین

پوشیده نظر از من افکنده مرا آتش
صائب چه توان کردن دنیای عالم بین

دل داده ز دستم من می خورده و مستم من / آن شیشه که دیدی تو بر طاق شکستم من

هرچند بگیتم نامی مشهور جهان گشتم / از دست بتان خلق فریاد برستم من

چون دانه تو در خاک بود بتو حالا یک / از دام بدن دیده پوشیدم و جستم من

در باغ ندیدم گل من خود بجز آن بودم / رنگ رخ کاهی از بالنده بستم من

با یار اگر بودم چون شیر و شکر بودم
هر گرد دل دشمن را صائب نخستم من

قفس های دل ای سرو بستاندم من / ز دیده آب خورد نخل ارغواندم من

ببینه آه شد از سرو قامتی رعنا / بهار رنگ برآمد گل خزاندم من

چو نو بهار بنز از سر نگردین گذشت / بپای شاخ گلی بود گل فشاندم من

چو زهر خورده زند برکبودی اندامم / بهار گرد چنین رنگ زعفراندم من



بدین اندرامرد مانم و مشهورم | پر و بال پریزاد پدنشانی من

کس ز جان من آگه نمیشود صائب
بود بخویش چو دیوانه همزبانی من

ای خسرو سرمستان ای قبله بدمستان | ما با تو شب با هم بودیم در بر ستان
داریم شها عرضی بر خیز که خواهی کن | بستان سر و مال از ما خود را او بستان
وادی تو بما دستی صورت چو بما بستی | مگذار بخود ما را ما را او توز ما بستان
ای طایر فرخ فال کو سایه بما زان بال | بودیم در بستان ما با تو بیک دستان
داریم آرزو وصلی ما را نبود فصلی | همدوش بهم باشیم چون سایه سرو ستان
زان زلف صلیب افکن را ماه خطی بتن | گر دیده سفیدم چشم دل کشته فرخستان

آن یار شود یارت از دوش فند بارت
تا چند غمین باشی صائب قدحی بستان

الحق نقابم من یعنی که بخوابم من | من چشم جهان بینم آینه و آبم من
از اشک پریشانم گلپوش دامانم | بر پیرهن هستی افشانده گلابم من
آینه دیده دارم از هر طرف روشن | این روی نقابم من آن روی نقابم من
خود صید شدم بستم سر بر سر فتراکش | خود قاصد خود بودم آورده جوابم من

چون خون جگرم اشک شعله جگر از رنگ | از گرمی او با غیر چون لاله کبابم من

از برقع گلهای من بینم رخش هر دم
پی پرده نیارم دید صائب بحجابم من

شبها ز غم خورشید در یک تب پیراهن | من گریه کنم چون شمع او گریه کند بر من
یک چشم فلک دیده جز من که چنین بوده | بر دامن خود آتش بر آتش خود دامن
یک بود دو نفس گشته از ناله شب ریحان | چون شمع شده چشمم از گریه شب روشن
با غنچه نباشد بو با گل نبود این رنگ | افکنده نقابش عکس اندر دل با من گلشن
دل را تو من دادم جان را تو نگه داشتم | ای برق تو نومیدی ام آید دانه و این خرمن

من آفت خود بودم من در پی افزودم
من آنچه بخود کردم صائب نکند دشمن

در خاک و خون غلطیده ام هذا خبر العاشقین | از شاخ گل رسیده ام هذا خبر العاشقین
شاید بکوی او برد خاک مرا بلا صبا | بر برگ گل بچیده ام هذا خبر العاشقین
بر یار خشم وحشی بیگانه از خود گشته ام | با آهوان گردیده ام هذا خبر العاشقین
آن خاک کنده ام کفن زده راه بدام افتاده ام | پند پدر نشنیده ام هذا خبر العاشقین
دل از نازه خسته ام بر قرار رخ بسته ام | در شام غم خندیده ام هذا خبر العاشقین

صاحب در بی‌نخشیده‌ام چاک جگر بنموده‌ام
بر خود دگر خندیده‌ام هذا جنون العاشقین

برق دل آشفته‌ام هذا جنون العاشقین | ابر بخون خوابیده‌ام هذا جنون العاشقین
با درد او همخانه‌ام از خویشتن بیگانه‌ام | هم مست و هم دیوانه‌ام هذا جنون العاشقین
از شوق آن گلگون قبا بر کف زخنجر بندم حنا | آیم برقص از هر هوا هذا جنون العاشقین
گاهی شوم دیوانه‌خو گاهی چو طبع گل نکو | با خود کنم گه گفتگو هذا جنون العاشقین
رقصم به شبنم روی گل سوزانشدم چون بوی گل | که آتش و که خوی گل هذا جنون العاشقین
دارم سری با دلبری آتش رخی مه پیکری | خواهم ز لعلش ساغری هذا جنون العاشقین
خواهم نشستی با یار خود با دلبر عیار خود | گویم همه اسرار خود هذا جنون العاشقین
گاهی بخندم همچو گل گاهی بگریم همچو مل | زنجیرش بندم که دل هذا جنون العاشقین

صاحب ز یار نازنین زان مهر رو الحب جبین
یکبوسه میخواهم همین هذا جنون العاشقین

ای باد بگو از ما پرسند اگر یاران | نه باغ بما ماند و نه دامن کهساران
شاید که ز ناشکری دیدیم گلی از خاک | امروز بخم پرشان زادیم گل کاران
دل آید ز قند لب در دیده تر کردیم | ما با دل شکر بستیم شاید که شود باران

عاشق شدن و مستیم با کار بغم داریم | غم کار بما دارد گویید بغمخواران
سر داده و خندانیم چون شمع فروزانیم | احوال جنون باشد گویید بسرداران

با رنگ طلایی‌ها چون شعله سری داریم
صاحب قدح گلگون خوش با میخواران

گفتا چه کسی درویش گفتم که گدایم من | قربان تو میگردم از اهل عالم من
خشکیده قندم بر قند لبت بندم | لب بر لب من بگذار بر کن دو نوایم من
ابرم که بگریم زار با رعد در این کهسار | هم نالم و هم گریم در سیل صدایم من
تیر نگهی بر من از سخت کمان افکن | مشکین گل داغم من آهوی خطایم من

صاحب منو عیشی خرابی که دل با من
آیینه خورشیدم بی‌رو و ریایم من

در دشت دلم بود بیگانه صیادان | در دام می افتاد از دانه صیادان
نایید مرغ دل از دام نمی‌آید | این بال که بگشایش آید از خانه صیادان
آهو روشی دارم دل آمد در این صحرا | مجنون بیابانی دیوانه صیادان

رم کرده در این صحرا بیگانه ز خود یعنی
صاحب نشنی هرگز بیگانه صیادان

خوابید غزال دل در دام صیادان — مشکین ز غبار او بر راه صیادان

رم کردن آن وحشی شد رهزن دل کرد — آن آهوی شوخ و شنگ شد رهزن صیادان

گیرند نشان صید از نگاه کشند این قوم — بوی گل و خون آید از دام صیادان

از مرغ دل آوازی در گوش نمی آید — این مرغ بدام افتاد در گلشن صیادان

عمرم بهمین بگذشت در دام خار و دشت — آیا که خبر دارد از نام صیادان

آخر بکشد آسی با آنکه بدام افتد — گفتم که مگر دادی دل بر لب صیادان

صاحب نشوی ایمن بر خال تماشا منگر
این دانه شود خرم در خرمن صیادان

صبح کن مهر رخ نمایان کن — شام کن زلف را پریشان کن

گل مچین و مباش رنجه ز خار — رخ برافروز و گل بدامان کن

می کشم در محیط دیده تر — آتش سیراب رنگ و طوفان کن

بنما رخ ز حلقه های زلف — مهر را همچو شب نمایان کن

رنگ گل جاری پیرهن باشد — گل که گفت است که گریبان کن

از شراب شبانه عارض را — لاله کن باغ کن گلستان کن

ملک جان را خراب چین کردی — شهر دیوانه دل بیابان کن

دل پریشان مرو ز ملک وجود
کار صاحب بیا بسامان کن

خوش شدیم از روزگار خود ندیدم از جهان — گل کز و خاری بدل نبود نچیدم از جهان

خوش نبودم لاله را آسوده گر دیدم ز گل — صد گلستان داغ صحرائی خریدم از جهان

صبر آخر کار خود در محنت ایام کرد — دست بر دل تا نهادم پا کشیدم از جهان

گنج درویشی بمن کنجی که دل میخواست داد — گوشه از بهر تنهائی گزیدم از جهان

گوهر مقصود آسان بر کفم بنهاد عشق — همچو دریا شوری و تلخی چشیدم از جهان

آستین بر چشم خونین گذاری چون رسیت — بر سر کوی تو خونین دل رسیدم از جهان

دل بدست می پرستی دادم و ساغر زدم
خویشتن را همچو صاحب وا خریدم از جهان

بر شاخ گل شکفت و دل ما توان همان — آمد بهار و گلشن ما را خزان همان

کوته نگشت قصه درد نهان ما — از ناله مانند بلبل و ابر داستان همان

افتاد گل ز رنگ بهار از بسر رسید — خون از کنار دیده عاشق روان همان

گفتم ز بعد من نخندد جور روزگار — خاکم بدست باد فنا و جهان همان

هر رنگ و بو گذشت گل عشق و عاشقی — بازار گرم لاله همان و دکان همان

از سر نگاه دل رود از خود بجای / آن شاخ گل زناز کشیده عنان همان

کردیم جا بدر رفت و زدل یاد او نرفت / خفته پری بناز درین پرنیان همان

بیرون نرفت از دل ایام کین ما / اختر همان و ماه همان آسمان همان

کنجی گرفته ایم چو عنقا ز طایران / ما را دهد زمانه بغمها نشانه همان

آسوده نیستیم ز دست زبان خلق
صائب جراحت دل و تیغ زبان همان

کار از لعل او نبود آفت خزان / اختر همان و دیده خونبار من همان

من آن نیم که منت اختر کشم ز چرخ / خشم ستاره بس مرا دیده آسمان

اشکم چه خون که در دل گلشن نمیکند / هرگز کسی ندیده باین رنگ ارغوان

چون برگ لاله در رهت افتاده لخت دل / ره میتوان بکوی تو بردن باین نشان

ترسیده بس که دیده آتش ز خون گرم من / با داغ سینه ام نشود شعله همزبان

یکبوسه داد و کرد به پیری جوان مرا / یارب ز عمر برخورد آن نازنین جوان

این بس که خوانده شاه مسیح البیان مرا
صائب چه غم که نیست بمن چرخ مهربان

رم از خود در نگاهش دیده ام من / بچشم آهوان سنجیده ام من

چه میگردانی از من چشم من چشم / ره میخانه را پرسیده ام من

دلی دارم بسینه داغ از عشق / گلی از نخل آتش چیده ام من

رعونت کرد سرگردان تست / بگرد سروها گردیده ام من

ندارد فیض خواب دامن دشت / بروی برگ گل خوابیده ام من

چه پروای گل و ریحان و سنبل / پریشان خاطری بالیده ام من

که صائب گفته حرف عشق با تو
باین خوبی سخن نشنیده ام من

نیستی محرم دل آینه راز مشو / بسر اینه آن دلبر طناز مشو

مهرورزی بنده کار پریشان نظران / سینه کبک نداری پی شهباز مشو

تا توانی مپر از سایه بر شاخ زنی / گرد از پر مفشان در پی پرواز مشو

از فلک چون بگذری زمزمه تسبیح شود / در خم مستی افلاک خوش آواز مشو

گنگ گشته به سخنهای پریشان گفتن / چشم بی نور شو و دیده غماز مشو

صائب آیینه بکف از رخ یاری داری
تا توانی بکسی همدم و دمساز مشو

نیست جز من در جهان یکتن برای درد او / گوش هر جامی نهم آید صدای درد او



شاخ گل دیدم بهار آمد قد رعنای او | شد ز شور بلبلان در سر فرو غوغای او

سایه بال هما کرد پریشان خاطر است | به ز چتر سنجری باشد سر سودای او

حیف ساغر در کف او جام خورشید سپهر | ابر رنگ گل فشاند در بوستان مینای او

شاخ گل را ساغر او عید گلگون عارضست | رنگ بر روی خزان می‌آورد صهبای او

نرگس از چشم حیران اید به دست و خنجرش | لاله صید بسملی در دام صحرای او

راه عیش و کامرانی بسته شد از شش جهت
بر دلم صائب نشسته جا به جا غمهای او

انجمن خوشبو گردید از آن کاکل او | این غنچه چو گردد باز دانی که چه باشد بو

او داده غزالان را تعلیم نگه کردن | هر گردش چشم او سر کرده صد آهو

از شاخ گل افتاده بر روی چمن سایه | یا آنکه پریزادی افکنده به پا گیسو

جسمم ز خیال او از ضعف هلالی شد | صد چله کشیدم من زان ماه کمان ابرو

بگذار غزلخوانی ای بلبل بستانی | آهسته که خوابیده آن گلرخ آتش خو

آن چشم کشد ما را خوش خوش بسوی صحرا | رفتیم پی آهو مردان خدا یاهو

صائب بعذر رویش از چشم ترم بنگر
عکس گل تر را بین افتاده در این جو

تا بدست آری از خلوت دلها بجو | آن رگ یاقوت بکر را در این مینا بجو

وحشت آرد صحبت اهل جهان از من شنو | آنچه گم کردی میان شهر در صحرا بجو

دیده بیدار می‌آرد گهر در کنار | گوهر شهوار میخواهی در این دریا بجو

زر چه باشد تا برافشانی ز بهر باغبان | نکهت مشکین گر بجوئی سر در این یغما بجو

تخم عیش گلفشانی در ته این خاک نیست | آنچه میخواهد دلت از عالم بالا بجو

سود او نقصان خود صائب بازارش طلب
حاصل دلبستگیها را در این سودا بجو

نا آمده در مجلس صد جام شکستی تو | من جو نشنیدم مست آیا ز چه دستی تو

ای دیده گل اشکی بر پاش نیفشاندی | گلدسته ز شب تا صبح ز بهر چه بستی تو

هر نقش قدم چشمیست خوابیده سیه مستیست | جای بروی امشب رو پیش خوش و مستی تو

از بهر تو گوهر بست بر پای نفس اشکم | این رشته ببر در راه بهر چه گسستی تو

شکر خوانی از شیر ای یار جدا کردن | آمیخته با من شو از هستم و هستی تو

صائب که برخوردی زین گونه چرا گشتی
خون میچکد از حرف دل از که خستی تو

با آن رگ سنگین دل فرهاد چه کردی تو | آن دل که نشد آزاد یار آباد چه کردی تو

صیاد ندیدم من بی‌رحم چو تو هرگز
بسمل به خون نشست فریاد چه کردی تو

چون لاله دلی بود ز دامن چشم تر
را آب بگو دادی یا باد چه کردی تو

گویند شکوه نبود در خون ریختن عاشق
با بیکسی عشقش جلاد چه کردی تو

آزار کشد صائب چون بنده شود آزاد
گشت چو ز قید او آزاد چه کردی تو

بر باد رفت بوی گل از نوبهار او
دامن به روی باغ فشانده غبار او

از راه غنچه گریه خونین عاشقان
باشد سر بریده گل در کنار او

بر آهوی نگاه مبین سرفکنده رو
نادیده رسیده به سر شهسوار او

آتش در آشیانه ما کار گل کند
خندان شود ز مشت خس ما شرار او

از بس به پای نخل قدش آب دیده بست
صائب گل شکفته دمد از کنار او

چه باید سینه ام صحرای تیره
پریشان زد داغها گلهای تیره

صفای اشک دارد تیره روزم
به پا دارد گهر دریای تیره

دل از زنار زلفت برندارم
و نگستانم از سودای تیره

سیه روزان از خورشید چهرند
فروزد شمع در دلهای تیره

بر کهن چه حاصل گریه صائب
نتابد ماه در مینای تیره

نوگلی دارم که لعلش خنده بر گوهر زده
صد گلستان رنگ گل افشرده و ساغر زده

شیشه از اداکار طفل عاشق خود
آب بلبل را بجای شاخ گل بر سر زده

هر که در دست صبا خاکسترم را دید گفت
این پریشان از صبا دیده اختر زده

از تو بر خارانه تنها شیشه دل خورده است
پیش حسنت بر زمین آیینه اسکندر زده

هر کرا در خورد همت آرزوی در دلست
غوطه چشم تر به دریا بهر آن گوهر زده

دل طپیدن در برم هر گه که گوشه در خیال
هر کجا آن شاخ گل را دیده چشمم بر زده

پیش مژگان تحسین دامان به زلعل و گوهر است
سکه صائب که بدلها از برای زر زده

اگه در آیینه برقع ز خیال افکنند
پرتو رنگ بجام دل ما افکنند

چه غم از سیل که در سایه دیوار کسی
گره خفته و بار به سر پا افکنند

جان به گریبان از در دندانه کرا
بوی گل باز در بیرون باغ بجا افکنند

جلوه بر بلبل شوریده گلشن گر
برقع از گل به رخ آن ماه تقاضا فکنند

به جمعیت دلهای گرفتار است
کاکل را که پریشان ز قفا افکنند



درآ که دیده و بر لب شراب بیغش نه — بیا و شیشه بابین خانهٔ منقش نه

بدیده بوالعجبیها ز طرّهات آید — که گفت پای پری را بروی آتش نه

هوای پرچم جولت اگر بسر داری — سری بداغ آن طرهٔ مشوش نه

متاع برگ گلت رنگ تا نگرداند — نسیم پیرهن یوسفی مفرش نه

بدیده اشک ز سرچشمهٔ لاله گون آید — بدل چه دست که داری بروی ترکش نه

بعذار طپیده رنگ شکسته بر نشوی — تو کار خویش به آن نونهال سرکش نه

ملرز بر سر جان شمع خورده مباش — ز موم عنبر دل پای بر آتش نه

شکفته در چمن دیده ام گل و نسرین — بیا بساط به این گلستان دلکش نه

بزیر منت سنگ فلک مرو صائب — شکست شیشهٔ دل را به آن پریوش نه

گر تو می نوشی بدستم ساغر و پیمانه ده — آتش رقع رونمای عاقلان دیوانه ده

حاصل دنیا چه باشد سوز باید مرد را — آن طلای جعفری خاکستر پروانه ده

ای که از سودای ما عار داری گوشه گیر — دختران راز از سر باز کنج خانه ده

دست بر دنیا بیفشان پای بر عقبی بزن — زهر چوبین عشقبازان همه مردانه ده

دانه دانه جمع سازی تا که گردد خرمنی — پشت پای زن که تنها گوهر یکدانه ده

مردمان از زبان خود ذکر خیر یاران نیست
گر سخن این است صاحب گوش بر افسانه نه

با منه در راه عشقش پا در این ره سر بنه
پا بکش تلخی ز دریا باز کف گوهر بنه

نقش هر پایی که می‌بینی بود پای چراغ
بوی زلف آن نگار ره آگه بخشیم تر بنه

زخم عاشق را نمی‌سازد دوای جستجو
مشک سیچه گر بدست آید بجای نشتر بنه

عمر رفت و جوش خون تربی وحدت نزد
پر گردیدی بکش باده بلب ساغر بنه

گر عرض و عاداری برو از خویش شو
ناله واری از خروش سینه آنسوتر بنه

غیر ویرانی چه حاصل گوهری از ملک وجود
دل که گف ای خانه آباد ان پا بر کشور بنه

چند صاحب دل نگهداری ز حسن آتشین
عود خام خویش را بر روی این مجمر بنه

گشته در چشم زمین دامن دریا گره
خورده اشکم جیب که از عالم بالا گره

سیل ایام بهار از اندامم چه شد
گرد من هر گه نشیند در دل صحرا گره

هر قدم آید به پیش راه کوه ا (بیشی)
گشته زنجیر سر زلف کسی پا گره

دل بخطش می‌سپردم می‌گرفتم جا عوض
زلفش افکند از پریشانی به سودا گره

لعل دل آب از فروغ آتشین پر دوش
خندید و شراکت من در دل خارا گره

گفته من عقدها از کار افلاطون گشود
حرف من صاحب نشد بر خاطر دانا گره

دل جای گلف از دست نگاری مانده
غنچه گردیده امید بهاری مانده

رنگ را برخ گل باد خزان شکست
کاین نشانیست که از گرد سواری مانده

ای که مشتاق نگهست دل ما گردیده
بکف مهر ز دل آینه واری مانده

میتوانم نفسی تازه بیادت کردن
بر بساط جگر از آه غباری مانده

در گلستان دل هر که خوانش مرساد
زان گل شعله نما برق بهاری مانده

صاحب از گلشن آن کو نزدی سوی دگر
بکف پای تو پیداست که خاری مانده

دست به چاک جگر من منه
دل بهار شجر من منه

شبنم خون میچکد از شاخسار
خوشه نخل جگر من منه

نازکی و آبله پا میشوی
با هوس بر اثر من منه

با شب آن زلف دلم گر نه خو
دل به گشاد سحر من منه

خون دل میشوی ای همنشین
گل شب غم زیر سر من منه

شر این جوشر افشان بود
دست بر کانون تر من منه

اشکم بود گرم هنوزم بجگر | یاری بغفلت که من منه
اشکم چو اغاز بر هم که آست | شمع دگر بر گذر من منه
کاکل مشکین معکس بر قفا | بار جهان از سر من منه
اشکم ار گرمی آتش بود | پای کلکون شرر من منه

دل رود از کار مسیح البیان
دست بکلک شکر من منه

در سینه بجا از دل شمع نفسی مانده | نه سینه ز مرغ دل زدن قفسی مانده
رنگ گل اتک من بر لالای ماند | ابر رنگ غبار بر چشم از پای کسی مانده
دل غافل و شب بگذشت آخر ناقه کم دم دم | از محمل آن لیلی نالان جرسی مانده
ای مهر آنیشان بسوزی که بداغ ارم | چون شمع سحر از لب نفسی مانده

معلوم تو اگر کم صاحب زغبار دل
کین دانه بیاد دام در خاک بسی مانده

چو کشی شراب گلگون چلبی بزی ادتمه | شب ایم از تو مخمور چلبی بزی ادتمه
بکشی چو تیغ مژگان بکشی چو صید قربان | چکد از تیغ چین خون چلبی بزی ادتمه
جو زند بما تغافل ز غرور آن تو دانی | چو کشیم جامه در خون چلبی بزی ادتمه

چو خیال عاشقی را ز رهی چوق خدمت | نکنی ز دل تو بیرون چلبی بزی ادتمه
جو ازین چمن بر آیم بسپهر اخضر آیم | بشوم چو جامه وارون چلبی بزی ادتمه
چه ز دست یار آید ز تو چشم لطف دایم | چه شد از بید مجنون چلبی بزی ادتمه

من و صاحب پریشان شدیم باز امشب
بره کینه چون گردش چلبی بزی ادتمه

دیوانه دلا روی بصحرا بادب نه | سر را چو نهی بر سر خار ابادب نه
لرزنده تر از آب گهر اشک تبسم است | ای ابر بمژگان ترم پا بادب نه
ای سیل غبار دلم از زودی نقابیست | گردی که مرا هست بدریا بادب نه
هر شبنم افتاده بگلزار نکهتیست | رو در اچمن بر رخ گلها بادب نه
هر گوشه هیاهوی سلیمان و شاهی است | هر جا که نهی دل بتماشا بادب نه
از دیده مبادا بشود محو نگاهی | بر دیده عاشق کف پا بادب نه

درد سر جانان ز کسی جایت نگیرد
صاحب بروی چین ز جانان بادب نه

عاشقان تو ز ده شیشه بجسارت همه | خورده مرادف وفی ز سرمار همه
هر آینه پا از سپا بار جبین | چین سر نگشتی در بادیه سیار همه

سبز و آزاد از شاخ گل سرو سهی
رفته از هوش ز بوی تو گلزار همه

از هوای تو همه سلسله جنبان بهار
همچو بوی گل تو قافله سالار همه

همه افتاده برقص و همه سرگرم شراب
گل ز مستی زده بر گوشه دستار همه

چاک بر دل زده و یار برآورده
دیده رخسار گل از رخنه دیوار همه

بیخبر جمله ز خویش و همه آگاه از او
صورت آینه و مایل دیدار همه

مینماید بدلش گرد پریشان نفس است
گفته صاحب غم خود در بر آن یار همه

دلم که دیده بروی تو آشنا کرده
بباغ رفته و با شاخ گل جفا کرده

خدا ز درد گرفتاریش نگهدارد
کسی که دیده ترا ای گل و دعا کرده

شود چراغ دو تر ز چشم من روشن
غبار راه ترا دیده توتیا کرده

گره زنند قبا در کجا کشوده بناز
که باز غنچه بدل گل بدعا کرده

شکایت از نگه او بهیش ما چه کنی
نوای رفیق ز نالهٔ ما جدا کرده

نه کار حسن بود این نه کار دل باشد
دل مرا تو عاشق چنین خدا کرده

سر بریده بود گل ز آتش صاحب
کسی که دست ز دامان او جدا کرده

مردم از خشمی رسد بر من شکستن
شیشه ام را بشکند هر لحظه مستان

من ندیدم خویش را در عاشقی یکبار
در دلم غم را بود هر دم نشستن

مستیانه از نگاه یار تو کشته ام
داده ام دل را بدست می پرستان

او خانه بسته ز خشم من تصور کرده ام
دیده ام در صحن بستان گل بدستان

گشته مشغول خود و بتخانه را برهم زده
دیده ام در کار دستان بت پرستان

تو آنگه صبح چون گل قدح شراب داده
بمن سحر ندیده جگر کباب داده

ز در او ده و ز گشته فلک آنچه گرفته
دل بجز همت من همه را آب داده

ز دو روی خیالش ز دلم چو سکه زر
بکرم چه گنج ایزد بمن خراب داده

چو ز تاب می بریزد عرق از رخش بدامن
که زده بشبنم آتش که بگل گلاب داده

شده ام بصبح دشمن ز خیال عارض او
چو کسی که بوسه بر گل همه شب بخواب داده

چو رسی بصحن گلشن باد برو که صاحب
خس و خار این چمن را بدو دیده آب داده

گو من پروانه برگرد سر گردیدن
پا بدامن در کنار سر بسر رنجیدن

داغ دل را از هوای لاله رویان گریه
بر بهار از غنچه تن چون برگ گل بچیدن

دفتر دلرا بآب برگ گل شسته
نکتها از چشم خاموش تو تا من فهمیده
برقی از سودا ز ابر لاجوردی جسته
در میان گریه چون دیوانگان خندیده

گو چه صائب در بیابانی که وحشت رم خورد
در میان خاک و خون از تیغ او غلطیده

گو برادر عاشقی از خویشتن آزاده
پا ز ره بر آسمان در بر زمین افتاده
بند در زنجیر تعلق هر نفس بگسسته
دل به اسباب جهان در راه او بنهاده
دیده بر حسن تماشا چون آینه بگشوده
نقشبند کارگاه عشق و از خود ساده
کو درین بتخانه صندل بر جبین مالیده
خرمن طاعت بباد بی‌نیازی داده

بر زمینش خفته چو شبنم برگ گل گلزارها
همچو صائب در ره عشقش بجا استاده

گل ز صهبای لبت چون برافروخته
لاله از آتش سودات جگر سوخته
شب بپا ایستاده که چراغ کلبه ویرانه ما
رقعه بر رقعه ز شور تو چو گل دوخته
نیست بی‌تابی در دو عالم ز دود آه سوخته
حاصل عمر جهان بخش خود اندوخته
دل چه باشد سر بدست آوری سر در دامن
عندلیب چمن با نفس آموخته
ای که از صائب جو شوریده خبر می‌پرسیده
کاکل افروخته از شمع رخ افروخته

بلبلان را سر بصحرا از گلستان داده‌ام
صد گلستان ناله را سر در بیابان داده
غنچه دلها از رگ ابر می‌چکد پیدا بود
در میان لاله‌زاری رخش جولان داده
آن نهال نورسی کز جلوه در صحن چمن
بر نسیم گل ز بوی خویش میدان داده
آن گلستانی که از حسن بهار بیخزان
چشم گریان دیده و نار خندان داده

لاله و گل از دولت دارند رنگین نامها
صائب این اوراق را بر کف به یاران داده

هر قطره شد بچشم ترم نرگستانی
دامن پر از ستاره شد از ماه پاره‌ای
هر ذره از فروغ تو خورشید عالمیست
برقع نکش که مهر بداند جهانی
خون ترا مکشید برگ عاشقان بهست
زان تیغ ابروان بجز نیغان اشارتی
تا دیده‌ات نکرده سیاهی ز ابر تیغ
ای دل پا بزده دامن نظاره‌ای
رفتن بکوی یار مبارک بود ولی
ای اشک چشم ما بکن استخاره‌ای
چون غنچه گشته زیر لبم صد سخن گره
ای ساقی نگاه شراب کنایه‌ای

آمد بسنگ پای دلش در ره کسی
صائب شکسته جام شد از سنگ‌خاره‌ای

دل چه باشد بر سر کویت ز خود بیگانه
پای در زنجیر خفته در رهت دیوانه

دل بخجلت افتاده تا برقع ز رخ بگرفته یار / این دل پروانه مشرب دیده آتشخانه
دولت دنیا چه باشد سوز باید مرد را / بهتر از بال هما باشد پر پروانه
در غبار خاطرم از دل چه میگیری سراغ / آفتاب گرد بر رو خفته در ویرانه
نیست عضوی کو ندارد داغها از بس دل / صد چمن گل را پریشان ساخته دیوانه
سر رسیدانیم از پا بیخبر افتاده ایم / گردش چشم تو بیهوده با میخانه

دیده حسن را که حیران همچو صورت مانده است
صاحب بجان حیران گشته بر جانانه

میکند طوفان ز بحر دیده ام در دانه / در شط خمر میکشد ساقی ز پیمانه
تحفه لایق چه بستاند ز ما سلطان حسن / یا دل حیران شمع باید یا پر پروانه
نو غزالان را بهر الفت نماند از شور دل / میدهد رم یک بیابان صید را دیوانه
میکنم دل را خراب از گریه تا دارم نفس / بر سرم افتاده شور گنج و ویرانه
عشق می باید بهر صورت که رو آرد خوشست / صبر دا از کار دل را ناله مستانه

دل ز غم صائب مکن گر آمد خدا قسمت کند
یکقدح می از لبی و گوشه میخانه

سینه گرمی که من دارم نه بیند شعله / از شرار حسرت من گل بخندد شعله

می شناسد گرمی دل را و خود را آگه است / بر لب تبخاله سوزم گر نشیند شعله
گو برشته لاله تا انتخاب گل کند / آتشی گو تا ز تبخاله گزیند شعله

شب نباشد در ره غلط از پی صحرای دلم
گلشن داغ مرا صائب نه بیند شعله

گل چو بر رویش ز سر شاخ نچیده است کسی / گل بگلزار ز باهر رنگ ندیده است کسی
غیر آن گل که زند برق فروغ حسنش / گل خورشید نما هیچ شنیده است کسی
سخت مشتاقم و از دل خبری میخواهم / بدیاری که بود یار رسیده است کسی
جگر سوخته شیرین نمکی میخواهد / نمک آن لب پر شور چشیده است کسی
مر برو ورچه با عاشق مشتاق کند / جامی از لعل لب یار کشیده است کسی

گریه چون خار ز آتش بسر مژگان باشد
صاحب دلش را نشاند ندیده است کسی

دم رفتن بسر آمد صنم روحانی / کنج بر دم به ته خاک پس از ویرانی
خبر کرد دگر از دیده خورشید رخش / کس ندیده است گل رنگ بدین تابانی
در کجا دیده سر زلف پریشان ترا / کف خاکستر دل باز کند ریحانی
مژه بر هم زده از دیده اشک انجم نه / در شهوار که دیداست باین غلطانی

تلخ گردد بنظر خواب ز مژگان سیهان — بر جگر گر نخند آبله ام پیکانی
دل با مدادان آتش آغوش زنگ نخشود — یوسفی هست درین چاه و بلا زندانی

او کجا و دل خون گشته بیند صاحب
گل بدستی و او تا من گل بستانی

ندید در سخنم کس بغیر مرغ : — گهر گرفت دل من ز شیشه حلبی
با اهل درد بشارت که هست در سخنم — صباحت عجمی و ملاحت عربی
بچشم بوسه بر آن آستانه دور دهم — که کس ندیده ز حسرت نگاه بی ادبی
به کشت سوختگان اشک شبنم سحر است — بهار ساخت مرا که بهای نیم شبی

رقم نمودم از آن این غزل که واقف گفت
خوش است این سخنان از برادر سببی

ای عاشق شوریده بیاز ار چه کردی — سرگشته چو سودازده دستار چه کردی
ای دل ز طپش در شب وصلش نغنودی — اشکی که نیامد بر بیمار چه کردی
دامن بچراغ نظر افشان گذشتی — ای خاک بهم دیده خونبار چه کردی
ای آنکه انا الحق زدی از باده توحید — آن می که بخوردی بسر دار چه کردی
صاحب که دردی بسجاده ز سودا — با چاک گریبان شب تار چه کردی

برون کشیده است ز مژگان قلم کسی — نام مرا نوشته بکاغذ عدم کسی
گفت اگر دید اشک نخبه خفته مرا — این لعل را نگشته بسنگ ستم کسی
کم نامیم بساغ زرنگین بود — نامم نخبه نمود بگلهار قسم کسی
سر داده ام ز معرکه بر وسر رفته ام — از دست آه من نگرفته علم کسی

صاحب کسی ندیده ز راهش نشان همان
در راه عاشقی ننهاده قدم کسی

در دل هر گهری هست گره دریایی — شیشه هر قطره نکشت است بپا از جایی
تو نداری سر دیوانگی و رسوایی — ورنه در سایه هر خار بود صحرایی
دل بصلح از نخست گاهی و گاهی در جنگ — خنجم خاموش نوا افکنده بدل غوغایی
چه گرفتی تو ز رخ پرده صبا دم آمد — دیده بودم گل رخسار ترا در جایی
سینه کبک کجا سینه شهباز کجا — بر دل خسته کشید است الف رعنایی

صاحب از خاطر از جوش آمد این حال
خرقه جابی کرد باده و دفتر جایی

مهمان می و نقلیم مهمان تو نمیدانی — سیریم ز جان خود ای جان تو نمیدانی
در غنچه همه اشک داریم گلستانی — بر دیده تو نشینی پنهان تو نمیدانی

بجز از سر ما را بوی گل و گلزار است / داریم سری با تو نهان از تو نمیدانی

بر چشم ترم خندی یار از مژه بندی / کوی رنگ که از بس این مژگان تو نمیدانی

ویران ز تو گردیدیم زانسانکه تو بشکفتی / اما چه توان گفتن ویران ز تو نمیدانی

صاحب چو راز آتش و فصل زمستانست / حد دل سوزان زاریهای تو نمیدانی

گشته‌ام باز گرفتار سهی بالائی / دامن گل بیابان برزده بخود رائی

شوخ چشمی ره نرگس گلستان زده / خرمن گل ریخته سرو قدی رعنائی

بوی سنگ خستن از زخم دلم می‌آید / برتن خورده که اشک دگر از جائی

[illegible]

از خدا می‌طلبم یکدو سه روزی صاحب / ابر و مینا و شراب و چمن آرائی

دادیم براهت جان جانا تو نمیدانی / این کار ز ما آید از ما تو نمیدانی

ما با تو در آن عالم بودیم و نبود آدم / خوردیم زیک خم می جانا تو نمیدانی

جامی زدی چون گل آتش نشدی از دل / ای زاهد افسرده سرما تو نمیدانی

مستانه زدی ابدال خود را صف غمها / مستور و عجب بستر غمها تو نمیدانی

ای فاخته آن بالا در باغ ندیدستی / عاشق بقد سروی بالا تو نمیدانی

صاحب نکشیدی آه زانچشم می تلخی / مستی ز می شکر صهبا تو نمیدانی

بهتر ز سهی سروی بالا تو ز نجانی / بر گل نگذاری پا پا تو ز نجانی

گفتیم اگر حرفی ز نهان نخواهی گفت / قاصد بخدا اورا از ما تو ز نجانی

ننشست غباری بر دل در دامن گل از ناز / ای بر خاک ره بنشان از صحرا تو ز نجانی

گر جنگ کنی با گل ور صلح کنی با گل / سهلست سر گردم دل را تو ز نجانی

صاحب بنگار خود یکبار بگو از ما / دل داده غمها را اینجا تو ز نجانی

برد چشم سیه روزم امید سر طوری / فتاده در طلسم آینه بدست و با نوری

فضای بحر و بر از ناله‌ام تنگ میگردد / از آن رکان ملاحت در دل تنگم بود شوری

اگر از خاک بردارید سر تنگم با عجب نبود / بریده راه دریا با رسیدن از ره جوری

نه گوهر قدر هنر داند نه اختر آنکه آید / که برسد دریا با نزد راه منزل اگر دوری از کوری

بچشم دیده خونین باید گل در بر گلشن / نمانده بی تو ای نور نظر در دیده‌ام نوری

ندانم آب و آتش را ز سستی انقدر دانم / که از طوفان رنگ و بوی مل صاحب بود شوری

هر کرا دیدیم ما باشد هلاک عاشقی / لاله و گل سینه چاک و جامه چاک عاشقی

چشم بر چشم اشک گلگون آب یاری میکنند / لاله و گل خونچکان زردیده خاک عاشقی

برگ برگ نخل دل را تازه میسازیم ما / بر لب جوی اگر بینیم تاک عاشقی

کور اگر آید بعشق و عاشقی روشن شود / توتیائی میکنند در دیده خاک عاشقی

صائب آسایش ندارد در بهشت رنگ و بو / هر کرا باشد دل اندیشه ناک عاشقی

می درین نوبهار چمن بخوری / باده از رنگ گل فزون بخوری

نستانی ز چشم تو جامی / می در ابر ار لاله گون بخوری

گر کشی جام می چه میدردی / می نوروزی سکون بخوری

گفته ام بارها و میگویم / باده بر روی لاله گون بخوری

نیست صائب حدیث عقل پسند / یکنفس آب با جنون بخوری

کجاست سبز خطی یا سمن بناگوشی / چو شاخ گل همه رنگین بهار آغوشی

بلای جان و دل و شوخ خانه پردازی / ز جام چشم سیه مست غارت هوشی

حریف رند و غزلخوان و شوخ عاشق کش / بسیر باغ و گلستان ز روی دم نوشی

لبان تنگ ز مستی کنند گوئی غلط / چو باده در خم لعلت زده گهر جوشی

بمسجد و بخرابات رفته صائب / چو ماه نیم شبی صوفی عبا پوشی

ای دل ز کجا میری و بوی که داری / من سوختم از رشک نظر سوی که داری

ای گل ز که شد جامه ناز که چاک / بر خویش روا این ستم از خوی که داری

ای دیده شدی خاک و تماشای که داری / گاهی ننهی سر بشبی سر کوی که داری

ای دل نکنی خواب بسر سایه سرو / آشفته از سایه گیسوی که داری

آتش بدل قافله صائب خبر نیست / آئینه ندانم بگل روی که داری

بنفشه چو دم زد ز رنگ صد گلشن بیفشانی / اگر گفت در گلستان ز گل پیراهن بیفشانی

باهی سر و دوا ز خود دل آئینه رنگ من / چه حاجت بر چراغ خاطرم دامن بیفشانی

اگر با نیزه ار سر نگار دل بیکبار زنهار آلود / از آن بهتر که بر دلهای سوسن بیفشانی

نمی ترسم اگر صد دم کشتی از تیغ بیداد / از آن ترسم ز خاک کشتگان دامن بیفشانی

تو دل شاهد مقصود را در بر گرفت آسان / اگر صائب بروی دل غبار تن بیفشانی

بروی دل فتاده سایه مژگان طنازی — فشاند بالقصد صید کرد از بال شهبازی

گرفته نوبهاری کار بزم تنگ از خوی — گلستان را مرغ دل قفس کرده چمن سازی

سرشک دیده ام آیینه دار روی گلها شد — بخشم زر رسیدن بهره از چهره پردازی

بحال آرد مرا چون صوفی افسرده در مجلس — بر پروازی چو کلکو بناله وجد بی خوش آوازی

یکی داغ از دل بی برگ من صاحب چه می آید
مرا باید به از لاله در این گلشن جگر تازی

چرا استانه بزم دیده پر خون نمی آیی — ز سر تا پا چو شاخ گل زمین گلگون نمی آیی

بگوی تو جنون گم به بیابان در بیابان نیست — چرا از خانه ای زنجیر مو بیرون نمی آیی

تو لیلی ره نپیماری غلط فهمی بیکردی — بصحرا از برای پرسش مجنون نمی آیی

گل خورشید افشانده بروی دیده ام عکست — نمی بینی بسیر دامن جیحون نمی آیی

بهشتی هست بیرون از فلک دل را امیدی — چرا صاحب برون از خانه گردون نمی آیی

درنیامد از دل آن پری ستاره شبی — بر نگاه نزد دلم او نشد مهمان شبی

می نخورد و شیشه نشکست بر زخم دلم — تیغ بر کف او نیامد بر سرم پنهان شبی

شمع دل روشن نکرد دیدار فروغ عارضش — دل نشد از پیچ و تابهای من تابان شبی

لذت زخمی که می بایست از وی مرا نبود — دل ز تیغ نیمه نازد آن صف مژگان شبی

مشت خون یا بر پروبال سحر از رنگ بخت — دل نکرد از برگ گل در آشیان سامان شبی

سنبلی بر یاد آن گل در گلستانی نزد
جام می نگرفت صاحب بر ز آلفتها تا بان شبی

شد چو جارم در ره دل مست غافلی — خنجر مژگان زد بستی شوخ خشمی قاتلی

با رهمن بوده ساغر مسجد خورده — از خدا برگشته و در مسایل جاهلی

گفتمش ای نامسلمان از خدا اندیشه کن — گفت برو و که خدای خویشتن تو غافلی

زهد و عشق و رندی و تقوی بهم یک ربط نه — تو نداری گیش عاشق ز نه همه بی جا صلی

گل شکفته بر سر خاکت تو مانده زیر خاک — بر بنای بر سر این تل چه سازم کاهلی

سرگران دیدیم در ره مانده یا خوابی است
کو چه صاحب ای جوانان دل بر راه کاهلی

زمژگان ترم بار دو آتشناک بگذشتی — چو برق نوبهار از گرم از تیر خاشاک بگذشتی

زانگم بوی گل آید دران صبحی که از شوخی — بدامان چو گل از دین نمناک بگذشتی

حریف نیچه مادام خونین میکردی — تو بودی کانچنین از بیش دل بی باک بگذشتی

ندیدی لاله های داغ دار ابر زارها — چو باد نوبهار از خاک ما چالاک بگذشتی



نگشتم با نگاهش هم زبان از تیره بختیها
زخشم سرمه آلودش نکردم آه و فریادی

نمیدانم چه شیرین نقشها بر دل از و دارم
نهان شب دستی در زیر زخم فرهادی

شود سردم ز رنگ گلشن از گلگونه حسنش
چه گلشن آشیان بلبلی در دست صیادی

نه دل داند کسی آنجا نه دین و نه مسلمانی
بچین زلف او مگذر که باشد کافرآبادی

سبک دستی نداستم نخوردم لاله گون جامی
سری چون بید بن سایه نهادم پای سرو آزادی

زچتر سنجری خواهم ز ظل همی صائب
ز عشق و عاشقی در سینه میخواهم دل شادی

قامت چو گنبدی ز دلم پا کشیدئی
ای سرو گل اندام در این خانه چه دیدی

آن سرو سهی از چمن رنگ بر و ...
ای شاخ گل از خود بچه امید بریدی

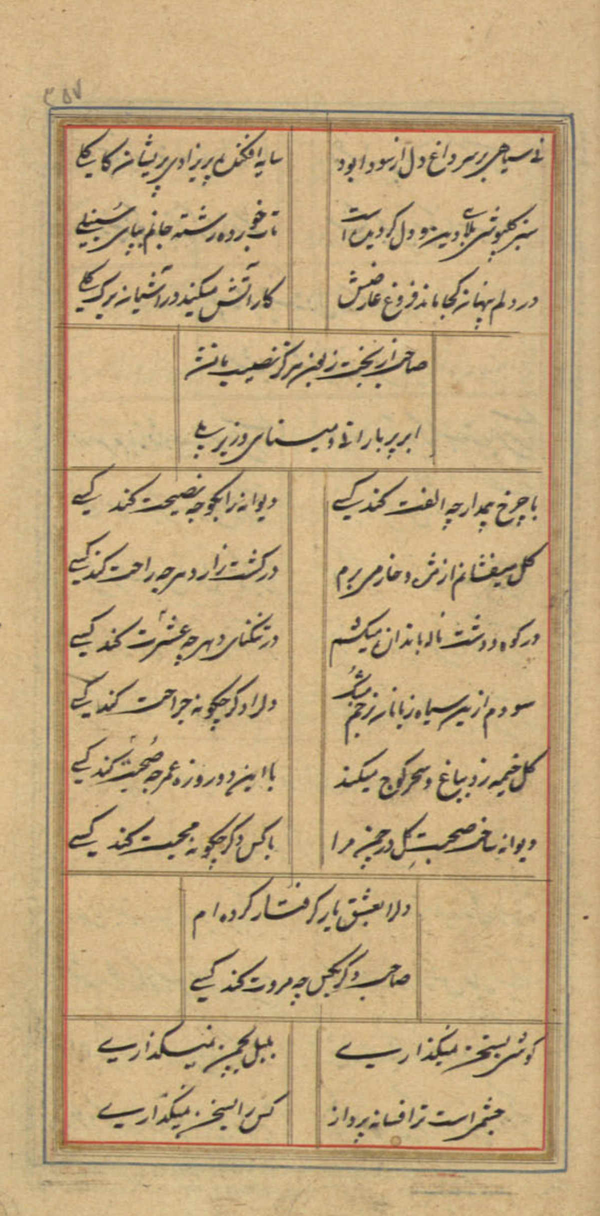
ای اشک ترا شوکت دریا ز کجا بود
چندین شده که تا بر کوی گدایانه رسیدی

ای مرغ دل از دام سر زلف که جستی
کامشب همه شب در قفس سینه طپیدی

ای آنکه ز دی چاک به پیراهن صبرم
یوسف نه چه در خانه چشمم نکشیدی

در هیچ سخن این همه شیرین نمکی نیست
صائب سخن از لعل که زینگونه شنیدی

شور نمیخواهم و سروی و باغ پر گل
یکقدح می و لب جوی و صوت بلبلی



نه سیاهی بر سر داغ دل از سودا بود
سایه افکن پر زاد پریشان کاکلی

سبز گلگونی بلای دیده شد دل گرد این آتش
تا بخون پرورده رشته جانم بپای سنبلی

در دلم پنهان کجا ماند فروغ عارضش
کار آتش میکند در آشیانه برگ گلی

صائب از بخت زبون هرگز نصیب باشتر
ابر پر باران و مینای ور زیر بلی

با چرخ بیمدار چه الفت کند کسی
دیوانه را بگو چه نصیحت کند کسی

گل میفشانم از نفس و خار میبرم
در کشت زار دهر چه راحت کند کسی

در کوه و دشت ناله با یکدیگر میکشم
در تنگنای دهر چه عشرت کند کسی

سودم از این سیاه زبان از زخم نیشتر
دل را دگر چگونه جراحت کند کسی

گل خیمه زد بباغ و سحر کوچ میکند
با این دو روزه عمر چه صحبت کند کسی

دیوانه ساخت صحبت گل در چمن مرا
با کس دگر چگونه محبت کند کسی

دل را بعشق یار گرفتار کرده ام
صائب دگر بکس چه مروت کند کسی

گوش بسخن نمیگذاری
بلبل بچمن نمیگذاری

چشم است ترا فسانه پرداز
کس را بسخن نمیگذاری

بنگار در چمن بهار دل را — تو غنچه دهن نمیگذاری

زنبور که نه ز چشم گزند شد — مشکی بختن نمیگذاری

تا صاحب خسته دل درستی
تو شیشه شکن نمیگذاری

در سرم باز فتادست هوای سروی — دیده ام آب که بر بسته بپای سروی

نخل امروز بسر سبزی بالایش نیست — نوبهاری خطش آورده برای سروی

ای که بر لخط سراغ دل ما میگیری — داغ کشیده است دل خسته بپای سروی

سرو از دیده برون باغ بهشت نظری — جنبش درد دلم ای شوخ بجای سروی

می‌شناسند ترا نغمه سرایان چمن — افغان گلشن رنگی و بلای سروی

صاحب از سرو قدان حق بدلم بسیار است
دل جدا سینه جدا کرده دعای سروی

مانند یعقوب دلم بر سر بازاری — دیده ام گشته سفید از گل رخساری

چشم بد دور که خوش نسخه دردی دارم — کرده بیمار مرا نرگس بیماری

دل چه آئینه بسودای جهان گرد مرا — شیشه بر سنگ زدم بر سر بازاری

بحر و کان هر چه بیارند بهیچ نمیگیرم — چشم دریا دل من گشته خریداری

بر گشود است در کرم غم دل بصبرم — بوی گل می‌شنوم از سر دستاری

کو کسی تا قفس باز فلک غم دهد — که در کرم مرغ دلم گشته گرفتاری

بار بر داز زخمی باز بهم چسپیده است — تا چه آید بسرم باز ز گلزاری

میتوان یافتن از زخم دیوار دلم — گرد خوابیده دل بوده بهمن زاری

سرو برگ چمن حسن فروشانم نیست — زده آتش بدلم شعله رخساری

صاحب از صورت مجلس نیم آگه امشب
برده از هوشم ایاغ سرشاری

دام میگردد بمن هر جا که پیچد سنبلی — میکشد رنگم بهر تا حرکه می‌بینم گلی

رنگ گلزار دگر از داغ میریزم بدل — میزنم بر آشیان آتش برای بلبلی

چتر زر جوزنی مبارک باد در خورشیده — از بینشانی بسر منخواهم وزیر سنبلی

ساقی گلچهره کوتا دیده خانه کنم — نعره مستانه از فراز صراحی قلقلی

تا هر ساعت برنگی میکشی بر تا خسار
در چمن صاحب شدم چو تو رنگین بلبلی

از سایه خود کنم جدائی — ترسیده دلم ز آشنائی

شمعی که بدل چو در فروزد — گردیم بشب از او گدائی

گفتی گره از آبگینه دل — مقصود چه بود خود نمایی

بستیم بیار دل بصد شوق — فریاد کند اگر جدایی

تا پید بدل کدام خورشید — این خانه نداشت روشنایی

ای غم ز برم کشیده دامن — رفتی بحریم آشنایی

خونابه دل بکدورت گرد — پیداست برم دگر نیایی

دلرا تبود داد صاحب امشب — سوگند بجام دلربایی

شبنم ز خویش رفته را جام آفتابی — گل آمده بگلشن از کوی او شرابی

ساقی چراغ روشن کن جام باده تا کو — بر رخ فشان ز گلاب تا چند نیم خوابی

مجلس نمی‌فروزد چون جای جبهه شمع نیست — این بس که بر کتانم می کرده ماهتابی

بر شاخ هر نهالی صد رنگ گل شکفته — خورده ز اشک چشم گلزار یک گلابی

از جبهه سرشکم پیداست همچو دریا — کاین سیل گرد خورده دارد سر خرابی

ساقی پیاله برگیر ای دیده در فرو کن — کامد بخانه ما آن خوش پسر شرابی

گردیده آب حسرت در دیده زرد — آن خط سبز نبود تحریر در کتابی

صاحب ز یار بستان جانی و جای عوض ده — دیگر چه عذر داری حرفی بود حسابی

چه دیده که بدل بزم مختصر جدی — سحر شکسته گل ز شاخ چشم تر جدی

بخفتمت سپاه دل رو که نفعها یابی — بخاک اشک فشاندی عوض گهر جدی

بهشت زیر سرت خفته و نمیدانی — چه سنبلست که از سایه کمر جدی

تو دیده تا نرسد گر بر آفتاب کنی — که گل ز گلشن حسنش تو بیشتر جدی

اگر نخواستی ای یار شور چشم زجور — دکان گل لب راه بخبر جدی

چو گل که رنگ کند تا ز نم ابری — ز چهره گرد تو صاحب بچشم تر جدی

ز برق آه نماید بدیده اشک تری — بپای پرده بود حسن شمع ما سحری

بخند عشق بروی تو زلف را بعضی — ز آرزوی تو بر آتش است بال پری

بریز جام شرابی که گل دمد از خاک — اگر ز تربت من مست بگذری

بیا بباغ خرامان و بامها بنما — که تا ز حد ببرد سرو ناز جلوه گری

ز بس بیاد تو دارم بدیده بنشسته‌ها — درین بهشت اشک عقیقیم جگری

عرق بصفحه رویت خمیرمایه گل — که بحلقه گوشت ستاره سحری

ترنج چیانم چه دشمنی که نکرد — قیامتم بسر آورد سنگ رهگذری

به خرابی دل بود شوخ فرنگیانی — شکست طاق دلم از کنار پری

نخست رنگ مسیح الیبانزا زو گردید
نباخت رنگ چراغش ز نالهٔ سحری

بگو خم گشته دل درد از که داری — بروی آینه گرد از که داری
خزان دیده گل رویت بگلشن — دل گرم و دم سرد از که داری
سرشکت را که امین گل نظر کرد — مدام آنهمه درد از که داری
بیاضی قصهٔ یعقوبیت شد — بدست دین این فرد از که داری
نمودی بس ز گریه جیب تیمار — گهر بحسن در گرد از که داری

صبا صاحب گل آورده بخرمن
دگر چشم ره آورد از که داری

زده ام داغ جگر را نمکدان کسی — بهدم حسرت دل را بسر خوان کسی
وصلم نیست که لب تر کنم از آب حیات — بادم رفت به بسملگه احسان کسی
منتی بر سر از سقف زبرجد بود — رخت دل دیده کشید است بایوان کسی
نیست زنجیر گران شوق زلیخای دلست — مو پریشان شده در گوشهٔ زندان کسی
برتن بخود دیم برهنه کردی نیست — بوی گل ریخته از گوشهٔ دامان کسی
صاحب از خویش چه لافی بملک گوشه نشین — دیده بروز که مهمانی و مهمان کسی

بیا ای ماه کنعانی کجایی — فدایت جان ز زندانی کجایی
کند آزاد او را وبن خویش — کجای سرو بستانی کجایی
بقربانگاه تیغش عید کردند — تو ای آهوی قربانی کجایی
بصحرا آمد آن صیاد جبه — تو ای صید بیابانی کجایی
نکویان زلفها زنار کردند — تو آیین مسلمانی کجایی

دل صاحب بجمعیت گر آید
تو ای عقد پریشانی کجایی

نخم گل افشان اشکم در گلستان کسی — چشم خونین گرفته باز دامان کسی
آمدی ای دل نمک افشانده بر داغ جگر — میتماید بوده امروز مهمان کسی
چشم زنجیر از سر شکم چشم بیابان بود — تو تماشا کرده این کوه سر زندان کسی
آه چنگم بخت دل امسال آورده است بار — کنه گل بر شاخسارم راز پنهان کسی
غنچه در سر جا بصیاد نشستم عمرها — تا که شد خواهین کرامن پریشان کسی
عنبر بیرون دلم چون لاله در روزم بسوزن — کنه ام ابر شمع را اندر شبستان کسی
غنچه میشد چنگل از بی رو وایستد چو گل — یادم آمد شوخی برگشته مژگان کسی
داشتم بر اهر کوی چو باد مهر جست — او پریشان کسی شدم پریشان کسی

خواجه از عالم نگذرد وقت رفتن دست
بی‌ادب آزرده خیزد از سر خوان کسی

جبههٔ شکم گشاده روتر از برگ گل است
غنچه گردیده بچشم شوق پیکان کسی

تلخ شد کام دل از هجران بیا لیتم بیا
جان شیرین کسی و شکرستان کسی

ز شیخ جامی بر دلم برقی در این گلشن بریخت
آشیان سوزی نکردم در گلستان کسی

ما ضعیفان آب تلخ ابر مژگان خورده‌ایم
یکدهن شکر نبر موران ز سلیمان کسی

چشم دل سیرم بگلشن رنگ اگر بخشد چو ر
بوده عمری میهمان خوان الوان کسی

سوختم از رشک باد گلشن روی که گرد
بوی گل می‌آید از چاک گریبان کسی

عشق باید درد با این قدر دانسته‌ام
خضر را بسیار دیدم در بیابان کسی

گرد آغشته بخونم شور دریای کشد
سعی‌ام زخم جگر را بر نمکدان کسی

گرد کو سر را نشوید ابر تیغ آبدار
میروم با تا تو تنها سر میدان کسی

صاحب این شیرین زبانی از کجا آموختی
این حلاوت نیست با شهد کسی جان کسی

شکست شیشهٔ دل از شراب بیغم شبی
براه سنگ و جرس انگبینه حلبی

نگاه بس چو مجال سخن بود آنجا
از این زبانه بود پیش یار لب ادبی

نگو نبود شکایت وگرنه می‌گفتم
چه کرد با دل من روزگار بو لهبی

محبت گر او ز جهان خشم و دلست
چه میشود عجمی من بگویم او عربی

نبود عاشق من با مسیح بیابان
چو عشق عاشق اهل دیده مکتبی

شکسته آینهٔ دل رنگ از نگاه کسی
نشسته اشک خراشیده رو براه کسی

سرشک دیده گلگونه رخش نزد
زده کلاه بدوش صبحگاه کسی

شکسته‌ایم براحت برند نازک چشم
بیا بخانهٔ دل مست پادشاه کسی

شکست دامن ابر بهار را بکمر
چه دیده دیده‌ام از گوشه کلاه کسی

خوشش آن زمانه که باز حسن باده بجام
بهار رنگ برآید ز سینه آه کسی

بغیر من که بحسن گشاده آغوشم
ببرق سینه نداده دگر گیاه کسی

چه غم مسیح بیاز ار سپهر مینایی
نشسته‌ایم بزرگانه در پناه کسی

نمکی اینکه ز توتیر سایی نخوری
ناوکی از نگه سینه گشایی نخوری

گر براه جگر آبله پایان گذری
بادب پای بنه تا سر پایی نخوری

با قد خم شده گستاخ ببالا منگر
باخبر باش که بر سر و قفایی نخوری

چه بر گهر جا بسر تاج شهان ننهند
آب تا از صدف آبله پایی نخوری

هر نفس از تو برنگی دل ما میگردد / با خبر باش در سیر باغ هوائی بخوری

هر سر خار جگر سوخته مژگانیست / سرمه میرزد ازو برگ گیاهی بخوری

تیره کرده دلت از رنگ کدورت صائب / روزی خود بسر خوان گدائی بخوری

مالیده برخ خون گل اشکم زنگاهی / دل دیدی خراشیده نشسته ست براهی

فرسوده دم آسوده که در گوشه ای / خون شد دل جمشید هم از فر کلاهی

مژگان تو دل عشوه چنین سد ره راه / با چشم سیاهان چکند خانه سیاهی

با حسن درخشان ز دل تنگ چه سازد / با برق چه سرپنجه زند خشک گیاهی

یک سلطنت شاه بر آید بفقیری / از شاه سپاهی ز دل سوخته آهی

کم بسته ز اظهار چو صورت بر نقاش / چون آینه قانع شده صائب بنگاهی

ای دل آئینه از آن چهره بصفا گردی / توتیا سازی از آن خاک کف پا گردی

شبنم از برگ گل و لاله چکد خون آلود / غافلی دیده چه با دامن صحرا گردی

چه نمک در جگر از شور تو دریا دارد / نمک آن بود که در کاسه دلها گردی

دیدی ای گل چمن حسن نکو روئی را / تند برقع بگلستان بچه رو وا گردی

ای گل تر بکجا بند قبا وا کردی / می کجا در قدح از نرگس شهلا کردی

سر گلدوزی این خرقه صد پاره نبود / چمن آرا تو مرا ای گل رعنا کردی

رنگ می داد برون اشک من از تنگدلی / در دل قطره تو ای بحر چسان جا کردی

سر چو خورشید درین بزم زبانت نا بیم / این چه می بود که در ساغر و مینا کردی

عکس روی تو بگل جام نظرها افتاد / جلوه بر خویش نمودی و تماشا کردی

خامه گردید سیه مست و ورق رفت ز دست / صائب این تازه غزل را بکه انشا کردی

ای دل از جام لبی سرخوش و مستانه شدی / از سر زلف که بر موی پریشان شدی

بوسه بر خاک کف پای خیالی نزدی / عید گل از کف ما رفت تو قربان نشدی

رفته بودم که غباری بفشانم ز برش / ای نسیم سحری سلسله جنبان نشدی

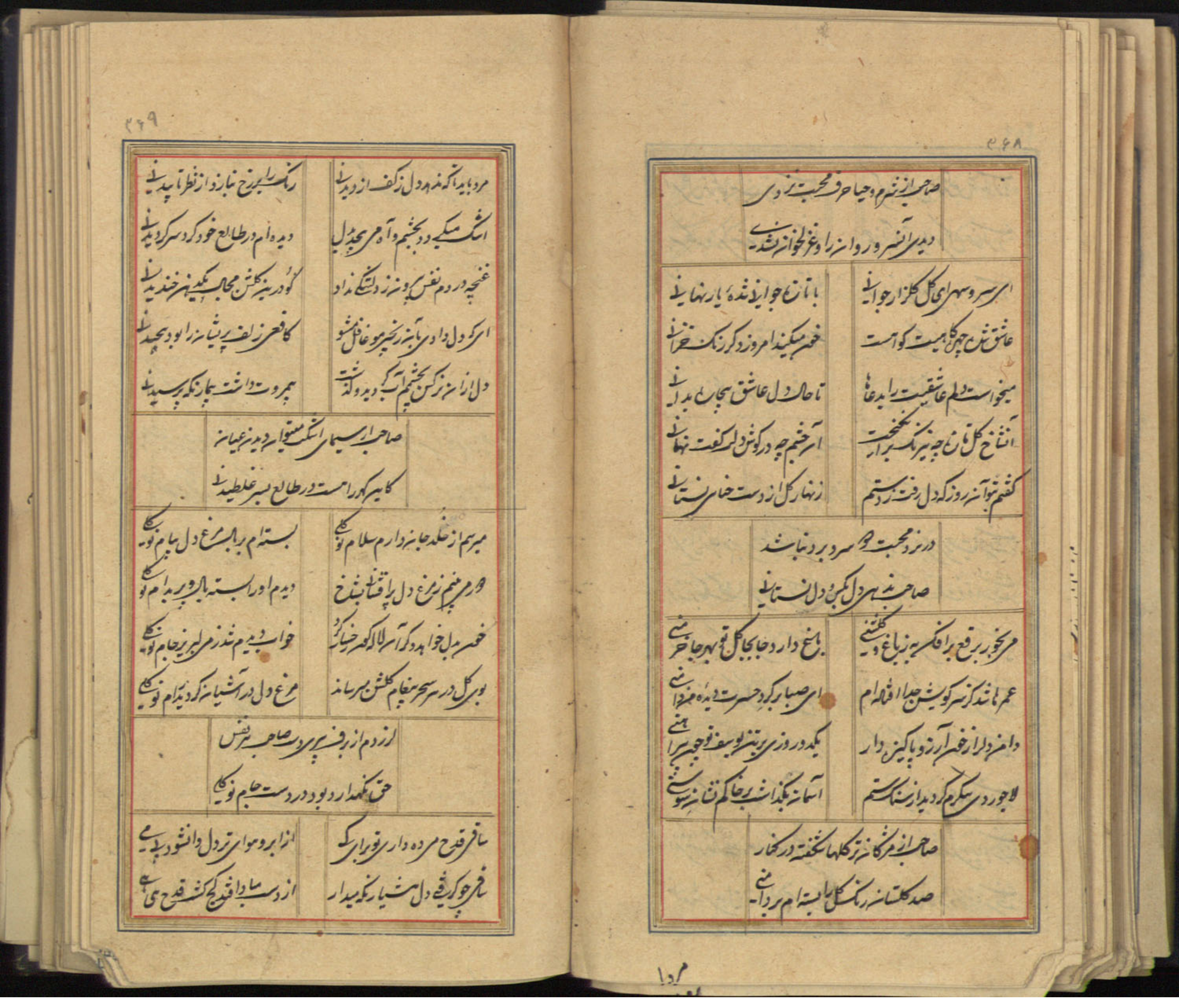
تا برانند نهالان چو گل اندازی چیست / از چه با این قد موزون سوی بستان نشدی

در عدم پر دل بلبل بهوایت میزد / از گل رنگ تو آمد و بگلستان نشدی

ای سرشک ثمر از در چه بکف آوردی / ره دریا بنوردی سوی عمان نشدی

ای تن خاک شده سود چه کردی ز جنون / دامن از خود نفشاندی به بیابان نشدی

خون شدی ای دل و از خانه نرفتی بیرون / عید کردند غزالان و تو قربان نشدی



صاحب از شرم و حیا حرف محبت نزدی
دیدی آن سرو روان را و غزلخوان نشدی

ای سرو سهی ای گل گلزار جوانی
با آن که جوانی شده ای یار نهانی

عاشق شدنم چه گناهیست که امشب
خون میکند امروز دگر رنگ حنائی

میخواست دلم عاشقیت را بدعاها
تا حال دل عاشق بیچاره بدانی

آن شاخ گل تازه چه بیرنگ برآرد
آن زخم چه در گوش دلم گفت نهانی

گفتم تو آن روز که دل رفت ز دستم
زنهار گل از دست خسان نستانی

در بزم محبت چو سر و برد نباشد
صاحب نشود هر دل اگر دل نستانی

مرغ چو بر رقیب برافکن به ز باغ و گلشنی
باغ دار د جا بجا گل تو بهر جا چمنی

عمر ما شد که ز سر کویش جدا افتاده ام
ای صبا از گرد حسرت دیده مزدا منی

دامن دل از غم آرزو پاکیزه دار
یکدر روزی بر تن یوسف تو چون پیرهنی

لاجوردی پیکرم گردید از سنگ ستم
آسمان بگذاشت بر جا کم نشان سوسنی

صاحب از مژگان تر گلها شکفته در کنار
صد گلستان رنگ گل بابسته ام بر دامنی

مرد باید آنکه بندد دل ز زلف از دیدنی
رنگ را از رخ نبازد از نظر تا دیدنی

اشک میکند به چشم و آه می‌پیچد به دل
دیده ام در طالع خود گرد سر گردیدنی

غنچه در دم نفس بو نیز ز دلتنگی نداد
گو در این گلشن مجال یک نفس خندیدنی

ای که دل دادی به آن زنجیر مو غافل مشو
کافر زلف پریشان را بود پیچیدنی

دل از آن نرگس به چشم آبی که دید و لذتی
همروت داشت بیمار نگه پرسیدنی

صاحب از سیمای اشک مستوار دید عیان
کاین گهر راهست در طالع بسی غلطیدنی

میرسم از خلد جانب دارم سلام تو بگلی
بسته ام بر پای مرغ دل پیام تو بگلی

ورمی‌بینم ز مرغ دل به پا قفسی شاخ
دیدم او را بسته بال و پر بدام تو بگلی

خسرو دل خواهد دگر آن لاله گون خسار
خواب دیدم شد زمین لبریز جام تو بگلی

بوی گل در سر سحر پیغام گلشن میرساند
مرغ دل در آشیان گردید دام تو بگلی

لرزدم از رفتن بی دست صاحب ترنفس
حق نگهدارد بود در دست جام تو بگلی

ساقی قدح می ده داری تو برای که
از ابر و هوای تر دل وا نشود بی می

ساقی چو گرفته دل ای یار نگه میدار
از دست مباد افتد که کشد قدح می

نرد ست حریف می گرفت کلاه از سر   از بیم آنکه هم آمد در حلق نشدم
او را به که بدیدم من از خلق شنیدم من   در شهر زند آوره اسباب تهدیدی

صاحب بوعده از من این مژده عزیز ازا
کلاه ناوبه را کردم با آب بلا سر سطح

داغ چه کسم من که دلبر رو جانی   من سرو گلستان من تو گل بستانی
پوشیدن قبایم من افکنی روانم   هیچ و همید ایذای این جو شوم دانی
چشمت ز شعور روشن بگرفته تمامم   خورشید توان دیدن در کسوت عریانی
من رفته بجیب اندر من گشته به بستر   من خفته برین زندان من یوسف کنعانی
یعقوب ستم دیده دام من چاه من جان   منظور نظرها من آیینه حیرانی
بسمل شده آنگه و داغ شده آتش و   خاموش و گویای حبیب دیده قربانی
ای جمع کننده دلهای دهم شیدا   در غربت تن دیدم بسیار پریشانی

خجلت کشی بسیار صاحب نکنی زنهار
در پیش نگاه او اظهار سخندانی

من بار نیم خوردم مستانه تو مرا کردی   رسوای جهان گشتم زنهار تو مرا کردی
من صاف نه عدم دل نماید که تو روشنی   حیران صورت آیینه حیران تو مرا کردی

مستانه بجیب خفتم با برد یمن خفتم   من خشن گل بودم گریان تو مرا کردی
من یوسف جانم بودم در قافله آخر بودم   در پیش خریداران ارزان تو مرا کردی
من بسته نظر بودم بستانه تو گر دیده   بر حلق خود عاشق ای جان تو مرا کردی

ای صاحب سر مستان ای قبله بدمستان
گر رفت بدی گذر زنهار تو مرا کردی

من چه تو نخوردم می امشب تو کجا بودی   مهمان که گر دیدی تو خانه خدا بودی
بودیم بسی شبها با هم به گلستانها   بیگانه چرا گشتی ای گل تو زما بودی
آمیزش ما با تو چون سبزه و شبنم بود   بودیم بهم یکجا اما تو جدا بودی
نالان ز سیه روزی بودیم از این غافل   در ظلمت بخت ما تو آب بقا بودی
وصل تو بما یکدم شد حیف سر چشم در خواب   غافل که تو صورت گر آیینه نما بودی

صاحب در مسجد خواهی گدائی بود
تو شمع سر بالین تو دست دعا بودی

عاشق شده ام ای دل سودا زده هوی   از تلخ شراب بکه یار سبوی
از چشم سیاهی فتنه گری تر   ابر بیت که دو سبز بگرد دل جوی
گل طره دستار عاشق نفروشد   بهتر بود از باغ برباید روی

چشمم به خاک چو آینه بود باز | من چشم بپوشم ز گل روی نکویی
بالا نکشی سر که خجالت کشی از عشق | استاده بسر شمع بکف تندی خویی

چه صورت دیوار همه بیخبرانند
صاحب سخن عشق با غیار نگویی

دل داده ز دستم من مردار خدا هوی | دیوانگی و دشتی سر در پی آهوی
رمز است کلام ما فهمید نه آن منگل | داریم سخنها یار از چشم سخنگویی
نیلوفری اندامم از سنگ جفایی شد | ریحان ز تنم روید از نرگس جادویی
با خوش نفسی ختم من بوی کسی دارم | بر اهرمن گلبو کردین ز گلبویی
بر خاک در این گلشن بر پای گل و سوسن | چه سایه فتادم من از قامت دلجویی

در کعبه دل صاحب باکیش کو داریم
کردیم در این محراب با سجده ابرویی

از دین بگویم چه بزدین قبایی | تصویر مرا کردند در بت چیرایی
بشکفته دمی خورده رحبه و دل برده | او مان گل خندان او سرو گلستانی
چه سایه که بود من تن گشته ز بهر سروی | نیلوفری اندامم از قامت ریحانی
خون میچکد از اشکم انگشت منه زنهار | یاقوت سر سنگ است این نه لعل بدخشانی

مضمون نشود معلوم مژگان قلم گر بفت | خط ز غبار دل بنوشته به پیشانی

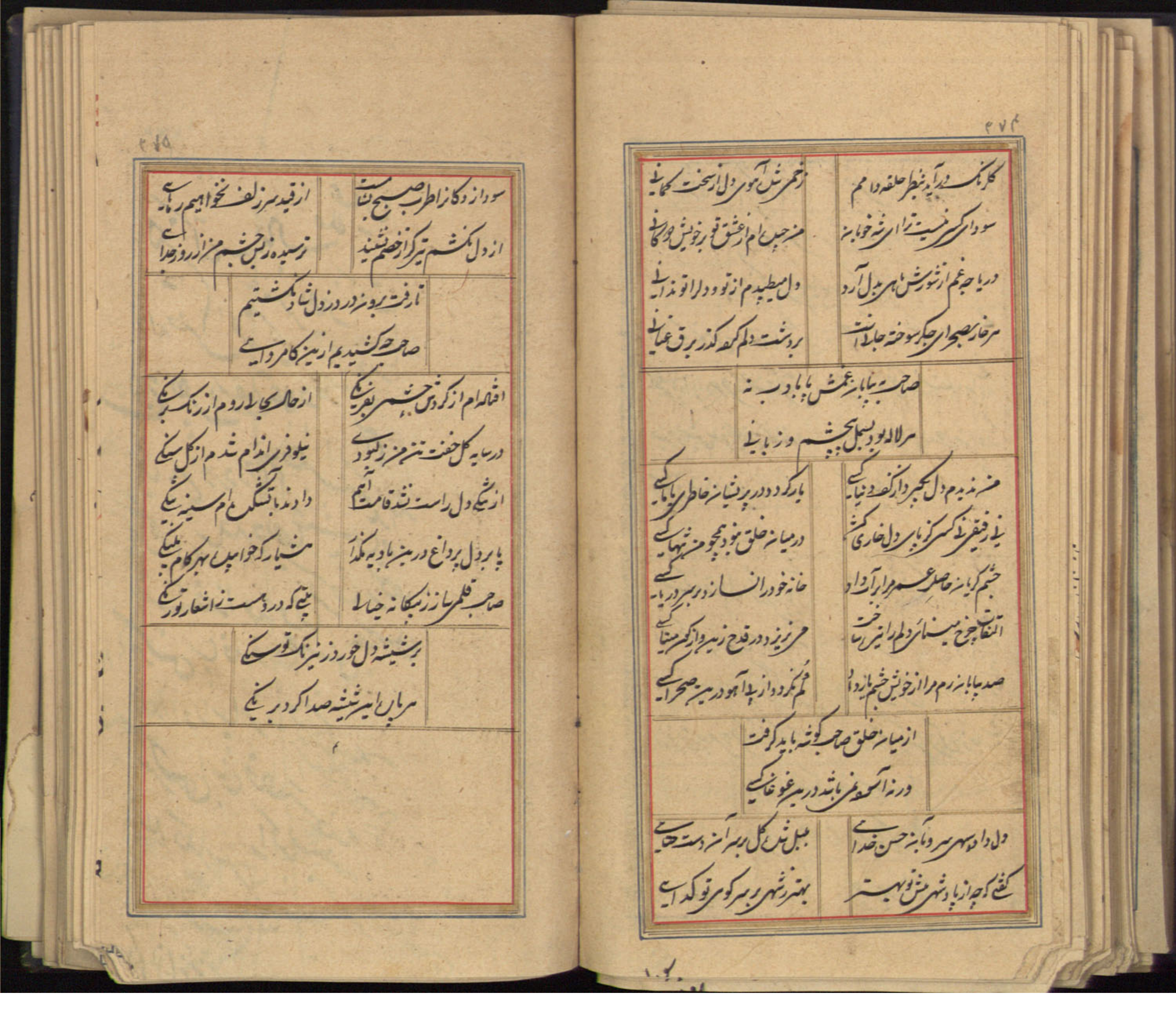
صاحب نکشی دامان از صحبت سرمستان
دانم نکشی بسیار زنجیر کرده پیشانی

امشب که نگاهش شد مستانه ادایی (فهمی) | چه آینه چشمم بود حیران ادایی (فهمی)
گفتم با دا با او حرفی که مست گفت | فهمید و تغافل کرد قربان ادا (فهمی)
میداد لبش با غم بشکفت نمک دارد | می بار حلال دل در خوان ادایی (فهمی)
تا شوق شود افزون از زخم دگر صاحب | نگذاشت به دل خنجر مژگان ادایی (فهمی)

امشب که ز بزم دل ارتنگ قباره (فغی) | در سینه دلم شد ناک ای جان تو نگار (فغی)
از دام کمش ای دل بهر چه رها گشتی | تیری به دلت نشسته زخم جرار (فغی)
تو در قرق سلطان چه حکم کنی گر عشق | تیر ای نزدی بر سر پا پاره (فغی)
از خویش چه می لافی گر آه سبک سیرم | با اینهمه سنگینی ای کوه ز جا رفتی

آن یار پری پیکر در خانه چشم تر
می خورده ز با افتاد صاحب تو کجا رفتی

دارم نظری ز بر دستار جوانی | چه مهر زند گل بسر سرو روانی



گر نکهت در آید به نظر حلقهٔ دامم — زخمی شد آهوی دل از سخت کمانی

سودای کسی نیست ترا ای شه خوبان — من چون ام از عشق تو بر خویش گمانی

دریاچهٔ غم از شورش ما بدل آرد — دل می طپدم از تو و دل را تو ندانی

هر خار به صحرای جگر سوخته جانانست — بر دشت دلم که گذر برق عنانی

صاحب به بیابان غمش پا بدو به نه
هر لاله بود بسمل چشم و زبانی

من ندیدم دل که خبردار کند دنیا کسی — یار گردد در پریشان خاطری یار کسی

نیل زنیقی که کسی گر زیاری دل خاری کشد — در میان خلق نبود همچو من تنهای کسی

چشم گریان حاصل عمر مرا بر آب داد — خانه خود را نسازد در بر دریا کسی

التفات چرخ مینائی دلم را نیز ساخت — می نریزد در قدح زهر از کهن مینا کسی

صد جا بازم مرا از خویش چشم باز داد — گم نگردد از پی آهو در این صحرا کسی

از میان خلق صاحب گوشه باید گرفت
ورنه آسوده نمی‌باشد در این غوغا کسی

دل داد بشهی سرو و نا بر حسن خدای — بلبل نشود گل به بر آن دست حنائی

گفتم که چرا از پادشهی من تو بهتر — بهتر ز شهی بر سر کوی تو گدائی

سودا زده کار از طرب صبح نشاطست — از قید سر زلف نخواهیم رهائی

از دل نکشم تیر گر از خصم شنید — نرسیده زبس چشم من از روز جدائی

تا رفت برون درد ز دل شاد نگشتیم
صاحب چه کشیدیم از این کام روائی

افتاده ام از گردش چشم تو به تنگی — از خاک بپا روم از رنگ به سنگی

در سایهٔ گل خفت تن من ز کبودی — نیلوفری اندام شدم از گل سنگی

از تیر دل راست نشد قامت آهم — دادند با آتش گل ام سینه تنگی

با بر دل پر داغ در این بادیه مگذار — هشیار که خواهی بهر گام پلنگی

صاحب قلمی ساز ز بیگانه خیالی — تیغی که در دست ز اشعار تو رنگی

بر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگی
هر بار این شیشه صدا کرد به رنگی



لله

این کتاب مال علا محسن

ولد حضرت الحرمین زین العابدین کفف

الحاج حسن و سفید علاد کاشی در بال

خیابان درد ... حضرت ابراهیم

هر کسی بخواند و ... بدهد

لعنت خدا و رسول گرفتار شود

هر کسی بخواند ... بدهد

خدا او را بیامرزد

هر کسی این کتاب را ... کند

بلکه ... را کباب کند

تمت الکتاب



باید بکف خامه جدا نامه جدا | در سینه دلم باز چها کرد انشا
آشوب دل ما اندازد دریا | تحقیط خون وانهمه نام خدا

بر سکه نبود ز شاخ از اصل جدا | این بود سیاهی که رسانید صبا
از نقطه خاک تا بلوح خورشید | نقشست همین نام خدا نام خدا

مستی و نداری غم مخموری ما | گلگون شده چو شاخ گل سرتاپا
با ترک نگه می فریبکی زده | تبخانه زبانه گشته نام خدا

درویش و فقیه هر دو پا رود ریا | گشته خدا طلب بارض و سما
این چشم غلط و آن معنی انداخت | این دید خدا و آن دگر نام خدا

بجستوه و نقاب آمدی در بر ما | ای خاک کف پای تو تاج سر ما
هر کس که دیدار داشت کباب افتاده است | شور عجبی فتاده در کشور ما

گرد سر دین که دیداست ترا | بر پرده مردمی کشیداست ترا
یوسف که بجز خویشتن می نازد | حق بر طرف اوست ندیداست ترا

ای شور عجم ماه عرب و نجا | یک غنچه گره زند بر رخ بگشا
دارم جگر کباب و مجروح ز تو | الماس براه نمک بزن شور نما

ای نور نظر چهره چه پوشی از ما | بگذار بیار و بنما بهر خدا
هر جا که بگوی تو بسر می آیم | ای یوسف دل و عین دیدار کجا

ای ریخته از قند و نمک سرتاپا | بر چشم ترم پای بنه بهر خدا

تلخست دهان و دیده ام با نمکست
قند و نمکی بچشم تر آب نما

از خلق همین نام شنیدیم ترا | گشتیم بسی آه ندیدیم ترا
مانند زلیخا نجیال یوسف | بر پرده چشم و دل کشیدیم ترا

نی بود براق بوی گل بود ترا | تو برگ گل و براق تو باد صبا
بر خوان کرم شیر نهادند از آن | یعنی که نبود شیر از بیر شهد جدا

ای خالق جان و دل خورشید سما | وی از تتق یاسمنی صبح نما
خورشید مرا ز پردهٔ ابر برآر | در های سپهر را بروی بگشا

ای آینهٔ صبح ز تو مهر نما | در پردهٔ شب ماه ز تو چهره گشا
از تست کشاد و بست عالم ظاهر | مستور تو در دیده و از دل پیدا

ای زلف کجت راهبر سلسلها | دل بستهٔ تو شیر ز سلسلها
بجا تو داخوای زمین جبین گذرم
بر پای دلم بسته سر سلسلها

سید رو کجا و آگهی از دل ما | بیگانه بود فرشته در محفل ما
هرکس که بزخم دل ندارد دیگر | خونش نزند جوش آب و گل ما

ای ماه تمام تیر چشم زر آ | در شام کریم در تتبه شد بکدا
جز آب بجو رسد زندی ماند | تیغت بجگر دود سر اسیم جرا

در غربت تن سوخت دل از تاب مرا | ای ساقی چشم یار دریاب مرا
با گنج دهانش بعدم خوش بودم | بیدار که کرد از شکر خواب مرا

هم اوج سپهر اخضری هست ترا | هم پستی خاک اغبری هست ترا
تو آینه وار صورت نیک و بدی | هم دیو شیشه هم پری هست ترا

ای خنجر از زخم دل کاری ما | از رنگ بهی و اشک گلناری ما
آینه دلانیم با سنگ مزن | بر پای شکند شیشهٔ دل آزاری ما



چشم از بلا دام او برین است مرا | دل در قفس سینه طپیدست مرا
افتاده بچشم یار چشم صاحب | در ما نه گنجد نظر رسیداست مرا

ای بیخبر از گریه مستانه ما | نشنیدن صدای ناله از خانه ما
ما سوخته و ساخته عشق توایم | رقصد بکنار شعله پروانه ما

ای بیخبر از شراب جام دل ما | مستانه نشسته بر سر منزل ما
در عالم ما بود تماشای دگر | دنیای دگر نهان بود در دل ما

جان در رخ او ز درد فرسود مرا | دل برد ز دست و چهره نمود مرا
تنها نه ربود نقد دل از دستم | تا دست زدم ز دست بربود مرا

عشقت سر از کوی امید و رجا | نومید از پیر در نشود کس بخدا
که عاشق و گاه گهی معشوق تو
عشقت که خود را نماید همه جا

از رشک بعقل عشق نمود ترا | نشناخت درین طاق زراندود ترا
برداشت قضا پرده ز یوسف گرد | آن پرده که بر روی چو گل بود ترا

نگذشته‌ام از آرزوی خود بهر خدا | درویش صفا شدم نه درویش گدا
نجم تسیهم بپادشاهی نگذاشت | بس ناز ازین تذرو دارم هما

ای محتسب بکلبه ام مست بیا | سرمست چو گل پیاله در دست بیا
غم نیست اگر نیست مرا سیم بکف | رنگ چو طلای جعفری هست بیا

بس برد بسر ره دل آوارها | بس شمع که تا پدر نسیان ما
رازیکه جهانش نتواند پوشید | پوشیده درین خرقه صدپاره ما

ای آنکه نداری سر شیدایی ما | چون غنچه فرو خفته رسوائی ما
زد شمع بخود آتش و گل جامه درید
نادیده جمال یار هر جای ما



تا خنده زدم تیغ تجمل بود مرا
برکف ز خط سبز سجل بود مرا

بی پرده ز صد بیعه ترا امیدیدم
تا سر به زنخ گشته دل بود مرا

دادیم ز دست دامن صحرا را
از دین بریدیم سر دریا را

گر زشت و اگر نکو قبول افتادیم
هر چیز که بودیم خریدا ما را

همصحبت کس مکن دل سرکش را
گر نشا برد نمک می بغش را

دل مرده شود ز کثرت صحبت خلق
آری گشد انبوهی خس آتش را

صورتگر حسن به کشیده است ترا
نرگس زده بر کله کشیده است ترا

از چشم تو چشم بردارد آهو
نقاش چه خوش نگه کشیده است ترا

ای آنکه در استخوان شکست تب را
در زیر لحیم گره زدی یارب را

در زلف تو از ناله دل معلوم است
کاین خسته به پایان نرساند شب را

صورتگر تو شاه کشیده است ترا
تا بینی تراز ماه کشیده است ترا

هر چیز که میخواست دلم یافت ز تو
نقاش تو دلخواه کشیده است ترا

تا رنجه ز دیده ات نگردد آن پا
گستر بر بشن ز پیه دل دیبا

آهسته قدم بر سر کویش بگذار
خوابیده بسر چشم آهو آنجا

ای گوشه نشین کوی جانان ما
تا رفته براه دل آوان ما

انصاف بده کدام بهتر باشد
این خرقه تو یا دل صدپاره ما

گویا انگ بخیه سرشته از حسنت ترا
گو سینه چاک چاک مانند درا

ای آنکه دم از فقر و فقیری زده
بنما دل صدپاره چون خرقه مرا

یک شب بعزای مه تابنده بیا
می خورده و برقع ز رخ افکنده بیا

دامن مکش از خرقه صدپاره ما
داریم چو گل دیده در پیرهن پا

تا بر غمش بال نشسته است مرا
نی ناله در استخوان شکسته است مرا
ای طالب در رنگش ز درمنیت
عقد گهر اشک گسسته است مرا

از شرم بخلوت نتوان دید ترا
نتوان بحضور تو عیان دید ترا
برقع برخ افکندی و خوبت دیدم
زیر روی نقاب به توان دید ترا

ای سبزه رنگ برجگر افشان بیا
ای تیغ قد همرنگ خوابان بیا
درداور جان در رنگ حبیب رنگم نیست
بر لب نفسی چو بوی گل هان بیا

ای دلبر شوخ و شنگ و عیار بیا
مردم ز فراق جام دیدار بیا
در روز اگر نمی‌خوری باد رویش
رندانه برا و شب تار بیا

ای شیخ تو و سجود و محراب و دعا
من دانم و آن قبله ابرو خدا
تسبیح ترا و سبحه اشک مرا
سوگند که دادم تو این من رضا

عشقت ز خدا خواست دل آزاری
نشنید شب و روز کسی زاری ما
آنکس که سهی سرو ترا موزون کرد
خونست بجوی چشم گلناری ما

رنگ رخ و بوی گل نگار است ترا
سامان بهار در کنار است ترا
نوروز خط سبز جوانیت رسید
خوش باش که ایام بهار است ترا

روشن شده از روی تو چشم تر ما
اکسیر نظرهاست خاکستر ما
یکبار قدم بر سر ما نهادی
بیجن هستو بوی گل بر سر ما

شمعش که بفانوس من سوخت مرا
تا بر هنر رنگ تن سوخت مرا
نابید ز چشم تر شرار جگرم
این یک گل از صد چمن سوخت مرا

از دست زمانه واخریدم خود را
بی منت دایه پروریدم خود را
چون مهر که از صبح بمغرب بازد
خون خوردم و از شیر بریدم خود را

چشم از تو چار عشق تو بر فروخت مرا — شمع گل رخسار تو افروخت مرا
پروانه بجود شمع دیدم گردید — بر حسرت سنبل تو دل سوخت مرا

دیدم ز نزار به انگور را — این قوم بیکسبه ندیدند او را
از آنکه نیابند بجگر داغ دلی — گیرد ز چه در کنار مسکین مور را

ای یار سفر کرده بیا زود بیا — ای باعث خوشدلی و بهبود بیا
تا دور شدی ز دیده ای رشک بهار — چشم ترم از گریه نیاسود بیا

مژگان سیهان با نگوشند بیا — از گوهر اشک دُر بگوشند بیا
گیرند دل و ریزه الماس دهند — یاقوت لبان چه خوش فروشند بیا

ای مهر جهانتاب ز زیر ابر برآ — مردیم ز اشتیاق عارض بنما

تعمیر دل خراب جان و تن کن
شاهان نکنند کارها بهر خدا

در آیینه مهر ندیدیم ضیا — خاکستر دلسوختگی داشت صفا
در داغ جگر بود نهان مشک خطا — این نافه ختن داشت از آن زلف دوتا

ای نام خوشت غنچه گشای دل و لب — حیرت زده صنعت تو خیم ادب
یکجا کسب دل گلشن از مهر تو صبح — یکمشک بداغ بسته از عشق تو شب

خورشید که برداشت ز رخسار نقاب — گردن شفا و تا شبنم در تاب
پیراهن رنگ گل که بر باد فشاند — گر دام گرفت تا قفس بوی گلاب

شد چشم ترم ز گریه حالی چو حباب — تا سود قدم بدیده آن دُر خوشاب
گردید لب فلک کبود از پابوس — تا پا به من نهاد در چشم رکاب

بگذشت سواری دگر از دل بشتاب — بر چرخ سوار و بر رخ از مهر نقاب

بر حلقه چشم قدم از ناز نزد
پایش نرساند او به این لعل رکاب

ای شاهد سرمدی بکش بند نقاب
بر دیر شد آشوب قیامت بشتاب
ای ماه بطالعم شبی برون آ
ای دیده نشو کتان دل در مهتاب

عالم چه بود کف بروی گرداب
آدم چه بود عکس چراغی بر آب
از بحث گرداب نماند آن کف
آن عکس پریشان شود از جنبش آب

دارم جگری کباب زان زر شراب
از آب نمک نشسته افشانم کلاب
دارد رگ تلخی جگر سوخته ام
پیداست که زد برق هایی شور کباب

در آرزوی گنج شدم خانه خراب
دریا شده دیده ام از آن در خوشاب
گریانم از آن حسن بپا ابر مثل است
گر دیدن خورشید بچشم آید آب

طفل و ندیده ام محبت یک باب
نوخسته و نخوانده حرف عشق از کتاب

بر گریه و رنگ کاهی ام می خندد
داند گل جعفری شکفته در آب

جبین او نبود پرد کی در مهتاب
از آینه و آب بود او بحجاب
در آب فروغ حلقه منبر اوست
یا آنکه هلال می نماید در آب

دل زنده چو شمع در نفسد از تاب
در دیدن آینه کجا آید خواب
ای بر زنهان زنده یک خورده بکو
دل در ته خاک تا زن یا گل در آب

از چهره ها رفت رنگ خوناب
هر چند که نشستیم چو گل در گلاب
بر گوش صدای خنده گل نرسید
هر چند که جستیم چو نرگس از خواب

در خواب گذشت تمام ایام شباب
بیدار نشدی صبح بری از خواب
خورشید حیات از سر دیوار گذشت
آگه نشدی ز غفلت ای خانه خراب

اندیشه کن از سرشک چشم احباب
میترس ز خونابه مرجان کباب

بس کوه که از اشک زپا افتاده است
دیوار بسی گشته از سیل خراب

ای شاهد سرمدی بکش بند نقاب
بر دیر شد آشوب قیامت ز شتاب
ای ماه بطالعم شبی برون آ
ای دیده نشو کتان ز دل در مهتاب

عالم چه بود کفی بروی گرداب
آدم چه بود عکس چراغی بر آب
از جنبش گرداب نماند آن کف
آن عکس پریشان شود از جنبش آب

دارم جگری کباب از زهر شراب
از آب نمک نشسته افشان گلاب
دارد رگ تلخی جگر سوخته ام
پیداست که زد برق بهر شور کباب

در آرزوی گنج شدم خانه خراب
دریا شده دیده ام از آن در خوناب
گریانم از آن حسن بپا ابر مثل است
گر دیدن خورشید بچشم آید آب

طفلی و ندیده از محبت یک باب
نوخاست و نخوانده حرف عشق از کتاب

بر گریه و رنگ کاهی ام می‌خندد
داند گل جعفری شکفته است در آب

جبین او نمود پردگی در مهتاب
از آینه و آب بود او بحجاب
در آب فروغ حلقه بینی اوست
یا آنکه هلال می‌نماید در آب

دل زنده چو شمع در نیفتد از تاب
در دیده آینه کجا آید خواب
ای بر زنهان زنده یک خورده بگو
دل در ته خاک تا زند پا گل در آب

از چهرهٔ ما رفت رنگ خوناب
هر چند که شستیم چو گل رو بگلاب
بر گوش صدای خندهٔ گل نرسید
هر چند که جستیم چو نرگس از خواب

در خواب گذشت تمام ایام شباب
بیدار نشدی ز صبح پیری از خواب
خورشید حیات از سر دیوار گذشت
آگه نشدی ز غفلت ای خانه خراب

اندیشه کن از سرشک خصم احباب
منیر بس ز خونابه مرغان کباب

بس کوی که از اشک ز پا افتاد است
دیوار بسی گشته از سیل خراب



آنم که نخسته‌ام نخست احباب
از آتش من زینت دنیا در تب و تاب
عاجزتر از آنم که بگویند فقیر
ویران‌تر از آنم که بگویند خراب

با شمع شدم جهتش بزم احباب
بیدار نشستیم من و او رفت بخواب
با بط طلب آب رسیدم روزی
از آب که نشستیم من و او ماند در آب

از ناله من مرغ هوا گشت کباب
از گریه من نخفت ماهی در آب
بیداری من چراغ را روشن کرد
افسانه من ستان را کرد بخواب

آنم که ندارم سر بزم احباب
مرغ دلم از آتش من هست کباب
بوی تو ز دل ای گل تر می‌آید
در شیشه گلاب اشک دارم نه شراب

نشستم ورق سیه دیده از همه باب
با کس نه سوال ماند ما را نه جواب

دل صاف من از چشم تر معلوم است
چون چشمه بود صاف نماید ته آب

یکبار نگفت از دل بیجان حبیب
آید طبیبم جان زد و برسید طبیب
صد پاره دلم چو خرقه دارم در بر
درویشی و دلریشی از او بود نصیب

رنگ دگر آورد روی از تو شراب
واشد ز گل روی تو چشم مهتاب
راز جوی که بر روی برگ گل افشاند
بگرفت سبوی غنچه‌ها بوی گلاب

دور از گل رخسار توای در خوشاب
ای باعث بیتابی این جان خراب
از گریه در بحر پر آشوب شب
یک چشم زدن خواب نکردم چو حباب

گفتی که بیایم بر تو فردا شب
امروز چه میشد که شدی بر باشب

صبحی که سر از خواب بر برداشت
خورشید دمید از کنارش تا شب

صورتگر حسن در جهان تا بوده است
یک چهره پرداز رخت نکشوده است
شاهانه کشید نقش را ورنگ ترا
پیداست که با دو نه چنین فرموده است

از شور غمت مغز جهان پر سوداست
تا مور بدین دری همت می پوید
هر سوز خیال تو سپهری برپاست
تا دانه نابسته بذکرت گویاست

بشکفته گلی یا گل از زر در طبق است
معلوم نگردید ز شادابی حسن
او بر گرفته یا بهار شفق است
در آب بستان یا برون تن عرق است

تا بر سر زلف سنبل از موی کسیست
در آتش و آب لاله از روی کسیست
نرگس همه چشم بر گل روی کسیست
در عطر دماغ غنچه از بوی کسیست

درویش خدا گفت و خدا دید و گذشت
زاهد سخنی شنید و صورت از دور
راه سر کوی یار پرسید و گذشت
در خواب گلی ز گلشنی چید و گذشت

گلزار ارم چمن رخ گلفام تو نیست
مرغ حرمی نیست که در دام تو نیست
بر صفحه هر برگ ز تو حرفی هست
در گوش گلی نیست که پیغام تو نیست



بر لاله خطی کشید کاین سنبل توست
عالم همه اوست لیک نتوان گفتن
گل را بگلاب شسته کاین صفحه روست
ته را بر الخخت مو در نکوست

رنگ گهر در قدح افشرده تست
هر خیز که هست تو همان بخشای تو
در دام و قفس هزار دل برده تست
یارب بکجا که دل گره خورده تست

بنگر بحقیقت که جهان روشن جائیست
در خاطر هر ذره از خورشیدیست
در هر بن خار وسعت صحرائیست
در دامن هر قطره از دریائیست

ای رانگذاری خویشتن راهی هست
چشم دره بستان بد خبری هست
در ظلمت تن نور شهنشاهی هست
در پرده عنبرین شب ماهی هست

هر برگ گل از گل روی کسیست
هر سنبل پیچ و خم موی کسیست
یکره نظری بر به نوکن صاحب
کان نیز اشاره ز ابروی کسیست

این خرقه مرا در بر از آن سیم نیست
این جامه از آن یوسف گل پیرهنست
از خلوت دل صدای او می آید
خاموش که آن غنچه دهن در سخنست

پیداست که دل اسیر یاری بوده است
چشمم ز من ابر بهاری بوده است
دانند از این گرد که بر دل دارم
کاین پرده نقاب شهسواری بوده است

صاحب نظری که سبز شد چنین داغ دلست
از باغ که بشکفت گل باغ دلست
رنگ گل داغ تو ندارد خورشید
ماند به گل محمدی داغ دلست

این عالم صورتست و معنی دگر است
آتش دگر و نور تجلی دگر است
گر یار در آید به دل آن جنت ماست
ما را ز خدای خود تمنی دگر است

ای آه بیا که شمع کاشانه نشست
بر جای دل بیتاب پروانه نشست
از گریه غباری به دل تنگ نماند
آسوده نشین که گرد این خانه نشست

آشفته دماغم از شمیم دگر است
دل رفته به باد از نسیم دگر است
هر چند یکی بود اشارت اما
دل نیم دگر هلال نیم دگر است

دل مست شراب تو و دیوانه تست
مجنون تو و خراب پیمانه تست
ای شور عرب ز روز دل تا رقتاب
آسوده نشین که این سیه خانه تست

مشاطه حسن چهره خش را آراست
از برگ گل و بوی گلابش برخاست
شیرین سخنی نگر که دارد لب یار
هر چند که می بریخت نمک دل می خواست

نه برگ گل آن گل روی کسیست
نه سنبل زر بخش گیسوی کسیست
داغست و تل سوخته خرمن دل
نقش است و چراغان سر کوی کسیست

تند خشم ترم خاک و غبارش بگذاشت
بر باد غبار آستانش بگذاشت
تا آب نگردید دل از آتش عشق
سر در قدم سرو روانش بگذاشت

چشمم بخیال سرو قدت لب جوست
غیر دل من که داغ از پسته اوست
چون غنچه دلم ورق ورق زانگشت
بادام که دید شور و بر مغز در پوست

دل در بر یار دلربا بود نخست
مطلب ز شکست دل نه بر هم بود
در خانه دل آینه‌ها بود نخست
این آینه معشوق نما بود نخست

خونم ز قدحم بجای شهد و شیر است
اشکم سر سروری عالم دارد
چشم و دلم از نمایده خون سیر است
این ابر سفید چشم عالم گیر است

بگذر ز جهان که پادشاهی سهل است
از ظلمت تن را که خورشید شوی
خور تخت ز ماه تا بماهی سهل است
چون ماه چو هفت کج کلاهی سهل است

چشمت بفسون دلبری استاد است
این شوخی و شنگی که او را یاد است
صیاد نگه طبیبی دل میداند
هر کس که ترا صید کند استاد است

اشک از پی کاشانه من افتاد است
خون داغ دلم کس از نمک یاد نکرد
این سیل بویرانه من افتاده است
این شور بپیمانه من افتاده است

من ترک سیاه مست میدانم کیست
سرمست ز میخانه دل می آید
در بستر آن نرگس فتان از چیست
می خورده و مخموری زده و دیگر نیست

درویش خوشست و کار درویش خوشست
گفتم که لبت گزید لعل لب را
قانع شده و عاقبت اندیش خوشست
یعنی نمک از جگر ریش خوشست

مهوش شتاب از دل دیوانه گذشت
غفلت بگذاشت تا بجوید پروانم
چون برق فروغ عمر از این خانه گذشت
ایام بهار عمر مستانه گذشت

ای دل ز غم عشق فزود آزارت
خونم ز نگه بداد خونبها دلدارت
سنگین دلم آنکه به بسمل ندهد
گیرد سر و گوید که چه شد دستارت



گه بر سر دل گهی بنوک خار است
اینها گل نیرنگ نگاه یار است
گه نالد و گه گرید و گاهی خندد
مجنون ترا کار بخود بسیار است

ای محنت ما که کارم از کار گذشت
خورشید حیات از سر دیوار گذشت
مژگان ز سرشک دیده ام گلگون شد
خون گل ترا ز سر هر خار گذشت

این صفحهٔ روست یا گل نسترن است
لعل لب اوست یا عقیق یمن است
مژگان تو یا خنجر خوابیده بشک
برگشته سر زلف تو یا بخت منست

دل است ز چشم می پرستیست
هشیاری و مستیش ز بدمستیست
مشکل که شکست زند از چشمش
مینای دلم ز دست مستیست

چشمم برخ آیینه پردازی کیست
مست نگه نرگس غمازی کیست
صاحب بدنم گوش بافسانهٔ کس
بیجا بگوشش دلم آواز کیست

آن گردش چشم و گردش جام که چیست
آن حلقهٔ زلف و حلقهٔ دام که چیست
آفاق که بکلی جام فلک پرتو اوست
خورشید بدیوار و در و بام که چیست

در زیر لب خموش تو افغانی هست
با جسم فسرده آه سوزانی هست
ظلمتکده از نور نباشد خالی
در دیده مور هم چراغانی هست

خوناب جگر خورم که آبم اینست
مژگان زنم بهم که خوابم اینست
تحریر نخست که دیده دارم و بس
پیغمبر عشقم و کتابم اینست

در دیر و حرم شمع شب افروز که چیست
گر رشته تو افتاد و یا سوز که چیست
بر درگه لطف او چه اسلام و چه کفر
در کشور آیینه شب و روز که چیست

ساغر دل از آن نرگس مدهوش گرفت
ارشاد سخن ز آن لب خاموش گرفت
بمرد بخود آنچه کردم ز برش
عریان چو شدم مرا در آغوش گرفت

٤٠٣

گر گل طلبی اشک پریشانی هست
در صحن چمن گوشهٔ دامانی هست
گر میل هوای ابر و باران داری
بگرفته دلی و چشم گریانی هست

زهرم بقدح ریخت که راحت اینست
الماس بدل زد که جراحت اینست
گفتم چه ملاحت که نداری بر لب
بر زخم نمک زد که ملاحت اینست

صیدی که مرا رمید از خویش کجاست
یا مشک زند بر جگر ریش کجاست
زهری دشت روز صیدگهی دانم هست
آن زهره که کامی نهم بیش کجاست

صحرا به پریشانی تو ز باغ بهست
بر دل ز گل و نسترنش داغ بهست
با نجد سیه شکستگان میدانند
کز بال هما بسر بر زاغ بهست

در مزرع دل ابر بلا باریده است
یکباره به سینه ام از هوا باریده است
گل گشته ز چشم تر من روی زمین
این ابر پریشان همه جا باریده است

٤٠٤

بازم بجگر شور نمکدانی هست
بر دل چو کلیم چاک گریبانی هست
دانند همه ز رنگ یکباره رخساب [illegible]
تیری بدلم ز نیشتر مژگانی هست

از آه دلم دود ز روزن برخاست
از بحر تو دین اهرمن برخاست
ای سیه سپهر رسوا از دلبر
این گرد همانا ز دل من برخاست

دادند بدل چمن ز مه روشن زکات
گردند تمام قدر از زلف برات
یاقوت ابنک لعل من زند
آن سنگ نبات باشد این آبحیات

آن کس که چو من زخمی تیغ نظر است
داند که سنان دیگر و مژگان دگر است
بر خنجر مژگان سینه پهلو دادن
نه کار دلست و دیده کار جگر است

صد عرش و علا ز تو مرا زیر لب است
آیینه سینه ام تجلی نسب است
خورشید و شبی صبح دل مه روئی
اینها همه از فیض گدائی شب است

آنکس که نشد شیفتهٔ دنیا کیست — چندین بجهان ز حسن تعلق ز چیست

در پیش لئیم بهتر از جان باشد — دل کنده نشان ز جهان چو جان کندنیست

چون لاله دلم ز رشک تا بار شکفت — در سینهٔ دل از مرهم زنگار شکفت

خورشید ندید دل بجز روز سیاه — این غنچه بسر سایهٔ دیوار شکفت

هر سو که کند رو نگهش دل بار است — هر جا که نشیند می و عشرت باز است

نگذشت ز استخوان خدنگ نگهش — این مرغ کشاله پر چه خوش پرواز است

مژگان دراز یار شهباز است — بال ملکست یا تذرو باز است

یارست که باز میکند جلوه بدل — یا بر رخ دل دری ز جنت باز است

افلاک که بجز دیرام کرد است — عالم بنظر حسن بروی آبست

خرم دل چرخ گرد از گریهٔ من
این سبزه زار چشم من شاداب است

از نور رخش بدین نور دگر است — چشمم بصفای آب در تا کمر است

دل چشم منور خور ندارد صاحب — خورشید در این خانه چراغ سحر است

زان زلف دل آشفته و جا جوزده است — این کار صدای نه بهر موزده است

بر طرف مشکین کسی دارد چشم — پیداست که داغ جگرم بوزده است

نی داغ گل چون لب ساغر کیست — نی دل بمژه غنچه منقار کیست

داغ جگرم آن تر از لاله بود — یا مشک فشان زلف پریشان کیست

آن مهر جهانتاب که عارض آراست — صبح دل من پرده داری برخاست

رفتم ز میان یار چو آمد بکنار — این ماه چو افروخت چراغ من کاست

دلسوختن افروختن یار من است — این شیوه پسند یار بر کار منست

دل بردن و داغ کفن و خون کردن
اینها همه کار لاله رخسار منست

از کعبهٔ دل بحق رهی دوری نیست
جهدی کن زدل بدل رهی روشن هست
افتاده درین دشت زنا بوری نیست
این منزل که در هر قدمی طوری نیست

آن گل بچمن چو پرده از ناز گرفت
برگ گل دلم که باز از ناز بخند
نالید دل آنقدر که آواز گرفت
کاین رنگ پریده باز پرواز گرفت

دل عین امید و گوید امید کجاست
ذرات جهان چراغ بر کف گردند
خود شاه و طلبکار که جمشید کجاست
در خانهٔ خورشید که خورشید کجاست

گلهای بگل ز سرو آزاد منست
بسمل شدن دل از خم زلفش بشکفت
شاخ گل زرکار چو شمشاد منست
این دام بخنجر کشیدن صیاد منست

گر رنگ و گر بوی شنیدیم گذشت
گر سرو گر نهد چه بشنیدیم گذشت
چون نقش بر آب بود کار گلشن
هر چیز درین آینه دیدیم گذشت

سرمایه بجز چشم خونبار مراست
از بادهٔ خواب کن مرا ای ساقی
یاقوت گران بها ببازار مراست
کان گنج نهان در ته دیوار مراست

بسمل شدن از خنجر او دلشاد است
صیادی چشم شوخ طرز دگرست
قربان تیغش ز جهان آزادست
هر کس که فتد بدام او صیادست

افتاده ام و قوت فریادی نیست
هر گردش چشم او رم آهوییست
گردی بهوا نشد ز ما بادی نیست
دشت است پر از وحشی و صیادی نیست

جا نبود ز مرا باغ دل گشت
داغ جگرم چو لعل شد در خاک
چون لاله بخون شکفته باغ دل گشت
خاموش نمی شود چراغ دل گشت

ای عنبر تر بسته بداغ دل گشت
افروخته چون لاله چراغ دل گشت
بر دیده کشد شستن و گفتی افسوس
کاین چشم تر است آب باغ دل گشت

ای لاله بدل داغ تو بگذاشتنی است
تخم گل روی آتشین کاشتنی است
ای غنچه برباد که بیان نگشای
بوی که تراهست نگهداشتنی است

گلروی من از دیدن خونبار برفت
این بهره ز تمکین سوی گلزار برفت
از بسکه شکرخنده لعل لب او
تلخی ز دهان گل چو بیمار برفت

پروانه اگر با آتشت کاری هست
خود را برسان رشته زناری هست
گر هست هوای گرد سر گردیدن
ای مرغ حرم جعفر طیاری هست

از بس رخش بهار نسرین شکن گذشت
چون نرگس از این باغ سرافکنده گذشت
بگذشت قبای زرفشان در بر و مست
غافل که جهانی در پیش زمن گذشت

درویشی و شاهی ز نکویان نیکوست
سر خیز که خواهد دولت آن گدای دوست
تا هست ترا به پوست پوشان نظری
از شوق نگنجند غزالان در پوست

دل نازچو گل خیمه به بیرون زده است
دارد سر شور پرده وارون زده است
از لاله داغ می‌چکد خون بهار
بر چین سر زلف شبیخون زده است

خورشید که بکام ما نتابید است
صد رشته برای دام ما تابید است
صد بار شکسته شیشه عشرت ما
یکبار اگر بجام ما تابید است

بی روی تو حاصل جهان ما بود است
گر سرو و گر شمع بچشمم دود است
دل وا نشود در سیر گلشن بی تو
گل بر سر من پنجه خون آلود است

از بار خرام او فتادیم و گذشت
بر ناوک او سینه گشادیم و گذشت
مستانه بما سمند بی‌رحم تاخت
بر خاک همه روی نهادیم و گذشت

بی روی تو گل دیدم و مژگانم سوخت
عطر گل آن در گریبانم سوخت
شب سوخت جدا عشق مرا روز جدا
این آتش سوزن پریشانم سوخت

آسوده دلم سینهٔ جوشان نگذاشت
خون در جگرم دیدهٔ گریان نگذاشت

بیش از همه از خاک برآوردم سر
در خواب مرا فکر پریشان نگذاشت

اشکم که جگر گوشهٔ لعل جگر است
افسوس همه سوی دم بی‌بصر است

چون گوهر شبتاب درخشنده صفا
از انجمم که مشتری کور و کر است

گاهی همه از خیال مهر رخ کیست
انگشت نمای خلق گردید از چیست

در پردهٔ سپهر آفتابی دارد
چشمم ز دو بستان بی‌خبری نیست

برخیز که از در حصاری پیداست
از آتش کاروان شراری پیداست

بشتاب که از قافلهٔ عمر هنوز
راهی و غباری و سواری پیداست

چشمم بسواد نیست که در عالم نیست
رمز نیست درین که هر کس محرم نیست

شهریست درو هرچه دلم خواهد هست
خبری که درو نیست همین آدم نیست

تا چشم بهم زدیم طوفان بگذشت
چون شبنم گل سیل ز مژگان بگذشت

ای آنکه سراغ اشک ما میگیری
آن قافله از کنار عمان بگذشت

درویش لباس تن اگر دود لذت
دریوزه شبی ز بنگ گرد و لذت

صاحب زر سکه و چو گل داغ شدم
کامد بجهان زخم گرد و گذشت

آسیمه سر است نه مه زانجم کرده است
یا منجمه سینه ز چشم مردم کرده است

ماندست فلک بکار خود سرگردان
خورشید سر کلاه گم کرده است

در دام مرا غزالی انداخته است
آهو نگهی بر صف دل تاخته است

او در نظر و دلم ز وحشت غافل
دیوانه پری دیده و نشناخته است

مشکی که بخون دل ز خطا آورده است
از رشک تمت بدل آهو زده است

با صد گل داغ و صد چمن خون جگر
بر خنجر مشک سینه پهلو زده است

می چون لب لعل روح فرجام تو نیست
گلشن چو رخ نیک سرانجام تو نیست
چون غنچه تبسم از قبای هستی
آن جا به نخواهم که بادام تو نیست

مستی ز نگاه فتنه زایت پیداست
از جام لب روح فزایت پیداست
زنجیر بپا سرم به ره خواهی داد
از طره افتاده بپایت پیداست

دل خشم هوس از گل دیبا برداشت
دیوانه سر از بالش خارا برداشت
از بس که بیغمای دل آمد خشنش
این بادیه را گرد ره از جا برداشت

تا اشک ز بخت گر در اشکم بنشست
تا صبح نشد بادی نگاهم ننشست
هر گز در قفس به رخم بسته نبود
تا صبح نشد چراغ آهم ننشست

این حلقه زلف یا بیا خلخال است
مژگان بلند یا پری را بال است
بر چشمه خضر سبزه خط آراست
بر شعله سپند یا بعارض خال است

عاشق نکند طلا رخ زرد بس است
در سینه دل خونین پر درد بس است
روشن نشد از جوهر فلک جوهر ما
در خانه تاریک زن و مرد بس است

مستی و خبر از دل ما هیچ نیست
اندیشه ارباب وفا هیچ نیست
بر خصم نکشی دامن مستانه زدی
پروای شهید کربلا هیچ نیست

امشب ببرم دل از خیال تو نخفت
تا صبح گل غنچه لعل تو نگفت
امید که بش بانه نبندد بچراغ
چشمی که ترا دید و بمن هیچ نگفت

عریان نصف آن قرها دل زده است
خود را بدم خنجر قاتل زده است
سبزی که ز لب بسته نمک بر جگرم
ابروش ملی تیغ حمایل زده است

آن شوخ ز ما ز رشک من باز گذشت
چون صید که صیاد به بند در دشت
او بود بخیمه سار چشمم صاحب
یا لگه برای آب آهو بگذشت

آهوی دلم که رو بصحرا برده است
بر لاله چرین پا بخون افشرده است
دیدند چو آهو نگهانش گفتند
این صید خدنگ مژه کاری خورده است

می خورده بسر شاخ گل بر زده است
دامن بمیان چو برگ گل برزده است
در سینه دل از شوخی مژگان لرزد
یا آنکه برهنه تن بخنجر زده است

بر وضع بهار برق خندید و گذشت
دامن ز هوای رنگ و بو چید و گذشت
عمر است که چون آب روان میگذرد
خوش آنکه چو شبنم رخش دید و گذشت

دل را نظر از مرحمت یار بس است
بر زخم اگرچه مشک تاتار بس است
از داغ چراغ دل ما می سوزد
ما را جگر سوختگان کار بس است

از حسن تو لاله رنگ دیگر بگرفت
از چشم تو نوبهار ساغر بگرفت
تا آرزوی گوشه دستار تو کرد
گل تازه که جوانی از سر بگرفت

ز لخت دلم این عقیق یمن است
ز اشک بدیده گوهر چشم من است
از دل برود و برود خیال چشمش
این دشت چراگاه غزال ختن است

بس گل ز نهال قد زیبا که شگفت
در هر چمن آن گل رعنا که شگفت
هر دم نظر به یک آن شوخ نشست
در چشمه چشم زجه گلها که شگفت

بر چهره نقاب یار بند سمن است
برگ گل تازه یا بر سر پیرهن است
از نور جمالت نتوان دید خوب
در مهر رخت ذره عیان زیبا هم است

خاموشیم افسانه عالم گیر است
ارشاد سخن مرا از آن تصویر است
دل ناله از آن آینه سیما نکند
بر طوطی من نه نقش زنجیر است

یک سرو هوای دلبری در سر داشت
یک از قدم نخل قدش سر برداشت
دیدیم بباغ برگ برگ گل را
رنگ گل او تازه یکی دیگر داشت

دل در بر از آن حور خصالم میسوخت
میدادمی وز آن انفعالم میسوخت
پا پرده چه با رشته جانم بکند
شمعی که نقاب وصل خیالم میسوخت

عشرت مطلب که بگرد دنیا برآست
منشین بطرب که خاک دامنگیر است
بهراس که چرخ افعی پیچانست
بگریز که دشت خوابگاه شیر است

ای مفتی شهر این کجا توان گفت
گر خانه برون آئی و کوئی بامفت
آنجا که بود عالم بی برگیها
عمری توان ز سایه برگی خفت

ای آنکه دلت از شرری در تاب است
آن شعله که پا تا پا از و مهتاب است
یادش بدل پاک خوش آئین بود
در آئینه عکس شمع گل برآب است

در راه طلب خضر دل آگاه است
در ظلمت شب آه چراغ راه است
تخم الفت ز خرمن دل سبز شود
سرسبزی این دانه ز آب چاه است

ای صاف جبین نور صلاح تو کجاست
ای خاک نشین آب مباح تو کجاست
ای دیده آفتاب منظور تو کو
ای آینه خورشید صباح تو کجاست

آنکس که مرا ز کار دلها زده است
راه خوابم ز چشم شهلا زده است
یک عشق بدیوانه ها گل میزد
این سوخته را برق بصحرا زده است

پنهان ز نظرها بدلم یار گذشت
دلدار پری بود بدیوار گذشت
نه سوخت گیاهی و نه دودی برخاست
از دشت دلم برق بیکبار گذشت

بر لاله نظر کرد که دل خسته ماست
از غنچه گره گشود کاین بسته ماست
زد بر سر شاخ بلبل شیدا را
بر تیر که از دام نگه جسته ماست

عالم همه از وضیع و از اشراف است
دنیا بنظر تمام کوه قافست
یک آه تمامست بویرانی دهر
یک تیر بسست اگر نشان صافست

تا گشته دل پر دگیست باله پرست
نه گل بچمن ماند و نه بلبل مست
تا می بخند و بست دل ها دامی
رفته است بهار جلوه چمن زد بست

هر خبر که در جهان شنیدیم گذشت
هر دیده نادیده که دیدیم گذشت
رفت نسیم بروی محمل گل در خواب
چون غنچه درین زمن خندیدیم گذشت

هر مرغ رسانید سباعی و گذشت
نرگس بچمن کشید دامی و گذشت
ایام بهار عمر مستعجل بود
گل بر سر پا کشید جامی و گذشت

از خرقه و ژنده دل صد پاره بست
صد پاره دلم سینه بی پاره بست
اشکم ستاره آسمان گردد دلم
از لخت جگر بدیده مه پاره نشست

آمد دل و یکدم بر ما ره نشست
بر جای نفس راز قدر عنانه نشست

نشست دلم بجا و پرواز گرفت
چون رنگ پریده رفت و بر جا نشست

آن یار ز خلف وعده از ناز بخفت
خور حرف ستم نرگس غماز بگفت
مستانه شد و می خورد و بر ناز نشست
چشمش چه سخنها که بدل باز بگفت

از لاله گرفته تا بگل داغ مراست
هر اشک که بشگفد گل باغ مراست
چشمی ز قضا بر گل داغم زند
بس چشم غزال گر بداغ منست

عمریست دلم بکمند افتاده است
این صید بصیاد پسند افتاده است
ای شیخ و برهمن همه دیوانه شویم
زنجیر سر زلف بلند افتاده است

دل را شکنی که از نوا افتاده است
رفتست جلایش از صفا افتاده است
چون بشکنی آواز نکوتر آید
این جام ببین چه خوش صدا افتاده است

تا غنچه اشک دیده بگشود گذشت
ایام بهار رنگ گل زود گذشت

چون خسته که بوی گلش از هوش ربود
تا دل ز گل داغ تو آسود گذشت



در عالم تحقیق شمار دگر است
بی‌برگی مرد را عیار دگر است
بر شاخ شکسته در چمن حیف مخور
آتش خس و خار را بهار دگر است

خورشید و مه و ستاره کان افسر توست
تو هیچ مدان که جای در سر توست
دل پاک کن از زنگ که خود را بینی
آینه خورشید نما در بر توست

آن گل بحریم دیده نشست گذشت
از خلوت دل ناله دردی بگذشت
دیوار و در از شست پا مست شدند
خورشید ز سر کوچه پاک گذشت

دل نیست که خورشید جهانتاب منست
آئینه اسکندر و داراب منست
آن گوهر شبتاب که شاهان خواهند
در رشته اشک و آه بیتاب منست

چون من کسی از پرتو دیدار نسوخت
پروانه بر آتش چنین زار نسوخت
آن شمع که نی بار گل افروخت رخت
در سینه چه گلها که دل زار نسوخت

مینای دلم را ز دل چو سنگ شکست
در سینه فغان و بر لب آهنگ شکست
سامانه بهار در بغل داشت دلم
بگشاد دل و بر رخ گل رنگ شکست

پیوسته غمم ز یار بیمار گسل است
زنگم ز بهار شش بخزان متصل است
من بخت دل از دین بدام دارم
او شاد که فصل برگ ریزان دل است

از خویش برآ اگر بهارت نظر است
عریان غواص برای گهر است
هر برگ هوای نوبهاری دارد
هر غنچه بخرقه آرزوی دگر است

می کرد بجا گوهر چون گل آراست
یعنی که مرد بهار با هم زیباست
بنشست که خورشید جهانتاب نشست
برخاست که آشوب قیامت برخاست

صد شیشه ز اشک چشم ام ...
مستم ز می شبانه میخانه کجاست
از لغزش من دل جهان میلرزد
زنجیره سبز آسمانم ته پاست

ای باد اسیر زلف جانان دل کیست
عاشق دل گرد سلسله جنبان دل کیست
ای سنبل تر ز تاب آن زلف بگو
زنجیری آن زلف پریشان دل کیست

دل همچو صدف آبله دار غم اوست
تا دست نهی خون چکدم از رگ و پوست
دل وا نشود تا سخن ناید چیست
این درج پر از گهر بمهر لب اوست

مستی ز شراب چشم فتان شکفت
تا داشت بتن جان ز می و جانانه شکفت
آشفته آن زلف بصحرای جنون
سرگشته پریشان زو پریشان شکفت

نی سرو نهال قامت دلخواهیست
نی سنبل تر خط عذار ماهیست
نی حلقه زلف حلقه دام کسیست
نی چشم غزال شیرگیر ماهیست

بی روی تو عالم نظر زندانست
دیر و حرمم بچشم تر زندانست
اکنون که تمنای تو ای یوسف مصر
عمریست که زنجیری سر زندانست

آن گرد که برخاست ز افلاک نشست
آن شعله که بود گوهر پاک نشست
آن کوزه که بود بر لب بام افتاد
آن بام که میریخت از و خاک نشست

ریحان ز ترم سبز خیال تو بس است
سر سایهٔ قد نونهال تو بس است
می را بچشم نرگست دارم چشم
در شیشهٔ دل می حلال تو بس است

بگذشت بگل رنگ گلهای نخست
زان بیخ میان غنچه کمر هیچ نه بست
زانسان که درخشید زمی رخسارش
در فصل بهار آتشین برق بجست

کارم نه بدریا و نه با کان زر است
آنکس که شناسد گهرم را دگر است
چشمی که بدخشان جگر را دیدست
داند که ز اشک در کفم لعل تر است

در سینه دلی ز آه زد و نی بنشست
شبنم بچمن ز مهر رویت بنشست
اکنون ز رفتن دل امیدانم
هر گرد که برخاست ز کویت بنشست

این زلف بلند ابر کمند یار است
هر حلقه حصار صید بند یار است
در چنگل شهباز گره شد خونم
پیداست که مژگان بلند یار است

ای دیده مباد کم ز مژگان گهرت
دریا بنهد روی گدائی بدرت
ای دل جمعیت خزانه بند هرگز
چشمی نرسد بگل داغ جگرت

در خاک ره چه صد نظرها خفته است
بر درگه او بسیم کمرها خفته است
خورشید دلان ز زلف او در بندند
در شام سر زلف سحرها خفته است

ای صید ما که روز صیادی اوست
زخمی که کمند زلف مشکین خوش بو
چشمش نکشد و زین کند بار دگر
امید صید که چشم غزال جادو است

روزی که بنجا کرده ام گل گشت
بر دامن هر برگ گدائی می هشت

بر جیب شقایق نیل هم بود
دل داشت بکف ز نگیان بهشت

تا پرده گرفته ذره ها تا پی است
تا ریخته خوی ز رخ گهربار این است
تا کرده شب زلف سیه را بیدار
بر هر سر کوچه عاشقی خوابین است

بر صفحه دل نقش تر اعشق نگاشت
یک غنچه بدل هزار آرزوی نگذاشت
آگه نیم از شکستن دل دانم
در دست تو الماس نگه باید داشت

از خار غمت دلم ز گل ریشتر است
گل را بجگر خار و مرا نشتر است
زانسان که ترا نمک ز یوسف بیش است
یعقوب ترا نمک بدل ریشتر است

روی دل ما که از سحر در کاهست
دلهای ز هوش رفته گرد در اهست
خورشید کمند بازوی صیادیست
صبح شفقی بسمل قربانگاهست

کام چو جهان ز دل از نهالت برداشت
با هم گل و بلبل و چمن را بگذاشت

از سایه جدا بود نهال قدت
زان رو که چراغ شاخ گل چو دندانشت

ای شیر خدا دلم زغم ترسیده است
زان چشم مرگ که دل انجم غلطیده است
از خوی پلنگ سپهرم برهان
او شیر دلیهای ترا بر دیده است

گل را که ز خاک کف پا بر داشت
نازک رخی از کف دعا بر داشت
بر کتف نبی پای نهادی ای بس
معراج دعا عرش خدا بر داشت

خنجر بکف تو یا هلال دگر است
خورشید دمیدن با طلوع سحر است
پس رفت سپهرها که میدان نبود
بر شوخی دلدلت جهان مختصر است

جام نگهی علاج ما بستانست
نگذشتم از خویش بسر آسانست
بردار و بیاده غبار صاحب
گنجی ز تو در خرابهاش پنهانست

گر عشق تو دمراد دل بسیار است
ورزخم نهان نگاه او بیکار است
آسوده دیار حبیب طلبد صاحب مست
رنگ گل از آتش بخاطر ما راست

ما را ز خیالش ره دیگر پیش است
وز خار ترا مراز گل دل ریش است
با خویش نشستن ز جور اندیشی است
آنکس که ز خود رمید جور اندیش است

دل را زده غم نه جور عالم زده است
آن زلف سیه نه مار ارقم زده است
زان روی عرقناک دلم در تاب است
آتش بجگر چه گل چه شبنم زده است

اشکم بسر ابروی دلها رفته است
این خسته جگر ز عرش بالا رفته است
سیلاب بسر شکم تمنای گهر
زنجیر بپا تا لب دریا رفته است

ویرا که جان و تن بجان کندن نیست
از شاخ درخت آشیان کندن نیست
دل بر بکنی ز عالم و میسر نیست
دل کندنت از جهان چو جان کندن نیست

از خویش رمیدن در این عالم نیست
آنکس که نهد بسینه کوه غم نیست
عشق است نشان آدمی در عالم
آنرا که غم او نبود آدم نیست

باید می بجان تو نوشید و گذشت
در خون جگر چو لاله جوشید و گذشت
دل چیست تپید چو مرغ بسمل دم نزع
باید نظر از روی تو پوشید و گذشت

آن دلبر جام شیشه در دست کجاست
دل گشت کباب یار بدمست کجاست
دل از طپش و چرخ ز گردش افتاد
شوخی که دمی بدیده بنشست کجاست

در دام مرا رمیدن دل نگذاشت
در بند نفس کشیدن دل نگذاشت
امشب که بدیدار آمدی بخوابم افسوس
در خواب مرا طپیدن دل نگذاشت

اشکی که کند بچشم تر طوفان هست
آهی که کند به شب دل جولان هست
سودای تو داریم چه سودا به ازین
درمان نکنیم درد بیدرمان هست

روشن کن شمع لاله ماسور منست
افروخته گل ز صبح نور منست
پروانه بهر شمع که سوزد صاحب
جان سوخته شمع شب افروز منست

دنیا نه سرای عاقبت محمود است
بر باد رود هر چه در او موجود است
راحت مطلب بزیر طاق گردون
تا هست فلک عالم غبار آلود است

آئینه قبول حسن آن ماه نداشت
جز یاد دل من مهر رخش گاه نداشت
لذت چه برد ز صبح تماشائی
گرد اشک تنگ خاطر آگاه نداشت

شادم که دلم ز آتش افکار است
دامان جگر ز دل بدست خار است
آئینه دلم ز زنگ تحیر داغ ز غم
دل در روشنیم ز گریه بسیار است

چشمم بنگاه دل پسند افتاده است
آهو بمیان صید بند افتاده است
نتوان ز کمند عنبرینش جستن
سر رشته از زلف بلند افتاده است

من بودم و کنجی که با آن دل بیتاب ساخت
آمد دلی تابان جهانم انداخت
بیمار مرا نگه ندارد صحت
دل رنگ ز بوی گل در گلشن باخت

نشست بچشم من غبار رهت
برون ز زبر بند شب نیاید ماهت
ز بیم حرم که دل بگل غفلت دادیم
از ما بخندیا دل آگاهت

ای گرد سر تو هر چه در عالم هست
خاک قدم تو تا بنی آدم هست
خواهم که بلب زمزمه‌ای باشد
تا در تن خسته همچو نایکدم هست

ای بوی بهار خوابگاه تو کجاست
راهیست بهر دل ز تو راه تو کجاست
دل میطپدم بسینه چون شبنم گل
ای مهر فروزنده نگاه تو کجاست

گلرنگ بهار آرزوی تو گرفت
دامان نسیم باد کوی تو گرفت
دل خواست که جبر با عذار گردد
رنگ آمد و بو آمد و روی تو گرفت

ای ماه عرب فلک سیه خانه تست
یا تو ده خاکستر پروانه تست
خواهی بنظر نشین و خواهی در دل
من هیچ ندانم همه جا خانه تست

چشمم بخود از شوق قدومت پرداخت
خواهانه بشارت ز در و گوهر ریخت
در راه تو شاید که در آتش غلطید
اشکم همه اطلس فرنگ انداخت

چشمی که بیک نگه زر دیدش شگفت
باید ز لب لعل دلش تنها سفت
حیران ز نطاق راز با نبود
جز چشم سر انچه دید نتواند گفت

تو میتندی و نور بر راهت میریخت
خورشید و مه از طرف کلاهت میریخت
هر سو ز تو زینت عالمی میکردید
آشوب قیامت از نگاهت میریخت

در دست سپهر جام مخموری داشت
دل بود کباب و او شوری داشت
زار راست بیاید ببرم خلعت چرخ
عالم ز فزاد و پرده زنبوری داشت

بر ویس نه شور از تو تنها بگذشت
ای شاه چگویم چه بر ما بگذشت
افتاد چو بر خاک در هموارت
آب در تر از سر دریا بگذشت

آینه ز رفتار سمندت شکست
این نرم خرامی به هوا نقش بست
گلگون تو جلوه می‌نماید بچمن
یا داده عنان رنگ گل تا زد بست

موشی بسر مردم این عالم نیست
اگر کس که ترا بیند و داند آن کم نیست
نبیند و نبیند چو تصویر ترا
بیداری و خواب را دامن هر دو بهم نیست

او ماه دل نشین و نشین گرفت
از قاصد آه نامه بچین گرفت
او نیست حریفی که نداند دل را
بگرفت دل از عاشق و همین گرفت

نشناخت مرا سپهر جز با بصر است
بانگه که از کور فلک کور تر است
کو هر چو بدست کور افتد صاحب
داند گهر است و او نداند گهر است

دل حرز ز زلف مشکسا خواهش است
دیوانه ام از بند جدا خواهش است
در راه تو از قطره زدن اشکم ماند
در دیده نگه آبله پا خواهش است

عاشق نشده نیز بر تو نگاه دگر است
عمری ز ربت حسرت آه دگر است
فرقست ز چشم صید تا قربانی
حیران شدن ترا نگاه دگر است

دیدن ز رخت ستم ندیدن ستمست
چیدن ز تو گل ستم نچیدن ستمست
بر مرغ ستم شود چو در دام افتد
از دام تو بر مرغ پریدن ستمست

بالاله ماو داغ شرار دگر است
دلسوخته را رنگ بهار دگر است
نادیده بمهر با صحبت مرا
چشمم بغبار شهسوار دگر است

در سینه من گریه غباری نگذاشت
هر گرد که بود ابر مژگان برداشت
سیلاب بنجیب خفته دل می‌باید
ویرانه من پستی و بلندی برداشت

آینه دل چو صبح خورشید نماست
هر چند که زیر آینه آن مهر جداست
ذرات جهان بیکدگر میگویند
تا بین ز مهر بیم همه مهر کجاست

لب مبش فارر شد

آن صورت چین را اگر رنگ دل است
لب بستن بت ز حرف جنگ دل است
صورت که شنید دین و دانش برد
این صورت بر کار ز رنگ دل است

دل جام شراب از لب دلبر میخواست
انجامی از آغاز نکوتر میخواست
صیقلگر چرخ از دلم زنگ بزرد
این آینه خاکستر دیگر میخواست

داغ جگر سوخته ام از چه جهیست
افروخته این شمع ز رخسار بهیست
ای لاله کجا داغ تو و داغ دلم
این داغ نظر کرده چشم سیهیست

آن شاخ گل از زاغ دگر است
زان گل بکف دیده چراغ دگر است
جان در تن آینه کند لعل لبش
آینه از آن به ایاغ دگر است

دیدیم جهان بغیر جانان همه هیچ
گل هیچ بهار هیچ بستان همه هیچ
سودای سیه چشمی و کار نگهش
جز بیهده بازی گل و ریحان همه هیچ

بر باد رود چو خاک از عشق مرنج
جز میوه دهد گل آور شاخ ترنج
در خانهٔ ویرانهٔ تن گنجی هست
ویرانه چو بر باد دهی ماند گنج

گر عشق گذارد به دلت داغ مرنج
جز حاصل بود داغ بروی نارنج
بر روی دل اخگر شده ها داغ ز رنج
جز مردمک دیده بود بر سر گنج

روی تو صباح و اشک من شبنم صبح
فارغ ز گلی روی تو ام از غم صبح
از یاد دهان گوش تو بشکفت دلم
جز گل که ز باد بشکفد در دم صبح

در مشق قدت کجا برآرد سر شاخ
جز نخل تو خورشید بیارد بر شاخ
آغاز خط تو اول عشق من است
سبز است ترنج دل مینوزم بر شاخ

بوی چمن خلد ز دل می آید
یا بوی تو ای مهر گسل می آید
جز گل که ز سر برگ بدهد بوی گلاب
بوی تو ز هر باب دل می آید

بر سبزه نسیم خرمی از چه وزید — خونین جگر از خاک چرا لاله دمید
نرگس همه چشم شد که برقع برداشت — گل گشت تمام گوش آیا چه شنید

گلجام فلک تا به ماهی دارد — رخسار زمین گرد ز راهی دارد
هر سطر کلید گنج زرین تا چیست — هر نامه بنام پادشاهی دارد

امشب که دلم ز غم زمی جوش زند — تا صبح قدح بیاد آن مهوش زند
با چشم ترم چه کرده باشند صحاب — اشکی که بتنگ بر جگر آتش زند

جان دادم و آواز مرا کس نشنید — این خانه خراب گشت و همسایه ندید
گردی ز طپیدن دل از خاک نخاست — دامن ز کفم بهر چه صیاد کشید

تنها دلم افتاد تو چشمت آباد — من را خبری از نظر که او داد
در هر نگهی رم غزالی یاد دارد
با کلهٔ آهو که چند یک صیاد

اشکم بگلاب تاب گل میماند — این آب روان ز آب گل میماند
بیدارم و خفته‌ام بخمین پنداری — بیداری من بخواب گل میماند

در خاک وجودت همه جوهر باشد — اکسیر دگر طلای دیگر باشد
جهدی که بدو دست بکد در ته بری — آن به که بحر قطره گوهر باشد

زاهد ز شراب لعل او مست نشد — با چشم سیاه مست همدست نشد
این خانه خراب زانکه بند حلواست — بر بادهٔ تلخ مور پابست نشد

شمشیر ز خون نشست و برقع نگشود — سر چشمه با خضر ره ما ننمود
قربان خودم را دم آبی نچشاند — جلاد مرا رحم بدل هیچ نبود

آن یار شفا بخش دل خسته ندید — از خون جگر دلا بهم بسته ندید
کم ماند اشتر رمیدن که قراری گیرد
از خویش برون رفته دل خسته ندید



گر حسن چه بود توده خاکستر سرد | یا رفته غباری بهوا روز نبرد
بسیار چه دیدی نشیب و بفراز | ای اشک جهان گرد چه دیدی برگرد

افسوس که روز پرده انگل نمود | یکدر برخ از جاک گریبان نگشود
یکبست در جهان نه یک در واکرد | از بست و کشاد قفل افلاک چه سود

می خورده و از سیر چمن می آید | تاراج کن سرو و سمن می آید
ای شیردلان دور شوید از سر راه | شمشیر بدست مست من می آید

آنانکه ز چشم مست خوابم بردند | از دست بیک جام شرابم بودند
دادند مرا ز لب شراب مستی | از میکده تا خانه خرابم بردند

چشم دل من از پی دنیا زود | این کون زجا بباد صحرا زود
در کام صدف آب گهر خشک شود
گر آب زجوی ما بدریا نرود

آن آهوی رم خورده بدام نشد | کار دل از و نیک سرانجام نشد
برباد قدش آه کشیدیم بسی | این شمع شب افروز گل اندام نشد

شب کز غم فراق تو یادم آمد | از خنجر بیباک تو یادم آمد
صبحی بگلی قطره شبنم دیدم | از روی عرقناک تو یادم آمد

نه غمزه کسی صدای پای نشنید | زین قافله کس بانگ درای نشنید
از سنگ جفای او بنالید دلم | این شیشه شکست و کس صدای نشنید

لعل لب و یاقوت جگر گشت سفید | از بس که بمن غم عشق تو کشید
خونخوار غمت در جگرم نم نگذاشت | عشقت ز دلم بچنگی آب کشید

گفتم که دل من است چون غنچه گشاد | یا لخت جگر چو برگ گل رفت بباد
خورشید ز دست و تیغ او داد نشان
از خنده صبح چاک دل آمد یاد

یک دانه چو اشک دین دهقان افشاندم ... یک تخم گل تر به بیابان افشاند
زینگونه که من بخاک اشک افشاندم ... یک ابر گهر بر سر عمان افشاند

دیوانهٔ عشقت چه جنونها که نکرد ... آن غمزه که جا بجا چه فسونها که نکرد
بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد ... آن دست خضابسته چه خونها که نکرد

گردید دلم ز راه صحرا بندد ... از قطره ام آب بهر جا بندد
از من آید گهر بمژگان بستن ... جز من که بدر ز خنده دریا بندد

آن لیلی دل ز من چو رخ گلگون کرد ... تا لاله و گل به انجمن مجنون کرد
از صحبت من برید و از خویش برید ... گل بر سر آن دست حنایی خون کرد

گردم که بیاد آب و رنگ گل داد ... شد خاک و بخاک ره او روی نهاد
گلبوی شد ز آب تا مرکز خاک
آن غنچه کجا بند قبا را بگشاد

خوشدل بنشین که او بهر کو برود ... گر دل برود از پی دل او برود
جوید کرمش دل گنهکاران را ... شاه از پی رم نموده آهو برود

ابر مژه در دین چه طوفان که نکرد ... خم گشته سر شکم چه مدامان که نکرد
که بر رخ گل گشت و گهر برده دل ... گردم بهوای تو چه جولان که نکرد

زانگونه که بر روی دلم گل خندید ... خواهد جگرم چو غنچه در هم پیچید
زین نکهتش نخواهد از دل رفتن ... این دانه بسنگ سبز خواهد گردید

بر چهره نه زلف پر شکن میلرزد ... سنبل ز نسیم بر سمن میلرزد
از شبنم روی گل تو باد صبحی ... هر جا که نهی با دل من میلرزد

الحکم که چراغ دیده افروخته کرد ... گل در نظر از حسن تو اندوخته کرد
با لاله گرد داغ در فصل بهار
آن خشم سیه آنچه با من سوخته کرد

آن شوخ پریشان کز دلها آمد | آمد بدیار دل یغما آمد
اشکم بکنار آمد از دل صاحب | این سیل زکوه رو بصحرا آمد

آنکس که بجام می از و کم دارد | گر ساغر خورشید کشد غم دارد
خشت دل شیشه دل بگل بیجو شد | این مژده سرشک من ز شبنم دارد

دل از روشنیم ز خاک کمتر نشود | یاقوت دلم برنگ دیگر نشود
جبر لعل بزیر خاک باید اشکم | والا ز زمین برده اخگر نشود

وسعت طلبید سینهٔ دل صحرا داد | میخواست هوای گل سرم سودا داد
بر هر سر خار گل ز اشکم بشگفت | خاری که بدل بود مرا گلها داد

این خون شده دل آشنا می ماند | این کشته شهید است بما میماند
بوی گل تر ز تربتم می آید
این خاک بخاک کربلا میماند

شه بر دم تیغ فتنه چون می نازد | زخمی بکشند مگو می نازد
در حلقه داغ عاشقان بسیار است | آن چشم که صیاد بر او می نازد

زان طره تو از رشک و عنبر غلطید | نتوان گل خورشید از عارض چید
زان داغ که بر جگر از دست مرا | هم چشم آهوان توانم گردید

بر خوان شفق پیاله گلفام تو بود | بر طاق سپهر شیشه و جام تو بود
بر بر هر رنگ گل تردیدم | بوی که در و بود بادام تو بود

آنانکه زمی مست و خرابم کردند | بردند دل از دست و کبابم کردند
الماس بسینه سوده ام پنداری | یاقوت لبان چه در شرابم کردند

گر خاک وجود من بر باد ثمر شد | هر ذره ز خاک من مه انور شد
رفت آنکه چو ابر گریه بسیار کنم
آن قطره که دیدی صدف گوهر شد

آن زر که در جیب گهر داشت چه شد — انگور که لعل در کمر داشت چه شد
درویش که جیب غنچه گره کرد چه کرد — منعم که چو گل بالش زر داشت چه شد

هر روز گلی بباغ گلگون آید — در هر نفسی خرمی افزون آید
وایا که در آسیا چه زر بهارن — یعنی که ز رشک زرق بیرون آید

بمعنی اگر شاه بود عور بود — با او منشین که شمع بی نور بود
گیرم تو حق بهشت در بسته دهد — آنزا لجکی که آدمش حور بود

یک اشک شنیده ام ز مردم آید — این باده نه از سبو نه از خم آید
تا پرده زنبوری افلاک کجاست — نیشم بسر نیش ز انجم آید

خوش وقت کسی که اهل دنیا نشود — چون آینه محو زشت و زیبا نشود
با خلق نشستم و ترا گم کردم
در شهر کس آوان صحرا نشود

از حسن بهار رنگ دیوانه شد — پروانه آن شمع درین خانه که شد
میسوزم و برگرد سرش میگردم — در سوختگی شمع پروانه که شد

سرمست دل از گلشن دیدار رسید — سرخوش ز شرابخانه یار رسید
نشناخت ز آغوش محبت ورنه — دیوانه من خضر بسیار رسید

شیرین لبی از فسانه ام می آید — در دام هما ز دانه ام می آید
با چشم و لب یار دلم در بحث است — بوی گل وصل ز خانه ام می آید

عشرت نه هوا کرد و به وحشت آباد — چون شاد زیم در پرده [illegible] باد
نه دست کمند افکن و نه پای گریز — نه وحشت صید نه [illegible] صیاد

گلشن بعذار یار من میماند — گلزار به نوبهار من میماند
از رنگ گل آگهیم اما دانم
کاین رنگ برنگ یار من میماند

خوبان چو گل عارض او را دیدند
طومار نکورویی خود پیچیدند
گل گفت که من بروی او میمانم
شد سرخ ز شرم و غنچها خندیدند

گلزار ارم بکوی او میماند
بوی گل تر ببوی او میماند
دیدند بجلوه بلبلان سرو مرا
گفتند که گل بروی او میماند

دل در طلب آن گل رعنا خون شد
صد نامه نوشت دل ندانم چون شد
یا گشت جواب نامه نوشتن مشکل
یا نامه گرفت قاصد و مجنون شد

آن شوخ بدوش دام گیسو افکند
شد جانب دشت و چین بر ابرو افکند
هر شیردلی که دید صیادی او
دل داد ز کف کمان ز بازو افکند

اشکم همه خون ز دیده تر آید
اوراق دلم بدست ابتر آید
داند که مجروح زنگین زلفیست
داغم چو سیه پوش بمحشر آید

گلقند لبی شفای این خسته نشد
اشکم بنظر حیف که گلدسته نشد
آن لب بلبم شور قیامت آورد
خونابه چشمم نمک بسته نشد

تا جا بدل آن نرگس شهلا دارد
گر دل ندهم بهر وی جا دارد
دیوانه اویم که غزال چشمش
در خانه مرا اسیر صحرا دارد

چشمم نه عدم در بگلزار تو بود
عاشق نگهم برگ گل دستار تو بود
آندم که نداشت خانه بلبل بچمن
خوابیده دلم بپای دیوار تو بود

خوی کرده رخش ز تاب مل میسوزد
در بر همه رنگ چو گل میسوزد
یک تاب نگاه گرم عاشق دارد
خورشید هزار شبنم گل میسوزد

برقع نگرفت دیده تا خاک نشد
در دل نشست سینه تا چاک نشد
نه لوح فلک ز نقش انجم ساده
حرف غمش از صفحه دل پاک نشد

تا راه ترا بمجلس شه باشد
بر سر حقیقت کجا ره باشد
سر نه به پا که تقصیر ترس برهی
دانم که کمند ناله کوته باشد

اشکم سر همچشمی شبنم دارد
چشمم به پیاله آب زمزم دارد
زان طره و زان رسته لب داغ دلم
مشک و نمک شعر بر هم دارد

بر خود دلم از رفته دل میلرزد
زور بین چو جاده سیل پل میلرزد
در وصل اگر محنت هجران نبود
شبنم ز چه در دامن گل میلرزد

بر صبح گذشتم نفس پیری بود
بر چرخ رسیدم خط تسخیری بود
هر لاله که دیدیم دم از خون میزد
هر بوته خار بچه شیری بود

زانم چه که آسمان ز دل برگردد
قدرم نشناسد اعمی و کر گردد
افروخته شمعیست به شمع صاحب
افتد چو ز تاب آب گوهر گردد

از چشم ترم آب گهر بر گیرید
از آتش من چراغ مهر بر گیرید
تاریک شد از پرتو خورشید دلم
این شمع پریشان شده را سر گیرید

تو زخمی و از زلف سیه زخم ببند
بگسل ز همه دل و آب ز طره به بند
خود در ابر سان بچین زلفش کانجا
خواباند به گرد مشک صیاد کمند

اندیشه به دامان خیالش نرسد
دستم بکمر به پای وصالش نرسد
او میرود و میرودم دل از پیش
از رفتن دل گرد ملالش نرسد

بر گوشه دستار تو نرگس میدید
بر گرد تو گشتن به لبش میگردید
بسیار هوس که در دل از عشق تو ماند
بس سر که به پابوس تو از عشق رسید

راهم چو بخلوت گل تر دادند
از خون جگر بدست ساغر دادند
بستند لب آب ز تیغش دم نزع
خوش آب روانی بگلو سر دادند

آنچشم نگاه آشنایی دارد
در بردن دل دست رسایی دارد
رم کرده ز خود راه با و میگیرد
آهوی نگه رم جدایی دارد

از لعل لبش شراب یادم آمد
از بوی خوشش گلاب یادم آمد
دیدم مژهای شوخ او را صاحب
از تیر بر عقاب یادم آمد

پای او بسرم سایهٔ گل سنگین بود
در چشم ترم لاله کف خونین بود
افشرده دلم را چو انار آن مژگان
دستی که بروی دل نهادم این بود

دیوانه بهار از پی گلفام تو بود
گلگونه ز برگ لاله از جام تو بود
آورد پیامی بمن باد صبا
گل گشت تمام گوش پیغام تو بود

آنانکه ز می چو گل جوانی کردند
مستم ز شراب ارغوانی کردند
رسوای جهان کردم آخر کار
آن می که بجام دل نهانی کردند

دل از صف مژگان تهی تنها زد
زد سینه بخنجر و چه بی پروا زد
اندیشه ز دو برای خود هیچ نکرد
روزی که دلم بگنج عالم پا زد

نی خون بمژه لاله بستان تو بود
نی اشک بر و غنچه پیکان تو بود
پر شور و نمک سوده شب آمد برم
پیداست دل کباب مهمان تو بود

تا بین جگر آب دم خنجر برد
پهلو به پی تیر زده بگذرد
آن قطره که بگذشت ز خود دریا شد
آنکس که نهاد سر بپاش سر برد

از طوف حریمش دل بر جبین آمد
غارت زده زیر مجنون آمد
دیدم سر سر خار ز خون گلگون بود
آگه نشدم که چون شد و چون آمد

نعت

سرها ز غبار ره با فلاک رسید
آخر بلا بیک ره داز خاک رسید
شد گرد رهش صیقل آئینهٔ مهر
این مرتبه بداد نظر پاک رسید

یکچند دلم ز زلف پرچین خوش بود
ناگاه نمود عارض و رنگم برد
در رشتهٔ زنار دل و دین خوش بود
در عالم بیرنگی از این خوش بود

صبحی بنز آن غنچه دهن وا نشود
این صید فکن با دل من ننهد
صد حرف بلب دارد و گویا نشود
تا کشور دل تمام صحرا نشود

اشکم ز طواف سر بسر خار رسید
باد سحری راهزن بو کردیم
این یوسف گلبدن ز بازار رسید
پیراهن خونین بگلزار رسید

اشکم ز طواف کربلا می آید
تشنست اگر یاد توام در دل تنگ
خونین جگر و خار بپا می آید
بوی گل از این خانه چرا می آید

آیینه ترا چنین بتو ای شوخ نمود
یکصبح صبا بوی تو آورد بباغ
گر زانکه دلش بسینه از سنگ نبود
گل از گل و رنگ گل ز گلزار ربود

دل داشت گمان صبر مهتابش برد
چون طفل که گل ز کف در آب اندازد
آن مایه که اندوخت نظر آبش برد
بر یاد تو کرد گریه تا خوابش برد

خواب دل ما بروی گل میماند
داریم خیال عارضش را بنظر
بیداری ما ببوی گل میماند
چشم تر ما بجوی گل میماند

مشکین خط او بنفشه در بر دارد
دل آب کند بپا و گل بر دارد
در دامن هر کسی گل تر دارد
نخل قد او بهار دیگر دارد

شبنم که بآن رخ نکو می افتد
مرغ و قفس و دام بخوابم آید
دل می طپد و چو گل فرو می افتد
پیداست که دل بدام او می افتد

روزی که نبود گل دل برخس بود
امروز نه رنگ او در باغ گشود
خونین دلم خیمه گلگون میزد
روزیکه نبود خبر که چرخ کبود

دلرا سر زلف سنبل از جا ببرد | غیر تو گلی دل ز کف ما نبرد

بحبت چو غنچه در دلم یاد خست | از بوی گلم خواب شبها ببرد

از سبزهٔ خط بهار عنبر دارد | یک میل تماشای گل تر دارد

او میرود و بهار از او میریزد | گو آنکه ز نقش پاش گل بر دارد

از شوق لبش ز دست ساغر افتاد | این شور به پیمانهٔ دیگر افتاد

در خواب ترا دیدم و از هوش شدم | بیداری من به صبح محشر افتاد

بگشا مه‌پاره در برم ای صبح امید | آغوش گشاده تر ز ماه شب عید

بگشا در بند کاری دل تا گویم | بر قفل شب انداخته خورشید کلید

گر شاخ گل آن سرو سهی را بیند | از تربیت بهار دامن چیند

خطی به بنفشه آن خط سبز نوشت
نعمی که چمن قد بجا بنشیند

جان بهر تو بر لب به هوس می‌آید | نام تو برم تا که نفس می‌آید

پر ریخته زنجیر از آن منزل یادت | بوی گلم از چاک قفس می‌آید

گو باد که گل از دو بخرمن ببرد | بوی گل تا ز سوی گلشن ببرد

او میرود و گل ز قدش میریزد | گو آنکه گل چلوی بدامن ببرد

از دیدن خیال قد موزون نرود | گر لفظ رود ز یاد مضمون نرود

یاد لبت از دل نرود بعد هلاک | بوی گل تر ز خاک بیرون نرود

او وعدهٔ بوسه داد و دلرا بربود | دل برد و لیک کار دلم را نگشود

گفتم که دل از شهد لبش بردارم | دل کندن از آن تلخی جان کندن بود

میکوش که عمر به بطالت نرود | ایام جوانی به بطالت نرود

گویند که حق گنه ببخشد صاحب
گر رو سیه رود خجالت نرود



چشمت بدلم چه گفتگوها که نکرد
در عالم من چه جستجوها که نکرد
شاید که قدم بدیده ام بگذارد
مژگان تربیت چه رفت و روها که نکرد

از جبهه اگر دو صباحت نزود
از زخم دل خسته ملاحت نزود
هر لحظه بر نمکی از نگاهت گردیم
صوفی نبود آنکه بحالت نزود

در باغ نبود گل که او مستانه بود
پوشیده خیالش بدل عریانه بود
داغی که بزخم جگرم مشک افشاند
در پرده چشم وحشیانه نهان بود

بگذار که غنچه خودنمایی بکند
با مردم چشم آشنایی بکند
خواهم که از استخوان خدنگش قرات
بگچند بکام دل همایی بکند

دستی بشراب رنگ می باید زد
پایی بجهان تنگ می باید زد
نقشی که دل اهل نشستن نزود
این آینه را طلسم بسنگ می باید زد

اشکم بگل و یاسمن همچو شد
این ژاله بخاک این چمن همچو شد
نه خون گل و نه ارغوان خون منست
خونیست که زوی گل بتن می‌جوشد

گردید چو نیلوفر اندام کبود
از سبزه خط برند مشکین که گشود
مجروح دل کباب آمد از زخم
بر سفره نمکدان الماس که بود

نرگس چه چشم بر گل روی تو بود
روی دل گلهای چمن سوی تو بود
آمد سحری زشبنم افشان گلاب
گل رفت ز هوش در چمن بوی تو بود

اشکم ز رخت کلبه بنا خواهد کرد
داغ غم بجگر یاسمن خواهد کرد
پرواز نظرم گرد سر کوی ترا
زیر پرش صباحه دشمن خواهد کرد

فیض از چمنت دیده بحیرا یا برد
این لاله گل رنگ با آسایه برد
لذت ز تماشای توای صید فکن
آئینه نبرد چشم قربانیه برد

دل برد خدا سیم و زر نگذارد — بر عالم سهل مختصر نگذارد
ای مرکز نه دایره از قید برآ — بر نقطه کسی زیر و زبر نگذارد

شمع رخش افروخته میخواهد — ای شعله جگر سوخته میخواهد
از چهره گرفت برقع مستوری — چشم از دو جهان دوخته میخواهد

گل پیرهن از بالهٔ مهتاب خورند — از جام گل و لاله می ناب خورند
از دیده پاک نوغزالان گذرند — از چشمهٔ صاف آهوان آب خورند

بنمود رخ از هالهٔ خط تابم برد — از سبزهٔ خط به سیر مهتابم برد
بیدار چو خواب مخمل گل نشوم — در صبح بناگوش کسی خوابم برد

سر طرهٔ کمندی و شکاری دارد — سرمو خم زلف حصاری دارد

از راه بعشوهای چشمش بزدی
کاین آهوی رم خورده سواری دارد

ای بیخبر از شاهنشانی خود — غافل ز دل چو لعل رمانی خود
تا چند چو مور رو سراسیمه روی — بنشین نفسی ببین سلیمانی خود

عشقت چه غم ز هستی ما دارد — بسیار چو ما سلسله برپا دارد
در صبح اگر چراغ عالم میرد — خورشید جهانتاب چه پروا دارد

ور گرد دلی آبگینه خور دارد — خاکستر دیده سوده زر دارد
تا بخته بر باد دهی خاک مرا — کاین خاک شکسته استخوان بردارد

از موج که دام در رخ دریا دید — غواص در از خس بدریا که شنید
از شورش بحر دل نگردید آگاه — هر چند چو گرداب بدریا پیچید

دلرا بدو دست آن نگار افشارد — از پرده دیده در کنار افشارد

رنگینی دست و دامنش را نگرید
مانند کسی که او انار افشارد

سر زدن ز مهر آب و تابی دارد
هر قطره نظر بر لب آبی دارد
شبنم خبر از دمیدن صبح دهد
باران ز سرشکم آفتابی دارد

ای آنکه به بیرخ خرابه راهت افتاد
از عاقبت کار چه می آری یاد
با تخت و دیار بر سر مژگان در رقص
هر برگ گلی فتاده در دامن باد

آن ذات چه غم ز کثرتها دارد
آیینه چه باک از تماشا دارد
آنجا که محیط در تموج آید
از شورش ها حباب چه پروا دارد

از آتش من بحر به نم می آید
گر خاک شوم زمین چه کم می آید
بر تربت من شبی بیا گوش بنه
گر جام دلم صدای جم می آید

دل باز نظر بر رخ ماهی دارد
هر سر مویی ز کج کلاهی دارد
در آرزوی شاه سواری صاحب
هر ذره ز گردم سر راهی دارد

ترکان نگاهش سر راهم دارند
چشمان سیه خانه سیاهم دارند
دلبسته آن چو زلف کردند مرا
شیرم به دو زنجیر نگاهم دارند

دیدم به دل ریش نمکدان تو بود
این حقه مهر لب خندان تو بود
بر دل نظر از چاک گریبان کردم
زنگار گرفته همچو پیکان تو بود

صد حیف که دیده چمن بر وا نشد
آیینه صورتگری راز نشد
چون غنچه که در سایه زهم وا نشود
خونین دلم از زنگ غم باز نشد

مستت شراب خم دلم میخواهد
بر چمن بهار گل سجل میخواهد
آشفته خنجر بهار میگردد
قربانی خم کرده بحل میخواهد

الحمد که در کنار گلشن گردد
آهسته که نونهال ایمن گردد
یک آبله صد آبله گردد در دل
اینجاست که دانه دانه خرمن گردد

داغ غم گل مشکین بسر بالین بود
از چاک دل آگه نیم اما دانم
از نخل سیه گلی که چیدم این بود
چون شاخ گلش تیغ بکف رنگین بود

کو دیده که آن جلوه گری را بیند
سنگین دلم از سایهٔ مژگان نشد
شمع قد و رنگ آذری را بیند
سنگین شود آنکس که پری را بیند

بر گوش دل آواز درا می آید
در دست زمام ناقه لیلی دارد
گرد نظر چو توتیا می آید
این محمل ناز از کجا می آید

گه یار ز ناز طرح جنگ اندازد
شادم که شکست دل بهر رنگ که هست
گر مست بشیشه خانهٔ دل تازد
سودا زده را صدای چینی نازد

جز چشم ترم بوسه بآن یار که داد
بر در که او یار ز احباب که داد
جز من که ز گریه خانه ویران گشتم
از آب گهر خانه بسیلاب که داد

بر گوش کسی ز ما خروشی نرسد
بشکن تو بهر سنگ که خواهی دل را
آواز شکست دل بگوشی نرسد
از من که صدا بگوش هوشی نرسد

کو آنکه ز حال دل خبردار شود
جز قطره به بحر چشم تر پیوندد
با ما بشنید نفسی یار شود
تا در نگری گوهر شهوار شود

چشم من اشک گهر زا بندد
من غوطه به آب گهر خویش زنم
ابر ار بدر ز خنده دریا بندد
روزی که قضا آب ز بالا بندد

نرگس چه نگه که بر کلاه تو نگرد
می خورد بجام باز دو شیشه شکست
بلبل چه فغانها که براه تو نگرد
امشب چه اداها که نگاه تو نگرد

دارم نفسی که بوی گل تازه کند
اوراق پر ریخته شیرازه کند
از نرگس شوخ تست ام سرخوش و مست
مستی بمن ایام باندازه کند

با هم دم مهر اهل دنیا نزنند
ورست که سر زیکدگر وا نزنند
کورند جهانیان و این نیست عجب
بر جام و سبوی یکدگر پا نزنند

هر موج سر زلف رسائی دارد
هر سلسله زینه بپائی دارد
گرد از رخ در آب دریا زود
این قطره که بدل جائی دارد

گفتم که دلم گفت کبابش بدهید
گفتم جگرم گفت که آتش بدهید
گفتم بقدح لبت چه می دارد گفت
مستست از نیم شب شرابش بدهید

چون گل دلم از پیاله نوشی بگشاد
این مهر زکجا آمد و این باده که داد
لب بر لب من گذار ساقی بخدا
کان جام زدست رعشه دارم افتاد

مستست دلش کباب تر میخواهد
از چشم ترم لخت جگر میخواهد
خنداکه زدم نمک کباب دلرا
لعلش می کف شکر میخواهد

گر رنگ بهارم از شکفتن ریزد
گه بوی گلم زجیب یوسف خیزد
القصه گهی شبنم و گاهی شررم
تا باز هوای او چه گرد انگیزد

روی تو چو گل ولی گل باغ مراد
خط تو بنفشه لیک آشفته سواد
آری رخ تو گل و گل ناچیدن
خط تو بنفشه بو نداده بباد

چشمم زرخش بجوی گل میماند
زمزمه دلم بروی گل میماند
بیداری و خواب من درین گلشن تنگ
بر رنگ گل و بوی گل میماند

آن دل که زخنجر تو آتش باشد
زمزمه نگردد که کلابش باشد
آنکس که بسر سایه تیغی دارد
در حشر چه غم ز آفتابش باشد

دل بسته یار است دگر تا چه شود
بر سر چه رود زیار تا سر چه شود
صاحب رمقی از وجود باقیست
چون آینه بر یار نگر تا چه شود

ای گل ز تو بوی یار ما می آید | بوی چمن و بهار ما می آید
بر باد صبا چاک گریبان مگشا | کاین هوش ربا نگار ما می آید

مستی ست دگر عربده ها خواهد کرد | او سر چه کند باز بلا خواهد کرد
نرگس که بدید چشم شوخش را گفت | این ترک دلیر کارها خواهد کرد

اشکم نه بدامن نه بعمان سازد | این سیل کجا بکنج مژگان سازد
نرگس که نگه کند بچشم گوید | این از ربا خانه که ویران سازد

مینای دل از صدا می شکند | مانند حباب از هوا می شکند
نازک دل عشقیم با سنگ مزن | از رنگ گل آینه ما می شکند

خاری که بپای شکسته گل خواهد داد | مینای دل شکسته مل خواهد داد
از سیل سرشک این صدا می آید
کان گل قدحی بسر پل خواهد داد

عشاق همه در انتظارت هوشند | چون نرگس و گل نقاب چشم و گوشند
چون لاله بداغ عنبر تر دارند | چون رنگ گل از آتش دل در جوشند

زین پیش چنین آتش غم تیز نبود | گلگون سرشک دل چلو ریز نبود
چون آتش گل بود فروغ رخ او | این آتش خفته شعله انگیز نبود

چشمش بهزار ناز بر کین باشد | این صید نه در خطا نه در چین باشد
پوشیده نظر بصید کامش آید | صیادی آهوی نگه این باشد

گفتم که دلم از تو شود باز نشد | یک غنچه دل من تو همراز نشد
آن چشم بسر نه خفته بیدار گشت | چندانکه بلند کردم آواز نشد

گردم که مرا در قدمش بیخته اند | عودم که بدود مجمر آمیخته اند
تو از حریم خاص دل سوخت مرا
شمعم که ز موم عنبرم ریخته اند

شب کز مه روی او زکاتم دادند
بر صبح چو خورشید براتم دادند
از اشک چکیدن بر سر هم صاحب
شیرین دهنان شاخ نباتم دادند

دور از تو چها گریه بدامان که نکرد
از لخت جگر دیده چه سامان که نکرد
امشب که نبود در نظر ماه رخت
این بحر پر آشوب چه طوفان که نکرد

مستست از او تا بدل من چه رسد
زان لعل کشیده رطل بهمن چه رسد
چشمم چه بود ورق رخ یار چه بود
تا باز باین سوخته خرمن چه رسد

بی درد درین راه بجائی نرسد
تا خسته نگردد بدوائی نرسد
تا نشکندت بر دل مینائی
در گوشت از این بزم صدائی نرسد

از حسن گل کشاله رامی ماند
وز گردش چشم پیاله رامی ماند
دل بسته زنجیر ارادت صاحب
کان زلف بجا قباله رامی ماند

بس فتنه که از نرگس غماز آید
بس شعبده کز چشم سخن ساز آید
ای آنکه بصبر خویشتن می نازی
منشین نفسی که بر سر ناز آید

امشب که چراغ خانه گل روی تو بود
پروانه و بلبل بسر کوی تو بود
مشکین نفس نسیم از موی تو بود
در خاطر غنچها گره بوی تو بود

عارف چو نظر ز گرد تن باز کند
دامن ز خود افشاند و پرواز کند
مرغ دل او بشاخ گل ننشیند
پرواز بابدان شهباز کند

افسوس که دل بجرعه نوشی نرسید
افغان ز دلم بتند هوشی نرسید
داغم که سرشکم ز گره باز نشد
این گوهر تر بدر فروشی نرسید

بر جان چه ستم که یار دیرینه نکرد
رحمی بمن و بر دل بی کینه نکرد
خواهند مشک ناوک و شست کشاد
مژگان سیه چها که بر سینه نکرد

جمعی ببرت اه سحر آوردند — قومی دل چاک و چشم تر آوردند
زین جرم که دیدیم بگل میش بار ریخت — ما را ابر بت بسته نظر آوردند

سستست بکام دل اهی آید — بجشوه چو گل بند قبا می آید
خنجر بکف و کرم و سراسیمه نگاه — خورشید رخ من ز کجا می آید

عیسی نفسان بگرد دردش نرسند — بر برگ خزان هم رنگ زردیش نرسند
آهوی نگاه چون کند رم آغاز — از خویش رمیده کان بگردش نرسند

سر پنجه مژگانش دلم افشرد — آهوی نگه ز بر آن تیر که برد
غلطید دلم بخون چو صید زخمی — آن تیر نگاه بر جگر کاری خورد

از بار غمش خمیده شد قدم زود — رقمم چو فلک به پیش آن مه بسجود
تیر نگهش برون نیاید از دل — پیکانش گرفته زنگ در چاک وجود

زود و ت بکشند مست یاران شدند — مو شسته بیرند جام گل دردستشد
ها چشم کشاید از منزل بر بیسی — در کشور دل برق سواران شدند

برق زند خنجر که تابم ببرد — شمع بخند گریه که آبم ببرد
دل در خم زلف لیلی شب دارم — بر بستر گل غلطم و خوابم ببرد

صبح اثر از خاطر پر کینه دهد — خورشید گلی بود که از سینه دمد
بر روی صباح دل کشائیم دیده — خورشید مرا از مشرق آئینه دمد

عمرم شب تار سال و مه میگذرد — فکرم همه در خلوت چه میگذرد
دادم بغبار رفته تنها دل صاحب — غافل که از این بادیه شه میگذرد

تا تیغ بکف مهر برون می آید — عاجز گشته از چرخ نگون می آید
یاد از دم تیغ میدهد سبزه دشت — از لاله داغ بوی خون می آید

هشدار که این قوم همه نشناسند — جز یار گزین فربه از آماسند
چشم یاری مدار از خلق جهان — اسباب جهان ز یکدگر گرباسند

بر گریهٔ من ریگ بیابان سوزد — بر من دل لعل در بدخشان سوزد
مژگان ترم گرفت از دل آتش — یا رب به بحر شاخ مرجان سوزد

از سینه به دل عکس جمالش افتد — آیینه به آیینه مثالش افتد
چون آینه در طلسم حیرت ماند — چشمی که به اشکال خیالش افتد

پوشیدم چشم و دیده ام بینا شد — خاموش نشستم و دلم گویا شد
ویرانی تن باعث معموری گشت — بستم چو در خانه در دل وا شد

گفتم که ز دل عکس جمالش گذرد — یا از نظر پاک مثالش گذرد
از دور نمودند به من آینه‌ای
یعنی که ز چشم تر خیالش گذرد

شب نیست که گریه بستر من نکند — اشکم بکنار دیده اخگر نکند
آمد شد اشک آنچه با مژگان کرد — با سبزه و دشت گردش لشکر نکند

یک قطع ره عشق زمانی آید — زین راه صبا آبله پایی آید
کس راه جهان بر اثر ناقه برد — کز شش جهت آواز درایی آید

در آتش عشق سوخت جانم چو سپند — زین آتش سوزنده نشد شعله بلند
غلطید دلم بخون چو صید زخمی — بی تیغ کسی دیده نه انداز کمند

آن شمع که نشست زپا خوابش برد — چون دی سبب آمد که ز دل تابش برد
آن ابر که میریخت گهر برقش زد — از کوه که میداد طلا آبش برد

آنانکه یکجا ازعلایق رستند — سر رشته گسستند و بحق پیوستند
رنگ گل و رنگ می شناسند زهم
در خانهٔ دل آینه داران هستند

آنانکه سر کلاه را گم دارند
سررشته آفتاب و انجم دارند
یکدور کند چرخ بذرات جهان
مستند همه از شراب یک خم دارند

چشمت چو در سحر و فسون باز کند
دلها همه را سوی خود آواز کند
بر چشم غزال سرمه شرم کشد
چشم تو باآهوی حرم ناز کند

چون عشق بسیر شهر خود بارم داد
چون شمع خشک و نازارم داد
چون آینه از چشم ترم خواب گرفت
چون دیده اختر دل بیدارم داد

آبم دهد آنکه دانه را زم کند
روزی دهد آنکه سفره را چرم کند
نانم ز خمیر صبح بخشد انجم
کانیز طشتش پر از شراره گرم کند

پای عشق جهان بنقش وارون افتد
بس طرح که بر نقش دگرگون افتد
در پیکر خاک استخوانم زم شود
از چرخ خود آسیا بگردون افتد

دل چون ز زلف مشکسا میگردد
دیوانه ام از بند جدا میگردد
در دشت نبود و از بیابان نگذشت
این آهوی رم خورده کجا میگردد

گل عطر در آغوش و صبا میجوید
پیراهن چاک آشنا میجوید
عمری پی دل گرفته بودم آخر
معلوم نشد که دل کرا میجوید

با هر که دم از آب بقا نتوان زد
در زیر فلک نفس رسا نتوان زد
در دایره چرخ اسیریم همه
در کام نهنگ دست و پا نتوان زد

از آه بسینه شمع داغم سوزد
از باد سموم باغ و راغم سوزد
عمرم گذرد بصحبت تیره دلان
در بادیه غول چراغم سوزد

گر صاف و گر درد بمینا باشد
نوشیم و نگوییم بفردا باشد
در قلزم عشق ماهیان را صاحب
شیرینی جان تلخی دریا باشد

سبزیست مرا چنانکه خواهی باشد
مشهور جهان بخوش نگاهی باشد
این سبزه سیه روز مرا میخواهد
سبزیست که مایل بسیاهی باشد

از ناله درویش چه غم شه دارد
از ظلمت شب چه آگهی مه دارد
از ناقه بپرس حسرت منزل را
محمل چه خبر ز دوری ره دارد

اشکم بجهان ز دل نهان میگذرد
مانند سحاب بی نشان میگذرد
سیلاب بسر نکم نشناسد منزل
این قافله چون ریگ روان میگذرد

تا آینه ات ایمن از احساس بود
مشغول دلم بپاس انفاس بود
از چشم تر و تابش اشکم پیداست
کاین خنجر پر از ریزه الماس بود

اشکم که ز نخاک آبرو میریزد
از حسرت آن چشم نکو میریزد
صد پاره دل از سینه چون گل دارم
تا دست نهی بهم فرو میریزد

خونابه دل رشک گلستانم کرد
صد رنگ گل و لاله بدامانم کرد
افروخته از باده واگه نشدی
کاین آتش سوزنده چه با جانم کرد

فریاد دل از زلف تو می آید
یا ناله مرغان هوایی آید
این ناله ندانم از کجا می آید
دانم که بگوش آشنا می آید

دل در خم آن زلف زدست می نالد
یا آنکه غریبیست بشب می نالد
مستی بدلت شیشه شب نشکسته
غافل ز دلی که بی سبب می نالد

هیچون بوی گل صبا می آید
یا قاصدی از یوسف نامی آید
در بار بسر تنک دیده بخت جدا است
یا قافله ز کربلا می آید

مهری و ترا اوج سما می باید
موسی و ترا طور لقا می باید
از مهر تو جهان که شکست آسانست
یکذره بدل مهر خدا می باید



مشتاق رخ تو گل مدام نکند / پهلو با تو در بهشت مسکن نکند
جان دادم و آهی نکشیدم از دل / بیمار غم تو خانه روشن نکند

یکشام بچشم تر درآیی چه شود / چون مه ز گل اگر بگشایی چه شود
تو ماهی و من شب سیاه بختم / گر رخ ز برند شب نمایی چه شود

دیوانه که شد سنگ بسینه نزد / بشکست قدح بر صف آیینه نزد
گر مطلب درویش نبود آرایش / بهر چه بخرقه از درون پینه نزد

از رنگ گلت قبا بتن می زیبد / در جیب بهار صد چمن می زیبد
از بار برافروز صباح رخ را / گلگونه گل یاسمن می زیبد

عاشق بیگانگی فقیر می باید / با یار یگانه همنشین می باید
بگذشت بیک سخن تمام عمرم / دل بسته ابروش چنین می باید

امروز که می ز جام گل می نوشند / گلگونه که قبا برنگ گل می پوشند
پیداست که می خورده بباغ آمده است / رنگ گل و خون بلبل ها و می جوشند

زان صورت چین بدیده ناآمده دید / دل رفت ز جا و رنگم از چهره پرید
بر آبروان که گرد صورت سازی / یوسف که بچشم ز یعقوب کشید

آشفته دلان ز آتش غم میسوزند / مانند شرار دمبدم میسوزند
پروانه بشمع سوزد و شمع با او / دل سوختگان ز بر هم میسوزند

هر چند که عهد گل بسر می آید / آن غنچه دهان بنظر می آید
از دیده رود خیال شیرین دهنان / بیرون اگر از آب بشکر می آید

چشمم که نوید ارغوان می آرد / گلگونه روی بوستان می آرد
انگشت که با لخت جگر می آید / با برگ گل آب روان می آرد

تا چشم ترت نگاه کجایی نرسد ❊ از رحمت نوید تو بتایی نرسد
تا در بر تست از درد دلم زود دل زار ❊ بر گوشت از نیر صدا درآنی نرسد

در حرف بر لعل لب یار نشد ❊ تا چاک دل از عشق قلموار نشد
تا دود دلم چو شمع از سر نگذشت ❊ از سوختنم یار خبردار نشد

سر گردن راه عشق دشوار بود ❊ سرپنجه شیر تو به خار بود
هر راه خراش سینه ریش نزدی ❊ کاین جاده کشیده تا نگارا بود

نیلی شد تنم از سنگ جفای تو کبود ❊ روئید بنفشه کاکل از خاک وجود
هر جا که قفس ره بگلستان داشت ❊ در هر چشم از گل روی تو گشود

بس سبزه ز خاک از هوای تو دمید ❊ بس سبد که بر داد ترنج خورشید

بس سرو که در پای تو چون سایه فتاد
بس شاخ که بر یاد تو از خویش برید

هر لعل لبش بعاشق زار دهد ❊ از پا چو فتد دست باو یار دهد
در گلشن عاشقان بهار و گر هست ❊ نخل دل ما چو بشکند بار دهد

چشم سیه بخت مرا سرمه چه سود ❊ بر سبزه رخانه چه زینت از خار کبود
بر طره ز خم شانه مشکین زد ❊ مژگان چو سر چشم شوخ تو گشود

از عارض او دیده چه گلها که نچید ❊ زان چشم سیه چه مردمیها که ندید
زان سرمه که میکشید بر دیده داغ ❊ یک میل بچشم آب و آئینه کشید

گنجی که دلم داشت پریشان تو کرد ❊ هر ذره که بدین دید در خوان تو کرد
لب تشنه مرا با دل لب لعل تو ساخت ❊ دل شور بسینه از نمکدان تو کرد

دلگرمیم از آتش پروانه نبود ❊ مستیم ز جام می و میخانه نبود

آتش بدلم فتاد از جای دگر
شمعی که مرا سوخت درین خانه نبود



تا سرو قدت تنگ ببر می آید | شاخ گل تر ز رنگ بر می آید
تا صبح نما گوشش تو عنبر بوست | خورشید برهنه در نظر می آید

بر گل بخنده نگاه بویش گذرد | دامن ز بهار جیب خویش گذرد
مرغان چمن چشم تماشا روشن باز | کز خلوت گل چراغ روشن گذرد

گشتیم چو خواب گنج گوهر دادند | ویرانه چو شدم عالم دیگر دادند
بستند چو پا کمر تلخی اول | در پای دل آخر آب شکر دادند

گر دی نظری چو تو تیا می آید | ای دل خبری که از کجا می آید
با چشم که رام گشته چشم آهو | کاین چشم بچشم آشنا می آید

تا هست دلم اسیر و سامان تو باد | جمعیت دل ز زلف پریشان تو باد
آهوی دلم که رم ز عالم دارد
قربان سر خنجر مژگان تو باد

صیدی که بقربانگه تیغ تو رسید | سرچشمه آب زندگانی را دید
لب بر لب جوی تیغ نازت نهاد | در سبزی شمشیر تو خود را و چرید

گر غنچه دلم ساز بخندی زیبد | در جیب بگل بار بخندی زیبد
زین رنگ که دل از گل زخمش دارد | بر رنگ گل انار بخندی زیبد

سر اشک بپای نوجوانی دارد | این آب روان سرو روانی دارد
سنبل ز مزار کشتگانش روید | زنجیری آن زلف نشانی دارد

داغ جگرم گوشه زمزم چکند | این لاله دل سوخته شبنم چکند
محتاج دوا زخم دل صاحب نیست | چاک جگر آیینه مرهم چکند

خوش خبر بدلم ز دیدن نهان آمد | تابش بسان مهر تابان آمد
چشمم سر زلف یوسفی دید که باز
زنجیر بپا تا در زندان آمد

دل در خم آن زلف چو زنجیر بود
این سلسله مخصوص این شیر بود
در صبح دل آن گل لب از خنده آید
شهد لب او محو در این شیر بود

هم بزم بتان چشم قدح گیر که بود
با جام لبش چه شکر و شیر که بود
امشب دلم از ناله نیاسود دمی
در حلقه آن زلف چو زنجیر که بود

داغ جگرم که مشک آگین باشد
یک حلقه از آن طره پرچین باشد
بوی چمن خلد ز دل می آید
تا تا که گل محمدی این باشد

با محنت ایام از آن ماه چه سود
با تلخی جان از لعل شکرخواه چه سود
با جهلت ده روزه چه بزم آرایم
با زلف دراز عمر کوتاه چه سود

خورشید بسر کوچه با طفلی دید
دامی بسرش چو دام صیاد کشید

چین مهر از او پرتو خود باز گرفت
شد گریه کنان بخانه کان مرغ پرید

آمیزشش خلق درد سر می باشد
نادیدنشان کحل بصر می باشد
از راه بخاکساری خلق مرو
مار خاک زننده تر می باشد

شورش بسر سپهر و سامان زنید
ایرمی بدل افسرده بحران زنید
زنجیر به پای مست زنجیر بود
آن زلف پریشان به پریشان زنید

عشاق تو لخت دل بدامن کردند
قطع نظر از سنبل و سوسن کردند
بر خاک ز دیده تخم اشک افشاندند
در کشت جگر آبه خرمن کردند

تا بخت بمن ز چرخ همراهی کرد
ایام پلنگ خوی روباهی کرد
آن وحشی رم کرده بدام آمده بود
قربا کمند ناله کوتاهی کرد

صاحب چه با این سوخته خرمن کردند
آنها که چراغ لاله روشن کردند

چین نرگس سرمه خورده نتوان گفت
مژگان سیهان چه با دل من کردند

بر در که او دیده بینا باید
تو نظر از عرش چو بالا باید
آن قصر بلند است مرنج چون ره
بالای کمند آه رعنا باید

یکعقده ز کار من بجهانم نکشود
در چاه بجبن یوسف باید بود
یکبار بمهر می‌نمودم خود را
پوشیدن سنگ گر سر چاه نبود

از ناله هیچ دلش تنگ نشد
آن نرگس مست سیر از جنگ نشد
از گریه ما زم نکردید دلش
از آب خموش آتش سنگ نشد

آهو نگهان تمام رامش باشند
مشکین نفسان جمله بدامش باشند
کس نیست که آزاد ز قیدش باشد
زر بی‌کمران همه غلامش باشند

عیسی نفسان تمام بیمار تواند
افتاده ز پا بپای دیوار تواند
بر خویش ندارند تعلق صاحب
در کعبه دل خانه نگهدار تواند

صحرای دلم باز غباری دارد
گردم سر شوخی شکاری دارد
نی رم کند و نه رام گردد چشمش
پیداست که این صید سواری دارد

گل رنگ بهار گلشن او دارد
گل پیرهن از هواش خوشبو دارد
هر غنچه دهان نفس باو تازه کند
آن سحر بیان چشم سخنگو دارد

امروز که از میست دل شادی بود
با غمزه که کانست سر بیدادی بود
دلرا بستان رخت واکه نشدی
کان صید نظر کرده صیادی بود

مرغ دلم از بیان پرواز نکرد
حیرت زده بود چشم دل باز نکرد
افسوس که گل زود از این گلشن رفت
بر قامت رعنای خود ناز نکرد

دیدم بفلک عاقبت اندیش نبود
او بود همین خرقه درویش نبود
صبحی که بچاک دل نمک زد صاحب
همچون من مجروح جگر ریش نبود

عاشق چمن و بهار دیگر دارد — بلبل سر شاخسار دیگر دارد

دیوانه ز سنگ سر به بالش ننهد — خار تو رنگ گل دیگر دارد

زین باغ مرا فیض سحرگاه نبود — چون غنچه بیکبار دلم از هم نگشود

از چهرهٔ دل پرید رنگ بهبود — تیری که دلم خورد ز شاخ گل بود

گلگون شده در باغ ز صهبا آمد — روشن گهر شمع گل و مینا آمد

بلبل چه خبر از قدر غنا دارد — هر فتنه که آمد ز تو بر ما آمد

مرغ دلم از دشت و صحرا نپرید — چشمم چو حباب رو بدریا نپرید

پرواز دلم برون ازین عالم بود — این مرغ بدانهٔ دنیا نپرید

گلشن همه جان داد بیادت برباد — از شرم رخت بهار دفتر نگشاد

در بندگیت سرو همین میخواهد
بر گرد تو گردد و نگردد آزاد

ابرش بر زمین چه بار دواند — اشکم چه نگارکس نگار دواند

دل آنچه ز محمل ربی ناز کشد — چون پا بزمین فقه بگذارد داند

یکبار اگر چمن نمائی چه شود — از خانهٔ آئینه برآئی چه شود

صد پان دل مرا ورق گردانی — اوراق گل و لاله گشائی چه شود

روزی که نبود خرگه چرخ کبود — یک غنچه دلم ز بوی خلد تو گشود

آندم که دل کباب مهمان تو شد — یک حقه نمک بود دگر هیچ نبود

حسن تو بدل پرده نشین می باید — در کعبه چراغ نور دینی باید

تمکین نگذارد که برآئی از دل — محبوب خدای انجمن می باید

جسمم که سر رهائی دارد — خاکم بود و جوی صد اسرار دا[illegible]

چون نی که ز هر بند صدائی بدهد
هر بند در استخوانه نوائی دارد

انگه که تمنای تو از بس کردید
شبنم خبری داد و بگل از رویت
شد آبله پا و پا بدامن پیچید
عشق آمد و گوش بر رگ گل مالید

آن نافه که محمل بمنزل دارد
گر محمل آن ز لیلی گرا نکشد
آهو نگهی که سینه در گل دارد
داند چه بهار بختی دل دارد

در کوی تو صبحدم نفس را دزدید
میخواست گل رنگ زند دم زر ریخت
آمد شفق و ز رشک در خون غلطید
خار ره عمر برق کاه تو مید

صحرا نظر از اشک گلگون آید
ای دل خبری ز رهروی راهبری
با لیلی گل بدشت مجنون آید
گردی نظر از بر مجنون آید

حسن و کرم و خلق همه بهر تو بود
قفل در آسمان ز نام تو گشود
کس راه نداشت در حریم خاصت
بودی تو و حق بود و دگر هیچ نبود

گفتی که قدم بدین ات خواهم سعد
بس شمع که او فروخت بر راهت چشم
بخشم چراغ خانه ات خواهم بود
این در بر چشم بخت وارون بگشود

چشم برخ او وجنت گل ماند
پیداست دل از رحمت غباری دارد
هر دو جگرم شاخ سنبل ماند
ابر گردنجواب محمل گل ماند

راز شب که گذشتی بفلک ای خورشید
آتش بفلک بود چراغان دگر
از ذره گرفته تا بشبنم تابید
هر شمع که بود از تو روشن گردید

تعلیم خموشیم در اول دادند
آیینه رخان چو برگرفتند نقاب
آنکه گهر راز بدل بنهادند
بستند زبان و دیده را بگشادند

زان شب که بدی بحجره چرخ کبود
آمد بفلک سر از رسائی مس[illegible]
چشم رکاب تو گهر می افشاند
دل گرد براق گرم رفتار تو بود

از آه نسیم سینه‌ام می آید
دل نیست صدای بلبلم می آید
پیداست ز گلرخ اشک چشمم
کاین آب ز پای نوگلم می آید

ای شاه رسل اگر دل از درد طپید
معذور که دل بود شکوفه نبید
صد شکر که آخر دل مردانه من
تا نام بقدح بود می رنگ کشید

افلاک بحیرتم از این قوم پلید
آغشته بخون جبین لب مرجانه دید
زان در که بباد داد اشک از سنگم
در چشم گهر آب ز حسرت گردید

دل خسته‌ام از زخم لب بگشاد و بمکید
مستانه بخاک ره فتاد و بمکید
هر قطره خون که چکید از لب او
لب بر لب آن لعل نهاد و بمکید

چندی جانی بخاک آستانم دادند
بر دین اهل دل نشانم دادند
خاک ره جلوه سمندت گشتم
بر تاج شهان جای از آنم دادند

زان لعل که بر جوهر او سنگ رسید
زین در که شکست در صدف خانه دید
بگسست بدیده رشته لعل و گهر
لرزید دل بحر چو آن در غلطید

آندم که در عشق چشم تر بود
دل از غم بیماری خویش ابتر بود
قرص گل تر اشک بدامن صاحب
خون جگرم صندل دردسر بود

مدهوش ز خشم دل این خسته نشد
بر زلف چو زنجیر کسی بسته نشد
اشکم ز نظر چو گل ربایند بریخت
لخت جگرم بدیده گلدسته نشد

آنجا که سر شیشه دل بگشادند
یکجام بهر کس ز نگاهت دادند
مردانه دلم طاقت جانت آورد
یاران همه بیخبر بجا افتادند

چشمم ز تماشای چمن سی آید
اشکم ز بهار نشتر زن می آید
یاد لب و صحبت اگر از دل نگذشت
بوی گل و مل چرا ز من می آید

ای خاک کف پای تو اکسیر وجود
زان پیش که گشت سجده واجب بر خاک
خورشید تو نور خور که چرخ کبود
کردند همه به پیش نور تو سجود

پیداست که یار از نظرم میگذرد
فهمیدن صبا بوی بهاری دارم
آن مست می از خشم ترم میگذرد
آغوش کشاده از برم میگذرد

زر بیر کمران از تو کمر باخته اند
چندین مهر سپر تیغ بکف تاجوران
شیران ز نگاه تو جگر باخته اند
بر کنگره جاه تو سر باخته اند

شاهان سپر از بدنه خورشید دمید
آمد بحریم دیده و رفت بخواب
برقع ز رخ افکنی چو صبح امید
زان مهر چه گویم که دل و چشم چه دید

... چو آه صبحگاهی نکند
کاری گل زرد رنگ کاهی نکند
عشقت که زو کار ما بسازد گردد
عقل ار بکند خانچه خواهی نکند

داغ جگرم تا ز بوی تو کند
بوی گل تر از نفسم می آید
در فصل بهار آرزوی تو کند
دل ها ز بسینه گفتگوی تو کند

ما را غم خویش و فکر سامان نبود
یک غنچه دل ها نشود باز دمی
دلبستگی با این و با آن نبود
بر شاخ اگر چو گل پریشان نبود

رازی که مرا بود نهان از تو نبود
دل سرد نگردید ز بیداد تو هیچ
در پیش تو چون غنچه ورق دل بگشود
جرمی که بدل از تو نهفتم این بود

آنکم ز بهار رنگ دل می آید
شرمنده دلم ز نمک بخشش اوست
خون کرده به تیغ او خجل می آید
درویش ز خوان شه خجل می آید

نالان ز دل من ناله کهسار کند
آهم بدل سنگ سیه کار کند
جز ناله [illegible] من که خواب بلبل ببرد
رنگ گل خفته را که بیدار کند

مرغی که ز تو ناله کند گل بچکند | سرو و سمن و طره سنبل بچکند
با شعله آواز جگرسوختگان | رنگ گل نازک تو بلبل بچکند

ای نور نظر چشم ترم جای تو باد | بر دیده من نقش کف پای تو باد
بگرفت دلم ز های و هوی شاهان | آباد جهان ز شورش غوغای تو باد

رنگم شفقی ز جام خورشید تو شد | آسوده دلم ز سایه بید تو شد
راهم تو میخانه گل نمودی | از خانه دلم برون بامید تو شد

گلگون دل و چشم ز می ناب تو بود | می در قدحم از گل مهتاب تو بود
انگه که ز خواری برخ گل افتاد | غلطیدن بروی مخمل خواب تو بود

اگر کند شراب بغبغش بچکند | میخانه ز دهیار پریوش بچکند
یکجام کشید مولوی مست افتاد
نازک دل او بجام آتش بچکند

ای گل قدحی ز چشم مخمور بکش | خون شد جگرت شراب پرزور بکش
از پرده رنگ و بوسری برون کن | ای غنچه بسری بدار منصور بکش

عیان بدنم چو دُر از ان حلقه بگوش | چین بحر چو شم بدل دارم جوش
از پرده رنگ و بوسری برون کن | ای غنچه بسری بدار منصور بکش

از سنگ چو چشمه میزند اشکم جوش | در خاک بسر نشستم نشنید ز خروش
پیداست ز چشم ترم آتش اینک | در آب چراغ در نگردد خاموش

چین دُر زده ام ز راه او فال بگوش | باشد که بگیرم شبی در آغوش
در داون دل ز گل سبکروح ترم | گل هر که کند بو رود دم دل از هوش

بگذار جهان و بگذر از هم بیش | خورشید مخواه و افسر کهنیش
ز دو چرخ صلای مرحمتش خاپا بود
منزن آن حوصله و بدانیش

خواهم که نشینم نفسی در بر خویش
هم عاشق خود باشم و هم دلبر خویش
روشنگر دل شوم ز خاکستر خویش
آینه خود باشم و اسکندر خویش

شد لاله و گل از می لعلت مدهوش
بگشود صبا بسر و قدت آغوش
از زلف تو آواز دلم می آید
چون ناله زاری که شب آید در گوش

در باغ شدی و شاخ گل شد از هوش
خون گل و ارغوان بیامد در جوش
زان صبح که بر روی چمن خندیدی
آواز شکفتن گل آمد در گوش

خجلت برد از شاه فقیر دل ریش
پرورده نعمت او بود این درویش
اشکی که بهای دل آمد یار
بیجان بجز نمک نیاورد به پیش

[...]شت بهار و دل نیامد بجوش
خون تو نزد نار غوان رخ جوش
زان نور تو از سنگدلی بیخبری
آتش بدل سنگ چراغیست خموش

مجنون که ز تو اشک فشان شد چشمش
در لاله و رنگ گل نهان شد چشمش
همشیر بچشم آهوان چشم تو بود
همکاسه بچشم صید ازان شد چشمش

بودند بسی ز جام عشقت مدهوش
دیدم بسی از آتش سودات بجوش
خوابیده چو رنگ گل بآهست در خون
در سینه چو گل شکسته خار و خاموش

دارم دیه از نشتر مژگان ریش
از چرخ کنم شکوه که یا از خویش
او بر سر آتش و من بر تب صاحب
آن یار بجست من نمی آید پیش

در کوی تو نالیدن و بیداری خوش
بر گرد تو گشتن و گرفتاری خوش
با ناله شام غم خراشی دگر است
شبها بسر کوی غمت زاری خوش

ای عاشق گل تطاول خار بکش
صد بار و دو صد بار چه بسیار بکش
ایدل ز چه ناله از گران زنجیری
داری هوسی زلف دلدار بکش

ای رشته تا بر زلف گرفتار کشش
از گل کشش و ز آتش و خار کشش

تا هست نفس بدل چو موج دریا
از کف سر این سلسله مگذار کشش

بشکن بت پندار درین دیر خلاص
یکبار بکن بسوی حق سیر و خلاص

رنگ گل از کثرت غبار آلوده است
دامن بفشان ز گرد هر خیر و خلاص

کار دو جهان بحق بهل خیر و خلاص
پیوند ز ما سوی گسل خیر و خلاص

تا چند کشی الف یگانه تا چند
یکبار بکش الف بدل خیر و خلاص

بگذر ز خود و ز صحبت غیر و خلاص
در گلشن عاشقان بکن سیر و خلاص

ای یوسف دل چند ز پندار بچاهی
یک گام ز خود بیش بنه خیر و خلاص

بگذار جهان و ما سوی خیر و خلاص
دل برکن ازین آب و هوا خیر و خلاص

تا چند ز کاهلی بجای بنشینی
برخیز و بیا بسوی ما خیر و خلاص

بر صفحهٔ گل بنفشه ماند یا خط
خالیست بچین یا ز مشکست نقط

گفتم که شوم مست و دهم یکدو سه بوس
باللّه که غلط مرو غلط مرسه غلط

حرف غین نقطه

افتاده ز روی حکم من بر داغ
یار گر شگوفه میبرد باز باغ

خورشید رخی تافته بر کان جگر
با لعل برافروخته در کوی چراغ

ما را نبود از گل و از لاله فراغ
داریم بدست از گل داغ تو چراغ

همچشمی آهو بگل داغ خطاست
او سرمه بچشم دارد این مهر بداغ

آن را که بسینه نشکفد لاله داغ
از بوی ریاحین شود آشفته دماغ

خرسند دل از مهر نگردد چه تو
روشن نشود چراغ از عکس چراغ

مهتاب چه شست گر ببخشی تو فروغ
چون شیر و شکر نیست بسازیم بدوغ
گفتی که شوم مست و بیایم برت
بالله دروغ نم بالله دروغ

آنم که ندارم سر سرسبزی باغ
خاکستر من ریخته در پای چراغ
نه برگ و نه حاصل بر فی دارم
بر لاله دل دوخته‌ام خنجر چو داغ

بس شاخ گل تر که برویید از باغ
بس باد که مشک تر فشاند بر داغ
بس لاله که خونین جگر از خاک دمد
بس داغ که سوزد بسر خاک چراغ

رعنای سرو بس بالات خلاف
با عارض تو گل چه زند از خود لاف
از پیش نظر آهوی چشمت زود
خورد است دلش آب بسر چشمهٔ صاف

[illegible] لب از شراب تحقیق
یا آنکه گرفته لعل او جام عقیق
خورشید رخی فکنده در دل پرتو
یا یوسف افتاده در این چاه عمیق

ای مونس جان در اضطراب عاشق
در روز سیاه آفتاب عاشق
بس شام که بر دین همه بیاد تو زدیم
یکشام نیامدی بخواب عاشق

بسیار فقیر و ناتوان عاشق
بسیار اسیر خسته جان عاشق
دیدم که نگفتند بجز از تو سخن
بودند تمام بیزبان و عاشق

در دیده بجز چو غنچه کم باید اشک
یا لخت جگر چو برگ گل باید اشک
از بس که بدل نشست گرد غم او
چون سیل گل آلوده بچشم آید اشک

از دیده فشاند اشک بی تو دل تنگ
یک اشک جگر گوشه یاقوت رنگ
جائی که ز سنگ شیشه نالان نشود
مینای تنک حوصله‌ام خورده بسنگ

در سایه او بنفشه روید از خاک
دل میبرد از دست بهار آن بیباک
داغ از چه سینه چاک میروید گل
تیغی که دهد کوچه به تیغش دل چاک

آن را که طلب داشت ز کوثر دل چاک | زان تیغ رسیدم به گلو بعد هلاک
از ناوک مژگان کمان ابروی | چون دام مشبکست جسمم ته خاک

مژگان به دلم نشسته با تیر خدنگ | یا آه کشیده قد چو سرو از دل تنگ
زان سبزه خط به سینه دارم تیری | از فاق نشسته تا به پیکان در زنگ

تا باشی اسیر زنجیر فلک | خود را برهان ز قید زنجیر فلک
صد بار به بالای فلک بر شده ام | نامرد بود آنکه بود زیر فلک

چاک جگرم بهم نیاید در خاک | خون دلم از زخم رود بعد هلاک
گرد از رخ سبزه اشک چشمم شوید | از خون دلم لاله کند دامن پاک

[illegible] نهی به کجا کس من بعد هلاک | گر اشک شکسته شیشه دارم در چاک

گفتی که دل سینه چاک از غم کیست
چاکست دل از خنجر مژگان تو چاک

گردون زده ای چشم شیر فرنگ | با گردن خورد کینه جوید چو پلنگ
با آنکه شکسته گردنش رگ برجاست | آری ز شکستن نرود رگ از سنگ

دارم ز رخ تو ای بهار دل تنگ | اشکی بنگار چون گل تر همه رنگ
از آتش خوی تو و دل سوخته تو | دارم جگری کباب و جیبی لب تنگ

او جسته کباب و دل افگار نمک | خواهد دل بریان ز تو بسیار نمک
گر هست میان من و او صحبت می | مرغ کباب دارم و یار نمک

هر دم شوم از نگه سیاه رنگ به رنگ | چون غنچه که رنگ باز دارد جامه تنگ
مینای دلم نخست می ریخت به کام | در کوی کسی پای دلم خورد به سنگ

بر سرو قدت قبای رعنایی تنگ | بر یاد تو خفته رنگ گل بر او [illegible]

هر چند پر از نازک دل بوده است
دامان نقاب که ز گل دارد تنگ

مسکین نفسان ز آرزوی تو هلاک — در خاک چو آیینه نظرها نمناک
شاید که در آغوش در آریم ترا — داریم چو گل دست و دل و دامن پاک

آسوده نبودیم درین عالم تنگ — بودیم بهجر سینه خویش بجنگ
بر چرخ شکست دل ما کار نکرد — ما شیشه شکستیم و سپر بر سر سنگ

از شاخ گلی که بر دمید از دل چاک — گرد سر او همه گشتیم هلاک
چون غنچه ز پا بر زده دامن بگذشت — سروی که مرا چو سایه افکند بخاک

رعنایی او کجا و رعنایی گل — زیبایی او کجا و زیبایی گل
چون رنگ خود و بوی خود از گل گیرد — سوز دل ما غبار تنهایی گل

[illegible]ز پی راهزن و تو کاهل — تو ماندی به راه و همرهان در منزل

از رفتن روز و شب نگشتی آگاه
عمرست که راه میرود تو غافل

اشکم که بچشم تر ز دل بازد گل — در هر نظر از لخت جگر سازد گل
چون گریه کنیم طفل راه عشقیم — گرید چو در آب کودک اندازد گل

تو سرو روانی و من چو گل پا در گل — من مانده به راه و تو بریده منزل
صحبت نشود گرم میان من و تو — من شیشه دل و تو بوفا سنگین دل

روزی نبود بجز خدای متعال — جز نام خدا بود همه قیل و مقال
رزقت چو مقدرست بی شک برسد — از شاخ فتد میوه رسد چون بکمال

شد آهوی دل بدام زلفش مایل — گویند بصیاد نگردد غافل
قربانی عشق را ثواب دگرست — کردیم حلال خون خود بر قاتل

بحریست که بر کنار دارد دل — ابریست که بر خاک گهر بارد دل

بردار ز خاک اشک نایاب مرا
کانجا که در هر گره گهر دارد دل

میگفت سحرگاه بگلچین بلبل ای بیخبر از جلوه سرو و سنبل
معذوری اگر شور گلت در سر نیست تو لمحهٔ گل ببینی و من خوی گل

امشب بسیر شراب آن مهر گسل خنجر بکف و می زده زد تکیه بدل
او مست و کمر چو غنچه بر خون بسته من کرده ما و خون چو گل رنگ بگل

کردم به بغل بهانه در سیر گلشن گل غافل که ز بوی گل بغیبت بلبل
رسوا شد از بوی گل و رنگ کلیم خورده است بسنگ شیشه ام بر سر پل

پیراهنم از بوی تو چاک است چو گل بس خرقه دلی ام ای خم رسل
چهرهٔ رنگ گل از خمار گردش چشم دل رفت ز خود و عقلها بر سر پل

...ابریسم و درویشم افتاده ام و ز برق نازش چشم
بر محمل لاله ناز دارم صاحب درویش سیه گلیم بخت خویشم

تا با خبریم از خود بیخبریم با یار بهاریم و کلیم و ثمریم
از شیر شکار آهوی چشم سیهش مارم نمودیم چه صاحب جگریم

شمع شب بخت تیره خویشتنم یارب فروزنده ابر بهمنم
از اشک چو لعل خونبهای رنگم از روی خراشیده خراج یمنم

خار سر دیوار نیم یار کلیم فیض سحر و ابر هوادار کلیم
خورشید محال است که خندم بخند هر شبنم افتاده رخسار کلیم

بر بستر راحتی خود گر دیدم چون ابر گریستم چو گل خندیدم
با نقش ترا ز آینه بودم صاحب از خود ز خیال او بخاطر چیدم

نیل اشک ز نظاره مدام دارم آب رخ سیان مدام دا...
ز لخت جگر ز دیده دارم بکنار گر روی تو مه بان مدام دارم

من مهر جهانتاب جهان دگرم
بر عالم سبب نیست جز خور نظرم
از حادثه جهان نیفتم در تاب
آید چو بشور بحر آب گهرم

مستیم بپای خم قسم پرستیم
با نیّر سر جوشی قدح بشکستیم
شاخ چو رقص بانگ بانگ برخاست
با دست فشان و جان فشان برجستیم

در ملک وجود من جهان دگرم
خورشید و سال را زمان دگرم
مه ناخن و داغ اختر و سینه فلک
در عالم خود من آسمان دگرم

من ساغر لاله رنگ بسیار زدم
من خیمه چو گل بر سر بازار زدم
بر لخت جگر مژه افتاد بخاک
گل گفتم و بر گوشه دستار زدم

ار رهگذار تو شدیم
گر خاک شدیم خاکسار تو شدیم
ربا نگذشت برق ناکامی
ما چون خس از بهار تو شدیم

همه دل از عشق تو رنجی داریم
ما نیز درین خرابه گنجی داریم
از بهر نشانه ناوک مژگانت
چون دل بکف دست ترنجی داریم

من مست ز چشم مست مست تو شدم
من جرعه کش روز الست تو شدم
از بند خلاص و هشیار اکردم
روزیکه گرفتار بدست تو شدم

من بادیه وحشت آباد خودم
دیوانه ز سودای پری زاد خودم
هرکس نتواند بکمندم آورد
من صید نظر کرده صیاد خودم

بگنجینه درین خرابه پنهان بودم
چون مار بگنج خویش پیچان بودم
برخاست چو بی حجاز میان دانستم
او بود نهان و من همه آن بودم

من چشم بابروی تو خود دارم
بر خنجر نیلاشه خود دار
چشمم نبود سبزه چشم غزال
من سرمه ز لخت سینه خود دارم

مستیم بجان خواجه مستیم
پیمان دل و عهد ازل بشکستیم
دیوانه چو گشتیم از و خبر دیم
بر شاخ گل آشیانه مستی بستیم

ما خانه بکوی بیکسان ساخته ایم
دل از خود و از خلق بپرداخته ایم
بر ما نظری رسیده و از صید وشی
ما چشم بچشم صیدی انداخته ایم

قربان دست و تیغ جلاد منم
بسمل شدهٔ خنجر بیداد منم
ای صید فکن دام مینداز اینجا
برخیز ازین دشت که صیاد منم

من سوخته برق شرار خویشم
مانند شرار بیقرار خویشم
داغ جگرم ز گریه خرم گردد
من ابر بهار لاله زار خویشم

سنبل خط یار جوش دارم
من همه نو بهار سبزپوش دارم
چون چشم و رخش نرگس و گل دیده ندید
من همه بجز چشمی و گوشی دارم

من رشتهٔ صیاد را و میدانم
من طرز نگاه فتنه جو میدانم
گر وحشی کند و فا نخواهد کردن
من طالع خویش را نکو میدانم

ما کشتهٔ دست و تیغ دلبندانیم
رو شسته بخون و چو گل خندانیم
هر چیز که آرزو کنی از ما شنوی
ما یوسف و ما عزیز و ما زندانیم

آهو فکند نافه بداغ جگرم
غلطیده به مشک سوده داغ جگرم
ای لاله بگو کدام دل چسپ تر است
داغ دل تو یا گل باغ جگرم

داغی بدل از لاله عذاری دارم
چشمی به ره ابر بهاری دارم
گستاخ مشو صبا که در گرد وجود
برقع برخ افکنده سواری دارم

ما لاله فشان ز دام چشم تریم
ما سوخته از آتش داغ جگریم
از دیده سحاب و از نفس خورشیدیم
ما آتش لعل و آب روی گهریم

من صید نخجیر طلبی ام رسانم
زان خستم سینه چاک و خون مغلطم
از خویش طمع برین دامی بانم
آهوی نظر رسیده رامی بانم

از لاله رخی شمع دل افروخته ام
بتوانه چو عبیر بر تن افشانده را
مانند جگر سوخته اندوخته ام
پروانه ز شمع و من ز گل سوخته ام

گه سود خود و گاه زیان میکردم
فانوس خیال من چراغی دارد
هم هم که بدور آسمان میکردم
بر گرد وجود خود دوار میکردم

گردید ز مرکان سیه خسته دلم
تا باز کجا او چار شاهین گردد
بر چنگل شهباز قفس بسته دلم
از چاک قفس باز برو جسته دلم

[illegible] قد این بوم و برم
دامن مه نو بین چو فلک بر کمرم

از اشک شدم بلاله کاری مشهور
از آبله شد صاحب خرمن جگرم

زان چاک که بر سینه زدم لاشی ام
از یاد قد و خیال مد ابرو
متعرض وجود فرق تا پاشی ام
صاحب شکر الف آتشی ام

در جایه تن بو گلی در سخنم
دارم بر با برازان دهن حرف چند
دارو خبری ز یوسف پیرهنم
از در قفسم طوطی تنگ شکنم

از لاله رخی سینه داغی دارم
گستاخ مشو صبا بخاکستر من
یک داغ که آرایش باغی دارم
کابر سر هر مزار چشم چراغ دارم

من مست شراب نرگس مخمورم
که رنگ گلم گهی شراب نابم
من کاسه گدای چینی فغفورم
زان خبر که در وهم تو آید دورم

دلبسته رعنائی شمشاد خودم
بید مجنون سر و آزاد خودم

آیینه بعکس او مقابل دارم
من شیشه دل از یاد بریزاد خودم

صد عقده بدل ز ان شکن مو زده ام
بس قفل بلب ز ان خم ابرو زده ام
زخم جگرم ز شوخی مژگانیست
ز خنجر مستانت داده بپهلو زده ام

اشکی چو دُر از حلقه بگوشان داریم
بحریم که هر سر فروشان داریم
در بسته ز دزد گوهر امین باشد
ایمن حرف سیاه از خموشان داریم

گل رفت و صفیر آشنائی نزدیم
فریاد که گلبانگ رسائی نزدیم
سرشار نداد باده ساقی افسوس
مستانه باین بساط پائی نزدیم

از روز و شب جهان چو دلتنگ شویم
زین جا چو رویم جمله یکرنگ شویم
دلبسته یک محمل نازیم همه
آخر چو دراجمله هم آهنگ شویم

[illegible] برق دلیه‌ئی بسال خودیم
ما رشته مقراض بر و بال خودیم
ما را بد و نیک جهان کاری نیست
ما آینه دار صورت حال خودیم

افسوس که کار حق مجازی کردم
بازی کردم نه عشقبازی کردم
رفتند چو همرهان خبردار شدم
صد حیف که دیر کارسازی کردم

تا چند برنگ غنچه دلتنگ شویم
جامی بکشیم جمله یکرنگ شویم
سنگین نشویم دست و پائی بزنیم
بر شیشه خویش تا چرا سنگ شویم

از صبح نفس تا نکند داغ دلم
خورشید چو گل شکفته در باغ دلم
آب رخ لعل و برق دریا یاقوت
هر ابر پریشان زنش زاغ دلم

دل گشت کباب بخت شوران دارم
در عین وصال حال هجران دارم
من صاف دل و اهل جهان نابینا
آئینه به پیش چشم کوران دارم

افتاده سر زلف و گرفتار شدیم
از بوی بهار عنبر از کار شدیم
گم گشته رهیم در سواد زلفش
شب بود که ما ز خواب بیدار شدیم

ما رنگ بهار در خزان ریخته ایم — گل چیده و در آب روان ریخته ایم
فردا درویم آنچه کشتیم امروز — ما تخم بخاک آن جهان ریخته ایم

ابرم که ز چشم تر بجان آمده ام — سیلم که ز گریه در فغان آمده ام
از روی نگار بسته چو رنگ گل زر — دل خون کن صد چمن خزان آمده ام

از جام بگو چو شاخ گل رنگینیم — بس فتنه که سر نهاده بر بالینیم
در فصل بهار از چه زنجیر کنند — من خود ز می و ز بوی گل مسکینیم

دل می بردم بدوست پا بانیم — مرغ قفس و نخل کهن سالانیم
از خویش روم دم سر نفس باز آیم — از گردش چشم او بیکجا نیم

هر برگ گل آشفته بستان توییم — خونین جگر از غنچه پیکان توییم
از ما چو صبا برزده دامن بگذر
از ما مگذر که ما پریشان توییم

مستیم تو هم و اینده و ابهم دانیم — چشمت ندهد شراب را کم دانیم
پوشیم ز خود چشم و بگل باز کنیم — ما طرز نظربازی شبنم دانیم

ما مست شرابخانه یار خودیم — غافل ز جهانیم و خبردار خودیم
از دامن یار دست کوته نکنیم — گر سر برود ما سر کار خودیم

جان در ره آن سرو روان افشاندیم — نقدی که یقین بود گمان افشاندیم
سر پنجه خورشید فلک را تابد — دستی که باسباب جهان افشاندیم

ابریم برای شور دریای خودیم — برقیم سراسیمه صحرای خودیم
سنبل بروید ز خاک ما بعد هلاک — ما بسته زنجیر سودای خودیم

نظاره جور بر جمالش داریم — آیینه برابر مثالش داریم
صیاد کشیده دام چون بوی گلیم
ما چشم آهوی خیالش داریم

ای صحبت بیا که چشم دل باز کنیم — زان چشم که آهوی حرم ناز کنیم
چیزی به جز این نظاره نباشد صاحب — آیینه دل از چه پرداز کنیم

از اشک چمن را ز نو آیین دادم — خون خوردم و گل به شاخ رنگین دادم
اشک آنچه کند بدل نتالم صاحب — از دامن خود به دست گلچین دادم

بیاد جوانان چمن پیر شدم — هر کس که نگه داشت نمش شیر شدم
از چشم غزالان نظری نیست مرا — از دولت داغ چشم و دل سیر شدم

با داغ رخ لاله گونش داریم — پیوسته از آن میان خونش داریم
ای اشک مشو غبارش از دیده که ما — در چشم ز توتیا فزونش داریم

لخت جگر از دیده بدامن دارم — دل خون کن صد هزار گلشن دارم

بوی تو نیرود ز من بعد هلاک
پیراهن گلبوی تو بر تن دارم

سرمست ز پا فتاده را میمانم — بیمار بجا فتاده را میمانم
زخم جگرم بهم نیاید صاحب — فرسوده دل گشاده را میمانم

ای صحبت بیا که با تو خون شد جگرم — دل لخت چو برگ گل ز مژگان ترم
آن مرغ نیم که من ز دم بال بهم — چسپیده ز خون بکدگر بال و پرم

چون شمع جدا از رخت افروخته ام — از غیر خیال تو نظر دوخته ام
با ثابت و سیاره بجنگ آمده ام — بر تن چو پلنگ داغها سوخته ام

تنها نه ز عشق من خراب افتادم — خون بود دل غنچه و گل بگشادم
آواز شکست جام دل می آید — بر طاس سپهر گوش کشب دادم

ای صحبت بیا جام شرابی دارم — در سینه چو مرغ دل کبابی دارم

گفتی که دگر بابه چه خواهی کردن
تحریر بخون گریه کتابی دارم

یکچند ز سر پا به پویش گشتم
یک مست و خراب از می بیغش گشتم
یک شبنم روی گل نه دود شمعی
یک صندل سر نه عود آتش گشتم

افسوس که بند برقعی بگشادیم
مدهوش ز رنگ و بوی گل افتادیم
بگذشت بهار عمر و جامی نزدیم
در پای بگل مست سری ننهادیم

عمر از تو بابیر و جوان میگویم
حرفت ز زمین و آسمان میگویم
شاید که غباری ز دلم شسته شود
می گریم و با آب روان میگویم

او وقت که بر اهل رزم میکوشم
از شاهد شمع خونتر میکوشم
بر چهره شخصی رنگ یک گلرا
یعنی که قبا رنگ دگر میپوشم

قهقهه بر شیشه ام اگر کبک خرام
تکجب دلی را که ز جم داشت پیام
افسرده به دیده آه یاقوت جگر
یعنی که شراب لعل هست بکام

ما دل بجگر کاوی نشتر دادیم
تا پای جگر ز برق خنجر دادیم
بر گنج زدیم پشت پا آسودیم
افتاد بدام ما تماشا سر دادیم

ما دام فنا و کان ز خود آزادیم
داریم بدل غم جهان و شادیم
از بس که طپیده دل خجل گردیدیم
ما مرغ قفس شکسته صیادیم

از مهر رخش یکجهت رنجی داریم
نومید نیم دست رنجی داریم
سجده بدل خیال زلفش
کنجی بنشینیم که کنجی داریم

دیدم بگل و ساخت ز خود منفعلم
آن سرو کشیده قامت از آب و گلم
از عارض لاله رنگ می خورده او
سامان بهار در بغل داشت دلم

بر حجت ای شوخ بلا میدانم
نیکو تو مرا و من ترا میدانم
تو شیشه دلهای مرا میدانی
من سنگدلیهای ترا میدانم

یکبار بروی کس در راز کنیم
شوئیم بخون روی و چو گل باز کنیم
آهسته نسیم صبحگاهی دردل
تا غنچه دلرا نفسی باز کنیم

از شوق تو در شراب گل میدیدم
در گریه میان آب گل میدیدم
نزدیک شدن موسم دیوانگیم
امشب همه شب بخواب گل میدیدم

چون رنگ دهیم خوبتر میگیریم
آئینه چو بشکند بزر میگیریم
آید اگر آن قبضه شمشیر بدست
از شوق بیاقوت جگر میگیریم

امشب که دلیرانه برویش دیدم
مستانه گل از گلشن حسنش چیدم
رو کرد نهان و من چو طفلان صباح
گل گفتم و گریه کردم و خوابیدم

[illegible]یش رمیدم و باور اشدم
آزاد ز قید قفس و دام شدم
بستم نظر از خود و شدم عین او
شیر شکر و شکر بادام شدم

چون شمع گریست تا سحر چشم ترم
از حسن که افروخت چراغ نظرم
زان زلف صدای خسته می آمد
آواز که بود سوختن شب جگرم

کرده ز بهار لاله رنگین جگرم
برگ گل تر بدامن چشم ترم
تو نیز قبا چو غنچه بکشای که من
در دادن جان ز گل سبکروح ترم

گل از چمن رخت بدامن بردم
روشن گهر ز شمع گل گلشن بردم
آتش ز دم از شمع جمالت بردل
از ماه رخت برق بخرمن بردم

روز روشن از زلف و رخش یافته ام
سنبل برخ برگ سمن بافته ام
دل سرد مکرد و از شراب لعلش
من آتش یاقوت جگر تافته ام

تنها و خدنگ بر کمان وای دلم
تا پر بنشست تیر بر جای د[illegible]
الماس بسینه بست یاقوت لبش
از آنکه شکست شیشه دریای دلم

شمعم که ز روی همت آراسته ام
ای ماه چه از کمشدن کاهم پرسی
آنم که ز عرش سینه برخاسته ام
چندانکه فزوده ام نه من کاسته ام

هر از گل روی تو نظر می بندم
بر سینه چو لاله داغهای سوزم
بر سر قربانی جگر می بندم
بر داغ چو لاله مشک تر می بندم

چون باد صبا ز آن گل تر در رقصم
آنجا که حریر حسن با آتش پوشند
چون ذره ز پای تا بسر در رقصم
چون شعله برهنه چون شرر در رقصم

وسعت طلبید سینه صحرا دادم
بر محور چرخ شد کلاه نفسم
قطره طلبید دیده دریا دادم
از بس که ز دل آب بالا دادم

یا سر امیخواهم
یا آیینه جانانه میخواهم
بر گرد سر دیر و حرم میگردم
یعنی که ز کفر و دین ترا میخواهم

ای ابر بهار رونق گل باغ شدم
روشن نشد از چراغ دل خانه تن
یا سبزه چو نو لاله را داغ شدم
خاموش شد این فتیله داغ شدم

در چشمه دیده آب گوهر دارم
آن دانه که خرمن در جگر برق کند
در مجمر سینه عود عنبر دارم
در شوره زمین دیده تر دارم

در دیده ز قامتش خیالی دارم
هر کس ز کسی چشم نگاهی دارد
پرورده خنجر دل نهلا دارم
من چشم بچشم تو غزالی دارم

شاخ گل آب خورده را میمانم
سرخوش ز خرابات بکه می آیم
بیمار گلاب خورده را میمانم
من شیخ شراب خورده را میمانم

من مستی لعل آذری میدانم
تاثیر شراب شکری میدان
مژگان سیهی بخواب من می آید
انگشت بسر سایه پری میدانم

برخاک نظر کرد که زمیسازم / بر آب گره زد که گهر میسازم
چون دید که در جهان نمیگنجد حسن / دل برد که عالم دگری میسازم

از باد رخت بوی گل میمانم / از خلق خوشت بخوی گل میمانم
توگوشه دستار بیارای که من / درداون جان ببوی گل میمانم

گرچشم کنی باز بدانی چه بسیم / خاراشود آئینه زفیض نفسم
خاکستر دل سرمه آوازم شد / چون چشم تبان خموش فریادرسم

ماگوهر خود را بجهان ننمائیم / او را زمین و آسمان ننمائیم
ای قلزم بیکران تو و موج زدن / ما بخیه دل این و آن ننمائیم

[illegible]ـ زچین برده را میدانم / من خون جگر فشرده را میدانم
دیداست غزال گردش چشم ترا
من چشم بخشم خورده را میدانم

دل اخر بنگاه چشم جنگی ندهم / خون برتن کله فرنگی ندهم
من عشق چرخ لاجوردی نخوم / آئینه دل بدست زنگی ندهم

آه دل غم کشیده را میمانم / شمع شب صبح دیده را میمانم
صد بار دلی چو خرقه دارم صد چاک / درویش بحق رسیده را میمانم

ای حسرت بیا که دین بردارم / رنگ گل و مل از و بباغ دارم
ای شاخ گل آن بگیرم در بر / تا بوی گل ترا زبرت بردارم

از نرگس یار نگسستار شده ام / از باد رخش گل و گلستان شده ام
بر سنگ مباداکه خورد بار دلم / آئینه خورشید پرستار شده ام

گجند سر [illegible] گشتم

مدهوشم و قاصدی نیامد برم … من بیخبرم از تو همین بس خبرم
رنگم تو نامه زرد و گلگون آورد … این بس خبر رنگ رخ و چشم ترم

عمریست که افتاده خراب و مستم … از شور محبتش کباب و مستم
افتاده سر خیال مهرویش … می خورده ز جام آفتاب و مستم

عمریست که از ساغر گل مستانیم … سر خیز که جز باده دهی نستانیم
ما خرقه کنیم رهن می بیش بکف … باشد که از و جام می بستانیم

عمریست که مشتاق گل روی توام … افتاده ز خود بیخبر از بوی توام
مبسند بجیب غنچها کرد مرا … آخر نه غباری ز سر کوی توام

[گ]راف می‌چو جیب گل ز شست دلم … در کوثر دیده کا[ش] نز شست دلم
انگاه با فتاب رویش انداخت … یعنی که ورق آب زر شست دلم

ای رحمت کردگار رحمی بدلم … شست نمکی آب پاشو بر گلم
جان دیر فدای خاکپایت کردم … از دست تهی و کاهلیها خجلم

گر ای رحمت بیا که دین تر دارم … رنگ گل و مل از و بساغر دارم
ای شاخ گل آن بگیرم در بر … تا بوی گل تر ز برت بردارم

من درد والم فزوده را میمانم … از جور جفا از نغمه را میمانم
آید ز رحم دیت متصل خیر صاحب … بیمار دو رگ کشوده را میمانم

من بلبل مست نو بهار دگرم … نالان ز هوای گلعذار دگرم
سنبل تو سر زلف میارای که من … زنجیری زلف تابدار دگرم

نالم ز که مسکه افت جان خودم … برباد ده خانه ویران خود[م]
افروخته از آه جگر سوز دلم … من سوخته برق بابان خودم

آن چشم نیم رود ز پیش نظرم
آگاه کشیدست خنجر دل را

افتاده مدام من ز صید دگرم
تا صرف نگردد این کباب جگرم

عمری به قفس شکسته بالی کردم
رفتم به کنار تا تو آیی به کنار

هر درد که بود از تو حالی کردم
ای حسرت بیا که خانه خالی کردم

دل آب شد از آن که گرم میدانم
نی چشم نه دل تاب نگاهش دارد

راه رگ یاقوت جگر میدانم
من حوصله دل و نظر میدانم

ما ابر پریشان شدهٔ دریاییم
گر بخت سیاهیم ملاحت داریم

ما گرد سیاه خانهٔ صحراییم
ما خال کبود عارض لیلاییم

[illegible]یوه آهوی نگه میدانم
رم کرده ازین نخچیر سیه میدانم

ابر تر دین باز باران دارد
از ناله خط به دور مه میدانم

هر دم که خزان نمیکند با عالم
من سینه به سینه با گل ندمم

در هجر تو و وصل تو به یک حالم
گر بوی تو و رنگ تو مالامالم

با حسرت رود چو شمع بر سر دودم
چون کاکل مشکین بفشاند زخمم

شام سیه و صبح غبارآلودم
چون مجمر عارض بفروزد عودم

بجشو دگر بیاز که سحر میسازم
چون دید به سبز بوی گل هوس است

دل برد که برگ گل تری سازم
می خورد که گلزار دگر می سازم

شاخی به هوس ز سنبل تر چیدم
گفتا به من از عشق ندانم چه رسید

کیفیت حال دل از او پرسیدم
بس خواب پریشان که شبها دیدم

تار نفس از هجر تو بگسیخته ام
حشر دگر از دوری انگیخته [illegible]

این گرد پریشان که سپهرش خوانی
خاکیست که بر سر ز غمت ریخته ام

پاشیده گهر ز دیدهٔ تر اشکم
از شرم بازپریشان بارد

تا پیش تو چشم تر چو اختر اشکم
بنگر که گسسته عقد گوهر اشکم

تعدو جهان باخته در نرد خودم
با من به ستیز زال گردون چه کند

چون برگ خزان جبین زرد خودم
افتادهٔ همت جوانمرد خودم

من مست شراب بی خمار نگهم
با زلف و خط و خال نظر می بازم

سرگرم ز جام عشق و بی کلهم
دارم بنگین سواد دل یاد نهم

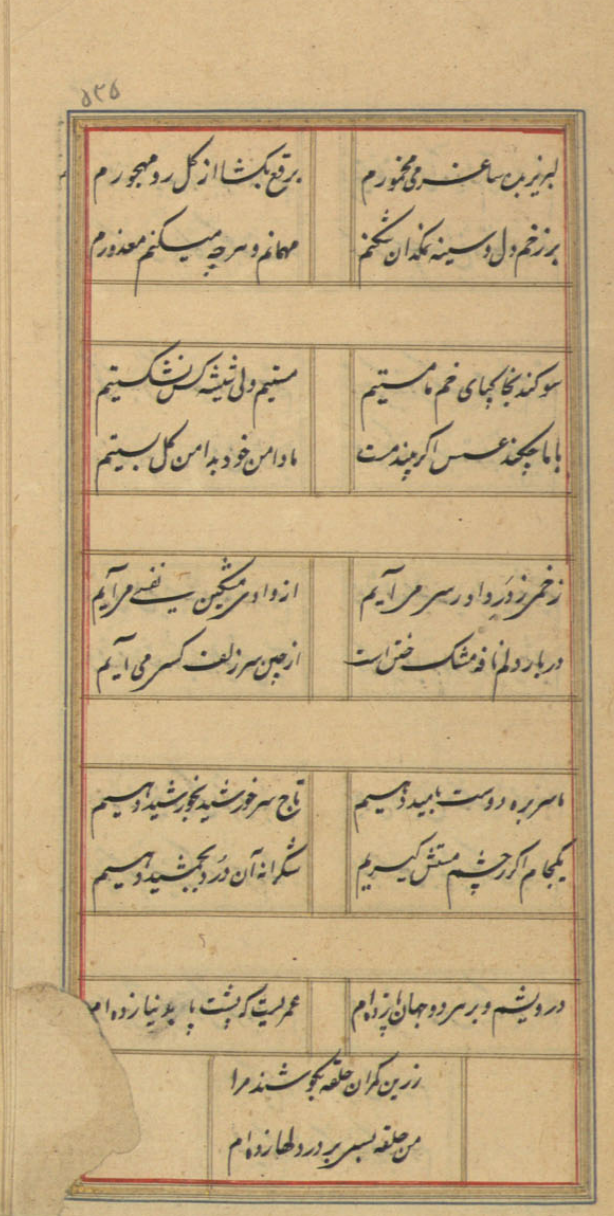
رنگ رخ دل شکسته را می مانم
در خواب شب از خیال زلفش زدم

تا زلف گسسته را می مانم
من مشک بداغ بسته را می مانم

[illegible]ید دکاری دریا بردم

گردی که بدل بود بصحرا بردم

دادم بشکایت جگر و آسودم
رفتم ز سر کوی تو غوغا بردم



لبریز بن ساغر می مخمورم
بر زخم دل و سینه نمکدان شکنم

برقع بگشا از گل رو مهجورم
مهمانم و سر چه میکنم معذورم

سوگند بجا کجای خم ما ستیم
با ما چکند عسس اگر چند مست

مستیم ولی شیشه کس نشکستیم
ما دامن خود بدامن گل بستیم

زخمی ز درد او ز سر می آیم
در بار دلم نافه مشک ختن است

از وادی مشکین نفسی می آیم
از چین سر زلف کسی می آیم

ما سر به ره دوست بامید دهیم
یکجام اگر ز چشم مستش گیریم

تاج سر خورشید بخورشید دهیم
شکرانه آن در دجمشید دهیم

درویشم و بر سر دو جهان پا زده ام

عمری است که پشت پا بدنیا زده ام

ز رین گران حلقه بگوش شد مرا
من حلقه بسر بر در دلها زده ام

او رفت و طپید بر سر راه دلم
ای همنفسان آه دلم آه دلم
باشد که بدل بازنگاهی بکند
گردیده چراغ مرنظرگاه دلم

رنگی که بدل شکسته بودم بستم
تاری که زدل گسسته بودم بستم
او وعده بوسه داد و من وعدهٔ جان
عهدی که باو نبسته بودم بستم

ما از می لعل یار جمشید شویم
زان زلف سیه بلند امید شویم
وقت است ز شاه تا بدرویش بیی
او کرم ز جام ما ز خورشید شویم

دور از رخ تو زگل نظر می بندم
چون لاله بداغ مشک تر می بندم
گفتی که چه میکنی ز دردم صاحب
الماس ز زخم بر جگر می بندم

…ش اگر ز باغ و گل نظر بردارم
از باغ جهان داغ جگر بردارم
میگریم و رخسار بخون میشویم
شاید که از و رنگ دگر بردارم

یکچند درین جهان ز سودا گشتم
چون اشک بدشت آمده بر پا گشتم
داغی بدل از عشق نهادم صاحب
زین نافه چو بوی مشک رسوا گشتم

نازک دل عشق بهر جنگ تو شدم
آیینه که از دل ز رنگ تو شدم
پایم بسر کوی تو آمد بر سنگ
نیلوفری اندام ز سنگ تو شدم

نی بحر و هر نه پریشان اشکم
تو هیچست غبار و دل میان اشکم
تا رفت ز پیش دیده آن ناقه سوار
بگسست قطار اشتران اشکم

گو اگه درین دشت بنالیم بهم
او ساز عرب گیرد و من ساز عجم
او ناله و من ناله کنان گریه کنم
با هم بنشینیم بیادش یکدم

عمریست که پابستهٔ زنجیر توایم
از ما زمند آهوان شیر توایم
بر سر سر خار آشیانی داریم
سامان بهار غنچه تیر توایم

یکچند جدا از تو بصحرا گشتم
مانند سرشک آبله بر پا گشتم
دیدم که دوئی بود میان من و تو
از خویش جدا گشتم و یکجا گشتم

دور از تو بهر شهر گذر میکردم
بی زاد چو خورشید سفر میکردم
چون گنج بویرانه بسر میبردم
با یاد تو دست در کمر میکردم

بس شمع تنور تو بدلها دادم
بس مسجد و خانقه بنا بنهادم
بس دست فقیر و ناتوان بگرفتم
بس در قدم پیر و جوان افتادم

دور از تو چو غنچه غوطه در خون زده ام
صاف می جام چشم گلگون زده ام
بر دیده نشین ز گرد ره چون برسی
عمریست که من خیمه به بیرون زده ام

یکچند بگرد این جهان گردیدم
راه سر کوی تو همین برسیدم
در خلوت شمع و گل بسی شب خفتم
حرفی ز تو ای نور نظر نشنیدم

من شور ز بلبل چمن بیش کنم
مست از بهار گلشن خویش کنم
بر عارض او فتاده چشم صاحب
از برگ گل آن نظر ریش کنم

من سینه خراشیم از آن مژگانم
من از نمک لعل لبش بریانم
راحت چه برم که پوشد افلاک مرا
با پرده زنبوری و عمر یانم

ای شور عجم ماه عرب سوخت دلم
آبی و گلابی بغبار و بگلم
چون غنچه ورق بخون دل میشویم
از کرده ناصواب شاها خجلم

در غفلت می گل از کنار افشاندم
با دامن تربت بهار افشاندم
این بیادبی بس که ز پرواز بلند
پر بر سر کویت ز غبار افشاندم

من مرغ خوش الحان گلستان توام
گلبانگ کش غنچه پیکان توام
گر مرغ کباب و گر دل بریانم
هر چیز که هستم بسر خوان توا[م]

گلگون شده‌ام ز جام می مست توام — چون بلبل مست بر سر دست توام

بربای دلم رشته چه بندی صاحب — مرغ سر دست تو و پابست توام

ای شاه چه از چرخ کهن می‌رنجم — زین قوم حسود حیله‌فن می‌سنجم

این چه رمانیست که بگذشت شها — این قوم همان قوم که من می‌سنجم

اکسیر وجود خاک آن درگاهم — خورشید سپهرم و غبار راهم

بس بر دل شبها بخدا نالیدم — تا آگه از و گشت دل آگاهم

ای نور نظرهای بنه بر سر چشم — بشکفته گل اشک ز ابر چشم

زانشب که ز رخ پرده چو خور بگرفتی — بازات چو آینه منوّرم در چشم

مجروح تو و کباب بریان توام — سرخیز که مستم بسر خوان توام

بر نعمت شاهان جهان پا زده‌ام

چشم و دل سیر از نمکدان توام

ای ساقی هر در دهن باده چشم — گلگون قدحی رسان بهاده چشم

از چشم تو چشم مردمی بسیار است — جامی برسان بدل ز کف داده چشم

شاها غم جان و دل زبانی گفتم — با باد صبا و گل نهانی گفتم

از سر سر خار پای دل پیداست — انیست ز خانه نشانی گفتم

ولہ

زانشب که چو رنگ گل گذشت از نظرم — بر هم نخورد ز رنگ گل چشم ترم

گلبوست منوز اشک چشم صاحب — عمری بگذشت و لاله زار جگرم

گل دید هزار و من رخش را دیدم — او رنگ گزید و من نخوبن غلطیدم

دیگر رخ مهر بچشم آرد آب — بسیار بمن گفت دل و نشنیدم

رنگ گل و خار سر دیوار توام — ابر تر دیده هوادار توام

تاب از چه دهی لف عبر افشان را — زنجیر چه میکنم گر [illegible]

راز دو جهان یافته می‌خواهم — کان در دل خود کا[illegible]

م

آه دل گرم نفس سرد نیم
آبرخ یاقوت زرم کردیم
چون گوهر تر جوانیم در دریاست
ابر کف دست ناجوانمردیم

بشتابم صبح از جنون آوردم
بس مهر ازین ره برون آوردم
از یک نگه گرم فرو ریخت بخاک
سنگی که برخ چو گل بخون آوردم

بیگانه ترا چو خویشتن می بینم
همرنگ بگلهای چمن می بینم
دانم بدلت اثر نخواهد کردن
این است اگر ناله که من می بینم

یکچند مسیح داروی جان بودم
درمان کن کافر و مسلمان بودم
گفتم که با چراین علاجم نکنند
تریاق بمار زلف بجان بودم

عمری بخیال تو فقیری کردم
با قامت چون خدنگ تیری کردم
بر دشت کمند ناله بس افکندم
از حلقهٔ چشم صید گیری کردم

ردیف ن

پیراسته از نخل تو سرو موزون
آراسته لاله از عذار گلگون
سر برگ گل از رخت نشانی دارد
فهمیدن از این دو ورق شد مضمون

بس دُر بزمین ریخته چشم تر من
آب رخ بحر و بر بود گوهر من
آن لعل یمن که بانم نهان
از خاک برون زنگ دهد جوهر من

در خاک بسی بو العجبی بود نهان
آمد بوجود آمدی چون بمیان
بس لعل در آب و گل ز تو تعبیه بود
نابود چو رو نمودی ای جوهر جان

برسید خراب خانه شیشه گران
دل چون شکند درست کی بتوان
گفتند بیا درست کردن نتوان
گر یار توان دید در آن شیشه عیان

بر روی تو ای نور چراغ ایمن
بگشیم منم چشم د[illegible]
ما هر دو خراب سنگ عشق توییم
من شور کنم در عجم و ادیمن

برگ گلم از اشک بود در دامان
منت نکشم ز عندلیب بستان
چشمم ز بنفشه زار گردون نبود
دارم ز شب سیه بالین ریحان

گردی ز چه در دیده عشاق نهان
ما را نبود چشم و نه گوش و زبان
تاریک دلیم و دیده برخورداریم
برقع بنگشا که وا شود چشم جهان

در جیب صبا مشک کهنه لادن
غلطد بکنار برگ گل ژاله من
فیض دگر است با نسیم آهم
بیدار شود رنگ گل از ناله من

داغ از زبس آتش گل آلود بخون
رنگم برد از رنگ قبای گلگون
افروخته تر ز باده گردد آن گل
آتش که شنید گردد از آب فزون

ـریم و کریم و مبتلا و نادان
با اینهمه عیب حق تعالی خواهان
ما خفته و او بما همین دارد پاس
این بندگی ما و خداوندی آن

ای چرخ بیا پا و با ما منشین
گردی ز چه ای بنام سودا منشین
من جای سر گشتگیت میدانم
برگرد و سرش بگرد و بر جا منشین

حیرت زده حسن تو گلهای چمن
قربان چشم تو غزالان ختن
حسرت نکشم در آرزوی کویت
از کعبه دل نقب زده تا یمن

شوقی که مراست نگنجد بجهان
آغوش دلم کشاده او تنگ میان
زان نرگس سرمه خورده دارم خبری
اما نتوانم که بیارم بزبان

ما را نبود چشم بدست گلچین
داریم دلی چو دامن گل رنگین
ما سوختگان بدشت دل از گل داغ
خیمه زده ایم چون سیه خانه نشین

گفتم که دوای دل بیجان بکن
مکتوب مرا بکیـ
خندید ز روی مهر برقع برداشت
یعنی که درین آئینه نظاره بکن

ای ماه عرب بیا و در دل بنشین
یکروز بیا بجان ما منزل بنشین
ای ناقه بار چشم خونبار ببین
تا پای رود بدیده در گل بنشین

بی شرمی اعرابی این کوی ببین
کردند ستیزه با نبی خوی ببین
رو سخت تا بز جبین گلگون کردند
تو نرمی چشم و سختی روی ببین

شاها نشناسد فلکم شناسان
من صید توام مشک بزنجیر نهان
آنجا که غزال پادشه میگردد
از روی ادب چرخ کند رم عنان

حسنت بقدح داشت می گلکاران
میخواست هوای عشرت میخواران
ابر فرق طپید نزد را دید
برخاست که جست برق آمد باران

شفقت چو در آمد ز در هشیاران
مرداد بقدر طاقت میخواران
برچشم ترم دید و هوای باران
میخانه بمن داد و قدح بر یاران

ای ساقی شیر گیر جامی برسان
تا راست شیم ما و تمامی برسان
چون ساقی آن چشم سیه مست شدی
پیمانه چو پر کنی بیا به برسان

محتاج بدرگاه تو پیدا و نهان
از ذره گرفته تا بخورشید عیان
گردیده ز ابر کرم سبز فلک
واشد بگل عارض تو چشم جهان

هو والغنی راست بجز آه ببین
از صفحه دل تا ورق ماه ببین
یکبار بکش بر ورق دل الفی
انگه ز الف صورت الله ببین

ای جسته سپند سان ز در آتش منشین
برخاسته از میان در آتش منشین
داریم در آتشش از بزای جا
جستیم از و نشان در آتش منشین

دارم دلی از برق نگاه جانان
جز مغز بیوت لیک [illegible]
از زیر نگاهش ای تمام ز ده ترا
زنگار گرفت استخوان تا بکمان

ای دل بسر راه ستم دادی کن — وا واز سر زلف کافر آبادی کن
آن گل ز اسیران قفس یاد نکرد — ای مرغ گرفتار تو فریادی کن

ای بیخبر از گردش چشم پرفن — روزی بودت شادی و روزی شیون
در آمدنت نبود دست کس را — زانسانکه بیامدی نخواهی رفتن

من گریه کنان بسان ابر بهمن — او خنده زنان چو برق بر گریه من
او خفته بمهتاب ز ماه رخ خویش — از اشک من استارها در دامن

ای سرو سهی قامت و رفتار ببین — وی گل چمن عارض دلدار ببین
ای نرگس مخمور چه حیرانی — یکبار بیا بگوشه دستار ببین

…لطنت فقر سلطانی منم — بی خاتم داغ در سلیمانی منم
من گنج بدل دارم و گیتی همه رنج
آبادی او کجا و ویرانی من

دل از کلام من حذر دار مکن — گوشی بمن شکسته یکبار بکن
خواهی که بتر و صد تنش باشد — دل را بیکی بده و یک کار بکن

با غم من خسته تن چه خواهم کردن — با طره پرشکن چه خواهم کردن
با زنده سپهر دون بازی خور — با این دل ساده من چه خواهم کردن

گوشی بسخنهای من زار بکن — هر زانکه خوشت نیاید انکار بکن
یا باش شکسته دل ز سنگ غم دوست — یا ساز دوا درست یکبار بکن

مردیست بدوست سرفشانی کردن — با نفس قوی پنجه جوانی کردن
در عهد جوانی کن طاعت حجت — چه پیر شدی کجا توانی کردن

از خویش برآ و قدر خود افزون کن — هر قطره اشک را در…
تا چند بگرد جسم باشی پنهان
ای مهر سری ز گرد تن بیرون کن

بنشین که دلم بجا بیاید بنشین | اشکم سر شیشه‌ها گشاید بنشین
ترسم که بهمسایه رسد صحبت ما | خورشید تو از دور نماید بنشین

از دیده و دل بهار آرم بچمن | از لاله پیاله برق و باران از من
گلگونه اشک از کنارم زرد | این رنگ شکستن نه دواز دامن

خود را برسان باوج همت کمن | گر مهر شوی بذره پستی کمن
دیوانه زنجیر سر زلفش باش | داری چو بچشم او سری مستی کمن

ای گل سخن اهل غرض گوش مکن | تا دل نشود کباب می نوش مکن
قربان شدنم به که نیائی بر سر | بسمل کن و در دام فراموش مکن

شوخ بکش خنجر و بیدادی کن | گلرنگ کفن ز خون ناشادی کن
عیداست و کشند مردمان قربانی
از دام فتادگان تو هم یادی کن

ای بیخبر از جلوه مه پیکر من | خود را برسان در گذر است اختر من
یار آمد و ننشست زمانی بسرم | بشتاب و ببین چه میرود بر سر من

قدر گهر مرا ندانند گردون | باید شد ازین خانه تاریک برون
جز لعل دلم در کف گردون نبود | آن لعل که گردد ز شکستن افزون

پنهان نشود داغ تو در پیکر من | این شعله نخواهد نفسی در بر من
مانند ستاره‌ها که تابد ز فلک | پیداست شرارها ز خاکستر من

تو برگ گلی تازه و من برگ خزان | تو خفته بناز و من چو نرگس نگران
تو تافته جلوه ماه رخ از باده رنگ | من یافته از دل شب‌ها هیجان

ای قطره خون بدیده طوفانی کن | ای آه بسینه برق [illegible]
خاکستر دل نور بصر افزاید
ای دیده ازین سرمه سلیمانی کن

گر شد کف و تیغ او ز خونم گلگون
این بود خط جبهه ما مضمون
در حشر باو دعوی خونی نیست مرا
بر لوح قرارم بنویسید بخون

مستست چه غم باشدش از درد نهان
بر وا نکند ز خلق عمر گذران
گوشی ننهد بناله ام تند رود
چون آب روان که غم ندارد ز فغان

منشین که زمانه غم سر آید منشین
منشین که دلم ز تو گشاید منشین
رو از دل تاریک چراغی تابی
مه در شب تار خوشش نماید منشین

در دل ز تو نقش آذری دارم من
مشکن که درین شیشه پری دارم من
از هجر تو دیو از خیال تو پری
در کار که شیشه گری دارم من

...م صید تو بود چشمش هم صید فکن
آهوی چنین که دید در چین و ختن
سنگین دلمن دل دهد و دل گیرد
...شه گرست یا روم شیشه شکن

گلرا چکنی تا ز رخ نیکو بین
سنبل چه بود بپیچش زلف او بین
ای آنکه ملال بر فلک میجویی
چشمی بگشا و آن خم ابرو بین

شد مست بسوی گلشن آن سرو روان
بگرفت قدح بکف چو مهر تابان
برقع برخ افکند که خورشید رفت
می خورد که صبح در شفق گشت نهان

در منقبت

ای خاک براه تو سر سروران
در دست تو ذوالفقار برق باران
برگشته بتجلی دشمن برق
باران ز زمین سینه گلکاران

چشم و من نظر تا بدان سر و برین
دل سیر نگردد ز تماشای چنین
گویند حلالست بعاشق نظری
اما ز نخست تا دم بازپسین

یابست بدنیا چه شدی دست بزن
...بای به بساط دهر ای مست بزن...
هستت بکمان اگر خدنگ آهی
ازدوام غزال ...عاجت ز...

یک عهدی گل و بدی و ایام چمن — ای مرغ چه ناله‌ای کشی در گلشن
از ابر تر چشم جدا گردیدی — ای اشک بامید کدامین دامن

گلبوی شود ز گریه‌ام پیراهن — دارم گل تر ز لخت دل در دامن
چون گل که ز ابر در چمن تابان شود — دل وا شودم ز گریه صد باغ و چمن

از آتش عشق سینه را سرد مکن — زان جام نگاه توبه بیدرد مکن
از گریه غبار چشم خاک بنشان — آن صفحه مبادم کنه گرد مکن

در دیده شود خون سرشکم رنگین — این لعل بر آب دواند نگین
یک گریه چو شمع سر شبی ننهادم — یک روی تو ای نور نظر بر بالین

ای آبروی ساغر گلفام تو کو — مینای می رنگ گل اندام تو کو
یک تاب اگر ز سرو قدی نشدی
تمکین تو کو قرار و آرام تو کو

شد سبز گیاه ز خاک زندانی او — یک زخم تمام ز نگاه پنهانی او
زخمی که ز تیشه داشت خارا به شد — در خاک طپید هنوز قربانی او

مردی که کند ز مرد حق یادی کو — تو آنکه بجوید ز دل ارشادی کو
آهو نگهان در دل ما جا دارند — دشتی است پر از غزال صیادی کو

ای یوسف دل ز چشم خونبار مرو — از پیش نظر دور به یکبار مرو
دل عاشق و گل عاشق و بلبل عاشق — غنچه میشود امروز بگلزار مرو

دل میرسد از زیارت کعبه او — یکدست قدح دارد و یکدست سبو
ای شیخ بیا شراب بکیدست است — هم آتش دل ما بنه و هم آب وضو

ای قطره بدریای کرم یکجا شو — گر بحر نگردی گهر یکتا شو
بگذر ز هوا و هوس دل بگذر
بر کرسی عرش پا بنه و بالا [illegible]

از پیش نظر ای سمن آغوش مرو ای خانه بتاراج ده هوش مرو
در سینه دلم چو برگ گل میلرزد تند از برم ای سرو قصب پوش مرو

ای باد بآن سرو قصب پوش بگو با آن گل یاسمن بناگوش بگو
نی دل بر چم زچاک بگشود دری بر سرو قدت گشوده آغوش بگو

دل حیف سپندی بسر مجمر تو بر جسته زجا زشدی آذر تو
مردن ز خاک تربت پا تا من گردید چو پروانه بگرد سر تو

بگذشت ز نخجیر گر آن مشکین مو زه کرده چو چشمانش کمان ابرو
زان دیده کشیده سرمه آید بنظر از حلقهٔ دام تا بچشم آهو

در معرکهٔ دل قدر اندازی کو مژگان بلند سینه پردازی کو
زخورده گره اشک انداز وانشود
بطالع ما جبکل شهبازی کو

ای مهر تو خوب صباح رخ او یکبار ببین بروی او راست بگو
او راست کمند طرهٔ عنبر بو او راست مشک سوده تیغ ابرو

ای اهل نظر میر و ذا مشکین مو افگنده کمند عنبرین بر بازو
از اشک براه نظرش گل ریزد بندید خدا بدست و پای آهو

ای باد سحر که خبری زان گل رو ای خسته بگو رفتی از آن عنبر مو
ای سرو سهی جلوه آن گل بکجاست ای رنگ گل بهار برنگ او گو

بر سینه نهاد عشق داغی از تو افروخت بخانه ام چراغی از تو
هر گرد که از روی گل و دل برخاست دادند بچشم و دل سراغی از تو

وله

ای نعل سمند بوی گل در بر تو در معرکه برق جلوه [illegible]
افشاندن طرهٔ پری می بینم
از رفتن رخش نازنین [illegible]

آن چشم سیه اگر ببیند آهو
گل رنگ اشک سرکه بیند داند

از شرم نه بیند بلی چشم او
چشم زده است برگل و پهلو

ای شاه محیط تیغ بیمانه تو
افتاده ستاره بر زمین از گهن

روشن دُرِ شب تاب بکاشانه تو
از هیبت غلطیده در دردانه تو

ای شاخ رنگ گلسوار گلبو
وارد جگر شیر غزال چشمت

از سرو چمن نگاهت آهو
هم زمی گل داری و هم شبی خو

ای سینه گل داغ جگر سوزی گو
ای دیده چه شد با آتش دامن ناز

ای رشک بهار گوهر افروزی گو
ای ابر بهار باد نوروزی گو

[illegible] فلاک که نیست مردمی پیشه او
خسرو دل برق چو شد از تیشه [illegible]

خالی شد از سنگ ستم دامنش
[illegible]خت دلم که بشکند شیشه او



قوطاس و سر گشته و بیتاب همه
چون گور که شمع گیرد و نوید

دُر در کف و جوی دُر ناب همه
بر دیده کشیده سرمه در خواب همه

حق در دل و در کتاب جویند همه
این بیخبران از چو ماهیان در دریا

خورشید بمهتاب جویند همه
افتاده بحر و آب جویند همه

گویند بود آنکه تا باشد همه
چون مهر که دور از همه و نزدیکست

حقست ولی گشته جانان ز همه
مستور به هر لباس و عریان ز همه

ای راه بیابان خیبر نارفته
بر داغ جگر منت چه دارا بستن

یک گام برین سر نجیب نارفته
بر گلشن اشک لاله گون نارفته

گلچین وا فروخته رنگ آمن
با بلبل و پروانه بجنگ آ[illegible]

بتخانه زباله گشته نام خدا
گویا که همین دم ز فرنگ آ[illegible]

ای شاه بما جوشش کذر سال و ماه
هر روز بود چو روز عشرت دلخواه
وز نشه و تیر و عید یکروز بود
لیکن که بیک روز دو عید است ز شاه

خاکم بهوای نورکجا دل بسته
اشکم شده از یاد کسی گلدسته
خوابیده پری به پرنیان کردم
بار بسر خاک من زینه آهسته

تا اشک ز مژگان ترم پیوسته
خاری و غباری بدلم بنشسته
مژگان من از گهر نباشد خالی
از هر دو سرا این ابر بدریا بسته

ای در طلا کرده اسیر که
ای نقطه سطح خاک تحریر که
ای باده سرا سیمه چرا میگردی
ای آبرو از بسته زنجیر که

ای خواجه دل بسته دنیا شده
در کار خدا چه بی محابا شده
تا چند بفکر سود و سودا باشی
ای عاشق زر تمام سودا شده

پهلو زده نجم سیه من بر ماه
بر روز نشین یوسف مصرم از چاه
صیقل گر دل من ز دم خود شده ام
آئینه من ز زنگ نگیرد از آه

تاراج گر دلست یا برق نگاه
هنگام غضب بیادم آید دست شاه
افتاده شب و روز بدنبال دلم
نجم سیه مست یا چشم سیاه

حیرت زده آهوش ز انداز نگه
گم کرده ز شوخیش ره صحرا شه
گویند که چشم وحشی از سرمه شود
رام چشم نگردانم از آن چشم سیه

می خورده و گل بسر دستار زده
از رنگ شبنجون بگل نار زده
از ناله دل در شب آن زلف دراز
داند که این غمزده را مار زده

صاحب سر خود بیای جانانه بنه
سر در ره آنکه سر بکیدانه [illegible]
از لطف چو تا سلسله جنبان تو شد
ای دل قدمی بیش ز [illegible]

دامان خود ای گل بهوا خواه مده
برقع بکشا رو بسحرگاه مده
تنگ شکرت ز مور آفت دارد
مشتاق نظاره را بخود راه مده

ابرو سر کشیده یا کمانیست بزه
یا چین خطست یا که کشته زره
تا چین سر زلف و با افکنده
یا خورده بپا زتاب زنجیر گره

خون گرده رسید قاصد دلها گاه
آورد دو نامه صبحدم از بر شاه
یک نامه ز خون بود بسیلاب سرشک
یک نامه ز شام قیرگون بود بآه

شمشیر بکف ز خانه بیرون شدی
از خون دل که باز گلگون شدی
در خانه چراغ و در چمن شاخ گلی
ای آتش گلرنگ ببین چون شدی

[illegible]گلخانه بهار از گل انگیخته
یا رنگ گل تر بقدح ریخته
[illegible] آمیخته بالطف و نزاکت بدنت
[illegible]رنگ گل و بوی گل بهم بیخته

رشک چمن بهار مجنون شدن
ای شاخ گل از ببین چون شدن
رنگ گل تر ز جلوه‌ات میریزد
از خون دل و چشم که گلگون شدن

آن غنچه ز پرده برنمی آید آه
آن سرو روان ببر نمی آید آه
چون آینه جان دهد دلبرش مبند
این کار ز چشم تر نمی آید آه

خون در تن گل ز غیرت افسرده
دل لاله بصد دست بکام افشرده
صبحی که نفس باد کویت نزند
ترسند ازو چو استخوان مرده

مرکز بود این دایره را دهن
سر بر خط این دایره نه کسره
آنکس که گرفت روزن چشم گشود
از خانه دل بکوی او پنجره

در دیدن ایام خیالیم همه
بر روی زمین نقط[illegible]
نقشیست بر آب بستر ماه[illegible]
بر آینه چ[illegible]

زد آتش‌ها با و به سر نامد راه
حیران خفته نگار و انگشتیم آگاه
شد عمر و همان ز بند حیرت و جدیم
شد رفت و گذشت قصه کوتاه

گر تیغ کشد چو مهر روز آگاه
از دامن او دست نسازم کوتاه
سر در ره شاه راه تیغش دارم
بر جبهه نوشته‌ام سراسر و از این راه

مشتاق به خون ریختن من ز چه‌ای
چون غنچه تو گل بر زده دامن ز چه‌ای
بر شیشه دل سنگ چرا اندازی
دیوانه منم تو شیشه دشمن ز چه‌ای

بر خرمن که چون باز نظر دوخته‌ای
این گرم نگاهی ز که آموخته‌ای
بر خرمن جان که زدی باز آتش
ای آتش گل رنگ خوش افروخته‌ای

...شید دلان تیغ گذارند همه
آتش نفسان برق سوارند همه
برقع برخ افکن ز دل میگذرند
...ا زو که نظر کرده یارند همه

آراسته بزم باغ و گلشن شد
افروخته چون چراغ ایمن شد
پیمانه چو گل نمی‌توانی بودن
دانم که من بهر چه دشمن شد

ای مهر دگر جام هلالی زده
ای یار رخ از رنگ خیالی زده
کج کرده کلاه چون قمر تکمی مژگان
پیداست شراب پرتگالی زده

ای نور نظر به چشم ما آمده
بنشین نفسی که خوش بجا آمده
از خانه ما ستون می‌تابد نور
زان شب که به ویرانه ما آمده

زان شب که به بام آسمان برشده
خورشید دگر عالم دیگر شده
یوسف ز خجالت به جو رو برزند
از خوب بسی تو خوبروتر شده

آن نور بدین درنمی آید آه
آن ماه ز ابر بو...
ای... که بدیده آیدم ...
از راه دل و ج...

لین سبز خطان یار قد بمیند همه
بر چهره شان گرد کسادی بگذار
پرورده نعمت کرمیند همه
دُرهای شب افروز تیمیند همه

یا رب بر آسمان سبز نهادی
تو پر نو آفتاب عالم تابی
از بی جگری بجای خود استادی
از جای بلندی بزمین افتادی

گردید سواد دین هوای کسی
آندل که بصحبت جانی خار او بود
در خانه هست دگر جای کسی
شد آب ببای نخل بالای کسی

ای آب روان چکانی از جمنی
مستانه روی و روی ای بسمنی
حرف ز بهاری زکلک گلبدنی
زان غنچه دهان بامکوی سخنی

[illegible] نظری بحلقه دام کسی
وحشی کسی صید کسی رام کسی
[illegible] انگشت نمای خلق ازان ابرویم
[illegible] دلم بگوشه بام کسی

حسنت بشکوه خسروی و شاهی
سر جیند نهال قامت انگل اوراخت
عجز است و فروتنی و دولتخواهی
در ماله بگرد خسته دل کوتاهی

ای شوخ چرا چهره ماهی پوشی
جز صورت دیوار نداریم خبر
بس از تو بدین داروی بیهوشی
گر نعره زنید وگر کنی سرگوشی

ای شاهد شوخ از کجا می آیی
چون عاشق مست هر طرف می آیی
گلگون ز شراب خانها می آیی
خوش باش که از عالم ما می آیی

ای سالک راه حق بما هم هویی
تا چند برخ فکنی برقع کدری
زان شاخ گل ها نه لعاشق تو بی
زان ماه چهارده چشم ابروی

ای شوخ پری چهره کجا جا داری
در دیده بسینه ما [illegible]
چون غنچه بکمر بسته بخون [illegible]
خنجر بکف آمدی [illegible]

ای خفته چو گل بمسند سلطانی | مغرور چرائی بجهان فانی
این خانه که داری تو سرای دگریست | رخت چو ازین رباط گردد دانی

هشدار خزان خشکسالان نشوی | اشکی بفشان که دلملالی نشوی
در پرده دل هزار صورت داری | در هر نفسی جدا بجائی نشوی

زیر دام و قفس میل پریدن نکنی | بشکفت گلت هوای چیدن نکنی
در مسلخ عشق جان زد دل مرده مباش | دستی بزن از رقص طپیدن نکنی

خونریزی و دست و تیغ بالا نکنی | بس کشته که هر سو محابا نکنی
پامال تو شد سر سنگ خشم عاشق | تو دل نکنی ز شیشه پروا نکنی

[illegible]ل چه بوسیم و جهان آرائی | از تابش او گنبد مینائی
[illegible] یکدم غبار و انیهه خورشیدی
[illegible] تمل غنچه و انیهه لنجائی

دلها تو برقامت دلبر داری | جا بهما تو بسوز خال عنبر داری
خاکستر پروانه و گل رفت بباد | ای شمع گل اندام چه در سر داری

از گردش چشم غارت هوش خودی | نظاره کن ز طرف بناگوش خودی
گل از چمن آینه شوار چیدن | تو خرمن گل برای آغوش خودی

حال دل اگر شکسته میدانی | در آتش اگر نشسته میدانی
بر زخم نمک مرهم کافور بود | گر مشک بداغ بسته میدانی

بر دیده صبا طرح جدائی نکشی | دامن نمود با آشنائی نکشی
ای گل همرنگ و نکهت زنو ر[illegible] | بر چشم ترم دست حنائی نکشی

ایدل بنشین که عاشق و پا[illegible] | از خانه مرور برو که مر[illegible]
آید زد هان چو غنچه ات بوی شرار[illegible]
بازکس م[illegible]

خوش آنکه ز فقر در برخ باز کنی
بنشینی و آبگینه بر داغ کنی
زان چشم سیه اگر کشی سرمه بچشم
بر چشم غزالان ختن ناز کنی

شهد فلک سفله بمور ارزانی
زنبور برندا و لعبور ارزانی
مردانه ز چرخ لاجوردی بگذر
این خانهٔ تاریک بکور ارزانی

گردید دلم باز پریشان کسی
زد شانه بزلف آه مژگان کسی
خون جگرم از رو ایذا افتاد
زد راه خراش دل نمکدان کسی

برگل نکند نظر ز خودآرایی
بر سرو نهی نپسند از رعنایی
نی رم کند و نه رام گردد صیاد
آهو که شنیده است با من خودرا

[illegible]ت دل از زلف پریشان کسی
بر هم صف جان خورد مژگان کسی
در حجبهٔ دل هست مرا چون سر مار
[illegible] غنچه شکفته ز پیکان کسی

اگر نیم از دل اسیر و جان کسی
این صید نماند بقربان کسی
می برد دلم را به بیابان جنون
زنجیر نباز زلف پریشان کسی

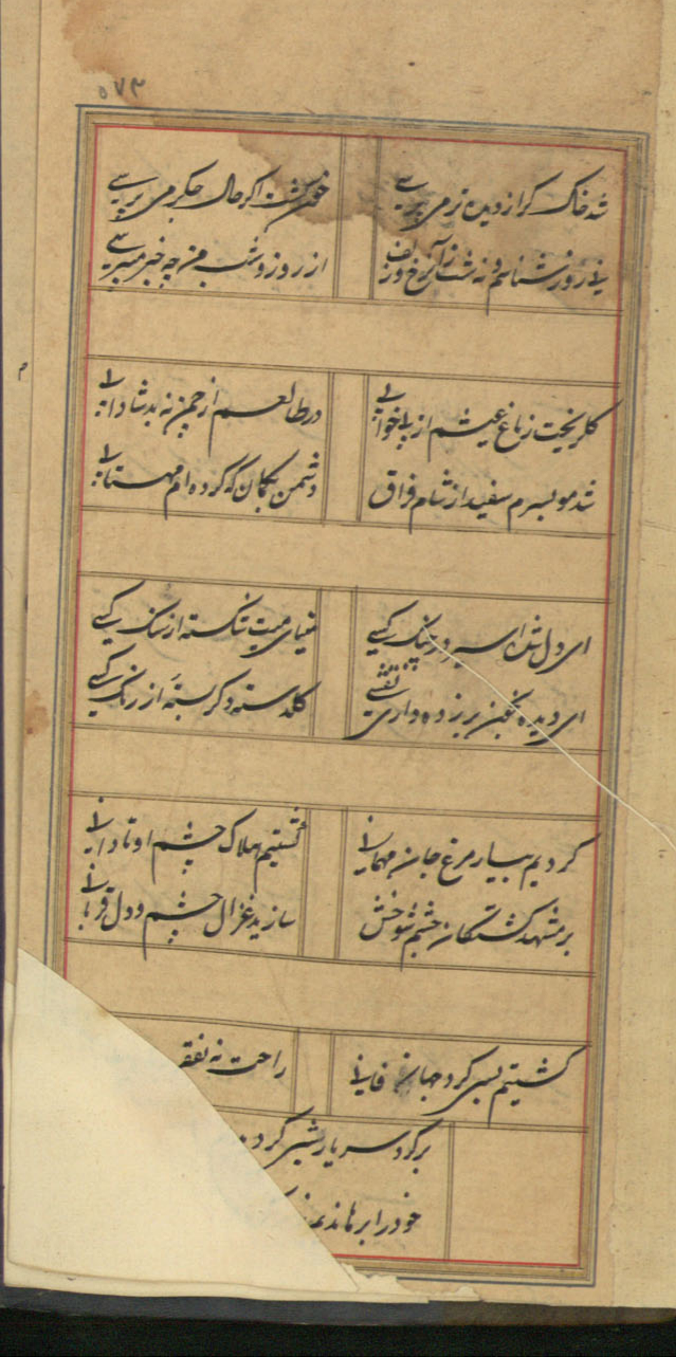
خشنم ز همه رسید مرا بی سامانی
جا داد بکنج عزلتم تنهایی
از ما همت فرق نبود اما
با دین احوال چکنم یکتایی

غره نشوی چو خاص درگاه شوی
جهدی که مگر قبول افتاده شوی
مردان ره از چاه بر افلاک شدند
مپسند که تو ز چرخ در چاه شوی

مجروح نیز بوی عنبر سوزی
از آتش لعل و آب گوهر سوزی
در حشر مکافات چه خواهی کردن
ای آنکه ز مهتاب گل ز سوزی

اشکم شد لاله گون ز صهبای کسی
دارد جگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

رعنا شود از ناز [illegible]
قد [illegible]
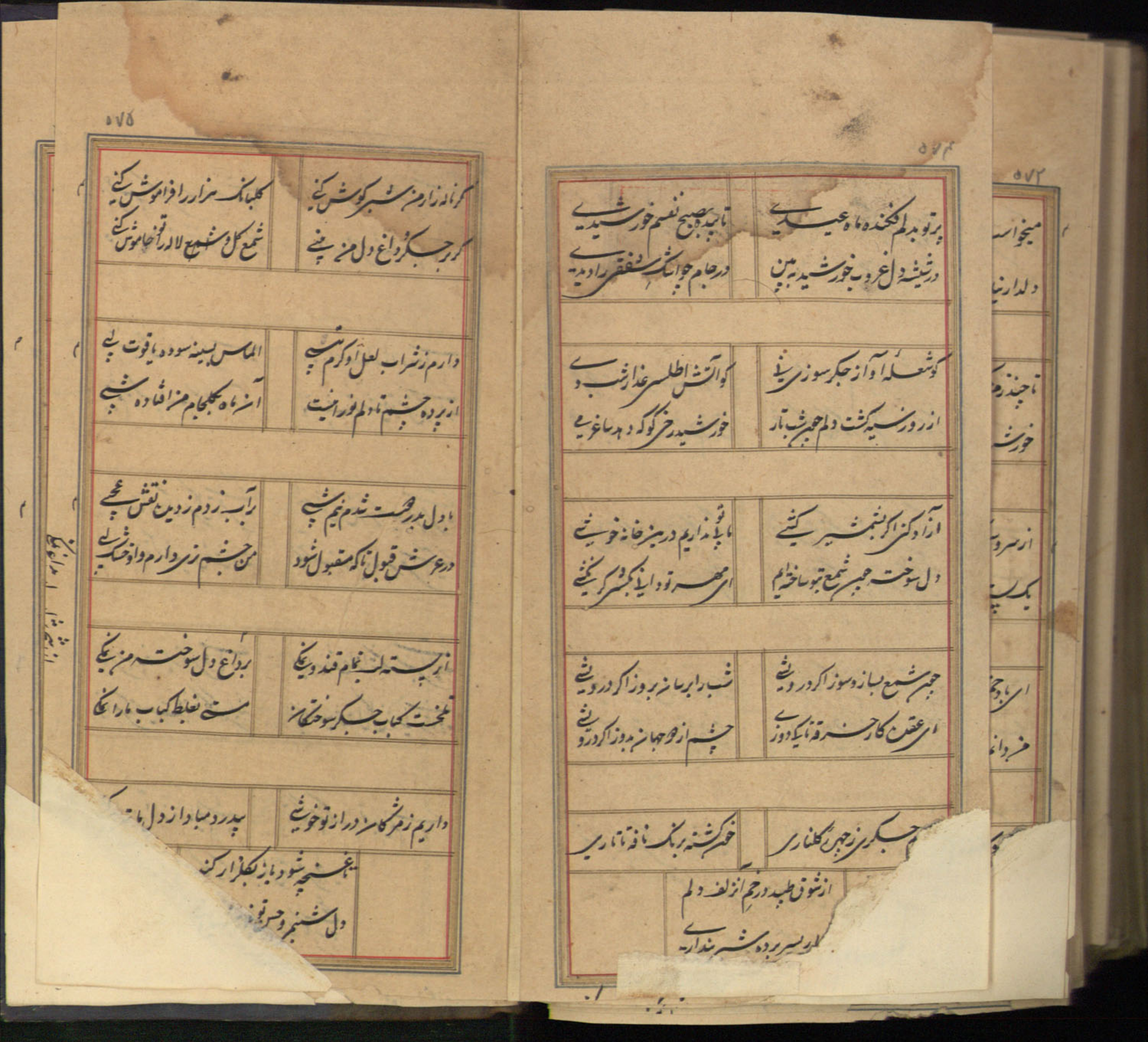


میخواست دل از برای خود دمسازی	آورد ز چین زلف صورتسازی
دلدار نیافت است بچشم خود را	در پرده دیده بود لعبت بازی

تا چند ز من کشیده دامن گذری	چون برق ازین سوخته خرمن گذری
خورشیدی و بر خاک ز کرمن افتی	با غیر نشینی تو و از من گذری

از سرو سهی که دید این جلوه گری	هرگز نبود نخل بدین خوش ثمری
یک پسته لب و این همه شیرین سخنی	یک غنچه دهان و اینهمه گلشکری

ای باد چمن بوی عبیر افشانی	ای نرگس تر تو دانی و حیرانی
من دانم و محنت شب زلف دراز	بلبل تو و صبح روی گل ارزانی

...وشنی دین دلها چونی	وی آتش خانه سوز تنها چونی
...ما بی تو چو شمع گرم سر باختنیم	
...سر جانان تو بی ما چونی	



۵۷۴

پرتو بدلم فکنده ماه عیدی | تابید بصبح نفسم خورشیدی
در شیشهٔ دل غروب خورشید ببین | در جام جوانیش شفق را دیدی

گو شعلهٔ آواز جگرسوزی بید | گو آتش اطلسی عذار شب دی
از روز سیه گشت دلم چون شب تار | خورشید رخی کو که دهد ساغر می

آزاد کنی اگر بشمشیر کشی | تا پا بنهادیم در میخانه خوشی
دل سوخته چون شمع تو ساخته‌ایم | ای مهر تو واید بکشی گر بکشی

چون شمع بساز و سوز اگر درویشی | شب را بساز بروز اگر درویشی
ای عشق تو کار حسرت نایکدوزی | چشم از دو جهان بدوز اگر درویشی

...م جگری ز چهرهٔ گلناری | خون گشته برنگ نافهٔ تاتاری
از شوق طپد در خم آن زلف دلم
...لدر بسر برده شب نداری

۵۷۵

گر نالهٔ زارم شب گوش کنی | گلبانگ هزار را فراموش کنی
گر بر جگر داغ دل من بینی | شمع گل و شمع لاله را تو خاموش کنی

دارم ز شراب لعل او کرم شبی | الماس بسینه سوده یاقوت لبی
از پردهٔ چشم تا دلم نورانیست | آن ماه بکلبهٔ من افتاده شبی

با دل بدر رحمت شدم نیم شبی | زآب زدم ز دین نقش عجبی
در عرش قبول تا که مقبول شود | من چشم تری دارم و او خشک لبی

از پستهٔ لب تمام قند و نمکی | بر داغ دل سوختهٔ من نمکی
لخت کباب جگر سوختگان | مستی غلط کباب ما را نمکی

داریم ز مژگان دراز تو خوشی | ...بدرد مبادا ز دل ما...
تا غنچه شود باز بگلزار کن...
دل شبنم و حسرتو...

ای غنچه شکفتن ز هوا خوار شدی
با هر خس و خار در چمن یار شدی
خونت چو ز برق تیغ خورشید بریخت
از خواب می شبانه بیدار شدی

با شب سخن از درازی مو داری
با ماه اشارها برو داری
با چشم تو همچشم نگردد آهو
تو چشم خموش و تو سخن گو داری

مستانه دگر ای گل تر می آیی
خوش شوخ و بسر اسیم نظر می آیی
بدارت ز قد کشیدن شمشادت
کآخر بمرادم بر می آیی

نازی چه بر زور بازوی فرهادی
ویران شدن ازانکه بسر آبادی
خواهی که مست بتیشه گلگون باشد
بر شیشه دلی گل ز نیاز افتادی

چون ماه در آ از در ما نیم شبی
تا آنگه بجنگ تو بیابیم سببی
در کار که جهان ترا می جوید
[illegible]قاله به پیش دیر کار عجبی

از هوش بیک جام شرابم بردی
آتش بجگر زدی و آبم بردی
رو بسته زدی قافله اشک مرا
در خواب نیامدی و خوابم بردی

زان شب که بخواب رو نمودی رفتی
از چهره و گل پرده گشودی رفتی
چشمم چو ستاره میپرد تا بسحر
نی برق نه مه نه خور چه بودی رفتی

بگذشت و نکرد او بحالم نظری
ای بوی گل و باد سحر که خبری
من برق و سحاب نوبهار یارم
هم آتش دل خواهم و هم چشم تری

طور دگر است سینه از مهر نبی
من از گل و آئینه دل من جلبی
با خاک رهش نسبت من معلوم است
داند دل او و هم عجمی هم عربی

شادم تو بهر رنگ که دل را شکنی
دادم تو آئینه دل تا شکنی
دانم که شکسته دل سپندت باشد
خوش آنگه دلم [illegible]



ای روی تو آینه خورشید تنی
رنگ گل تر گرد ز تر است بر جنی
صاحب تو دل بسته تر از ویس بود
حیف لعل جگر نیست عقیق یمنی

ماه تو ز چاه سر بر آورد شبی
یوسف شد و گفتند همه نور بی
بر قع چو گرفت حسن عالمتاب
خورشید عجم گشت و ماه عربی

دیدم ز بد و نیک در این دهر بسی
دل وا نشد از صحبت یاری نفسی
غافل ز سلیمان دل خویش همه
حیف مور همه ریزه خور خوان کسی

عشقش بدلم کرد شبی سر گوشی
گفت از لب او چه خوش بود مدهوشی
دید بر رخش خوش تست و نا گفتن راز
از چشم خوشش دید به خاموشی

از کعبه چشم و دل ما می آیی
ای ماه حجازی ز کجا می آیی
آهنگ حجاز و مصر و شامست ترا
گه شام و شب بام می آیی

یادم چه شد ای نور الهی نگهی
رنجیت دلم شکسته شاهی نگهی
گردید جدا ز بهار رنگم بی تو
گلگشت خزان ز رنگ کاهی نگهی

گردید ام از خیال او شیدایی
زان آهوی چشم گشته ام صحرایی
بادت نمک لعل لب یار حرام
ای دیده اگر شبی بشب بیاسایی

ای شاه سوار عشق بر من گذری
دارم بسر راه امید نظری
برداشت ز من عشق قرار و طاقت
من بیخبرم بگیر از من خبری

آن می که دلم چو گل گشاید دارد
آن می که چو مهر دل رباید دارد
آن می که بگیرد دم ز خود بینی تو هست
جامی که ترا بمن نماید داری

ماه عرب و مهر دیار عجمی
ای نور خدا ترا ز ... کم
خورشید ز گلگشت گل بر ...
ابرو سحر ...



تنگ است سپهر بر تو از دلتنگی / زانرو زمین و آسمانست در جنگی
چون گشت کف و تیغ تو از خون رنگین / نوری و تو بیرون ز لباس رنگی

ای اشک چرا بسر و پا گردیدی / ای قطره ز ابر چون رها گردیدی
پرورده دامان محیطش بودی / ای در بچه امید جدا گردیدی

خواهم نعمت جوابر چشم تری / مژگان خدنگ افکن و تاب جگری
گر چشم غزالم مزه و کر داغ جگر / هر چیز که هستم ز تو باید نظری

دل ریش شدی ز زخم دل چون دیدی / از صحبت ناجسته جگر گردیدی
لین معدن الماس خراشد دل سخت / گفتم مگذر از دل من نشنیدی

ای ناله ز درگاه سحر می آیی / هجن ببوی گل تر می آیی
ای اشک خراشین رخ آئی بنظر / پیداست که از عرش جگر می آیی

پس لگه غم و درد تو گرد و حالی / چون هست که با زند بجام خالی
[illegible]ده دلم وست بنیاد فلک / ما را بود از درد و غمت خوشحالی

سبز است مرا بقد و رخ ریحانی / فهمیده ادا که تو خود میدانی
زنگار گرفته دل امرکانش بند / فیروزه خوشست که بود بیکانی

صاحب توئی سرا سر سخن زانکه / دل برد سخنهات چه شیرین بنگی
در آئینه خانه برد نمود اینی / معنی چو یکی بود دلت گفت یکی

تمت تمام

٢٣


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲

